

پرل باك

مادر

ترجمه محمد قاضی

انتشارات ناهید

تهران، ۱۳۷۱

- پرل باك
- مادر
- ترجمه محمد قاضی
- طرح روی جلد: فوزی تهرانی
- چاپ پنجم: پاییز ۱۳۷۱
- چاپ: گلشن
- تعداد: ۳۰۰۰ نسخه
- حق چاپ محفوظ است



انتشارات ناهید

● تهران - صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۹۶۵

اما خود چنین می‌اندیشید که
خوشبختی‌اش نیز مانند همه شادبهایش
نماقص است . انگار همیشه چیزی
برعکس دلخواه او می‌گشت . این بار
از آن می‌ترسید که نوزاد دختر شود
وزمزمه‌کنان می‌گفت :

« اگر دختر شود بدبختی ابدی
گریبانگیرم خواهد شد ! »

و از این حیث چندان نگران بود که
دلش می‌خواست نذر و نیازی به درگاه
آن الهه کوچک و توانا که خود
می‌شناخت نثار کند و او را به هدیه‌ای
نرم سازد .

در پشت اجاق گلی آشین خانه يك كلیه محقر روستایی گالی پوش، مادر روی چهار پایه‌ای از چوب خیزران نشسته بود و از سوراخ اجاق که در آن آتشی در زیر دیگ فلزی میسخت، علف خشک برای تند کردن آتش میریخت. شعله‌های آتش بالا می‌گرفت و مادر گاه با يك شاخه چوب نازک و گاه با مشت بر آتش را بهم میزد و باز علف‌های خشکی که پاییز گذشته خود از دامنه کوه چیده بود در آن میریخت. پیرزن چروکیده و فرتوت خود را به گوشه‌ای از آشین خانه در نزدیکترین نقطه آتش کشانده بود. خود را در نیمتنه‌ای کلفت و پنبه دوزی شده که رنگ قرمز تند داشت پیچیده بود و لبه‌های آن از زیر کت آبی وصله دارش پیدا بود.

پیرزن نیم کور بود. چشم درد سختی پلک‌های او را تقریباً بهم چسبانده بود ولی ازورای درز باریک بین دو پلک که دهانه آن باز مانده بود هنوز خیلی چیزها میدید و بشعله‌های آتش که در زیر انگشتان قوی و چابک مادر مهر قشیدند و نور می افشانند خیره شده بود. پیرزن با سوتی خفیف که از لای لته‌های نشست کرده و بیدندانش بیرون میزد می‌گفت:

« در مصرف سوخت احتیاط کنید! ... ما از يك ارابه - شاید هم دو تا - بیشتر علف نداریم، تا فصل درو کردن علف هم هنوز خیلی وقت باقی است، و من با این حال و روز هیچوقت نمیتوانم

حتی يك شاخه بچینم ، آنهم پیرزنی مثل من مردنی ...»
 اوجملات اخیر را هر روز چندین بار تکرار میکرد و هر بار
 منتظر میماند تا مادر این جواب را به او بدهد : «وا ! از این حرفها
 زن نه نه جان ، پس آن وقتها که ما در صحرا هستیم اگر شما مواظب
 خانه و زندگی نباشید و از افتادن بچه ها در استخر جلوگیری نکنید
 ما چه خواهیم کرد ؟»

پیرزن سرفه پرسروصدائی کرد و در وسط عارضه سرفه صدای
 خفه ای گفت :

« راست است ، من هنوز از عهده این کارها برمی آیم . مانند
 و مواظبت کردن از خانه و زندگی در این روزهای وانفسا که در همه
 جا دزد و حرامی فراوان شده است کم کاری نیست . بلی دخترم ،
 اگر این دزدها بخانه ما نزدیک شوند داد و بیدادی راه بیندازم که
 بیا و ببین ! مثل اینکه در دوران ما از این خیرها نبود . آدم چنگک
 و بچین کنی خودش را تمام شب بیرون میگذاشت و صبح پا میشد
 میدید سرجاش است . ما تابستانها هر شب گاومان را بقلاب پشت در
 می بستیم و صبح حیوان همانجا بسته بود ...»

عروس با آنکه مختصر لبخندی بر لب می آورد و تعجب ادب
 آمیزی از خود نشان میداد می گفت : « راستی ؟ نه نه جان !» ولی
 گوشش به این و راجی های پی در پی بدعکار نبود . در آنحال که
 صدای دو رگه پیرزن همچنان به پر حرفی بلند بود زن جوان فکر
 سوختن را میکرد : آیا علفش تا پایان کشت بهاره یعنی تا وقتی
 که فرصتی می جست تا کاردی بردارد و از شاخه های نازک درختان
 ببرد و از اینجا و آنجا علفی جمع کند دوام می آورد ؟ مهذا در کنار
 خرمن گاه که حیات خلوت خانه محسوب میشد هنوز دو تابه بزرگ
 کلوش ، زیر سقفی از گل رس که آنها را از برف و باران محافظت
 میکرد باقی بود . اما کلوش برنج قیمتی است و فقط در شان شهر -
 نشینان است که آنرا بمصرف سوخت برسانند . مادر جوان یا شوهرش
 آنها را بصورت بسته های بزرگ بسرجویی می بستند و بشهر می بردند
 و به ازای آن پول رایج میگرفتند . فقط در شهر است که در خانه ها

چنین کلوش گرانبھائی را بمصرف سوخت میرسانند .
مادر که تمام حواسش متوجه کار خودش بود کم کم علف در
اجاق میریخت . روشنائی آتش بر صورت پهن و نیرومندش با آن لبان
گوشتالو و با آن رنگ سوخته از باد و آفتابش می تابید . چشمان
سیاهش در روشنایی میدرخشید ، چشمانی صاف و زلال که در زیر
ابروان پریشتر فرو رفته بود . صورتش زیبا نبود ولی صفا و خوبی
و نیز شور و هوس از آن مہبارید . بیننده فکر میکرد که چنین زنی
پر شور قاعدتاً باید همسری پر حرارت و مادری متمصب باشد و حتماً
با پیرزن فقیری هم که با وی زندگی میکند مہربان است .

و اما پیرزن دایم ورمیزد . از صبح تا غروب تنها با بچه ها
بود چون پسرش و عروسش در مزرعه کار میکردند و او پیش خودش
فکر میکرد که وقتی شب بیاید خیلی قصه ها خواهد داشت تا برای
عروسش که دوستش میداشت حکایت کند . عوارض سرفه که از دود
اجاق تحریک میشد تنها چیزی بود که صدای خفه از تنگ نفسی او
را قطع میکرد . می گفت :

« من همیشه گفته ام که وقتی مرد زیاد گرسنه باشد ، بخصوص
مردی به جوانی و قلچماقی پسر من ، یک دانه تخم مرغ با رشته
فرنکی نیمرو کردن بجاییش نمیرسد . »

طنین صدای اوتیز تر شده بود تا صدای گریه بچه ها را که از
سر و کول مادرشان در وقت خم شدن او روی آتش بالا میرفتند
بیوشاند .

زن جوان با قیافه آرام و چهره آرمیده ، خون سرد بکار خود
ادامه میداد . مثل این بود که از غرولند پسر بچه خود و دختر
بچه اش و از غرغریایان ناپذیر پیرزن خبر ندارد . در فکر بود که حالا
دیرش شده است . در فصل بہار در صحرا کار زیاد است و او آنروز
تصمیم گرفته بود که کشت لوبیا را تا آخرین کرد به پایان برساند .
باید از روزهای خنک و از شبهای خوش و مرطوب آکنده از شبنم
استفاده کرد . در چنان شبها است که حیات در دل دانه های خشک
جوش می زند . او از تصور اینکه در تاریکی و در اعماق زمین گرم و

نمناك ، سرتاسر صحرا را ارتعاشی اسرارآمیز تكان میداد شاد و خرسند بود . مردش هنوز كار ميكرد و پاهاى برهنه او خاك شيارها را مى كوبيد . اما او ، چون بچه ها از آن طرف مزرعه صداش زده بودند ، مردش را تنها گذاشته و بشتاب پيش بچه ها برگشته بود . بچه ها جلودر آشهز خانه انتظارش را مى كشيدند . گرسنه شان بود و گريه مى كردند . پسر بچه به آهنگ يكنواخت و با چشمان بي اشك پشت سر هم عزميزد ، دختر بچه تق ميزد و همچ دست خود را را گاز ميكرفت . پيرزن پس از تلاش بيهوده براى آرام كردن ايشان اکنون هر دو را بحال خود رها کرده و همچنان كه نشسته بود با خونسردى تمام بگريه ايشان گوش میداد . مادر بی آنكه چیزی بگوید به جله بطرف اجاق رفت . در بين راه خم شد تا يك بنفل هلف براى سوخت بردارد . همین حرکت برای ساکت کردن بچه ها کافی شد . پسر ك آرام گرفت و با تمام نیروی پنج سالگی خود دوان دوان بدنبال مادر افتاد . از بی او خواهرش نیز چندانكه ميتوانست ميديويد ولى او هنوز سه سالش تمام نشده بود .

شام درديگ ميچوشيد و ابرى از بخارات خوشبو در چوبى ديگ را بلند ميكرد . پيرزن نفسى بسختى كشيد و دهان بيدندان خود را بصدا در آورد . از زیر ديگ آهنی ، شعله ها رقص كنان سر ميكشيدند و چون مفرى براى بيرون آمدن نمى يافتند تبديل به دودى غليظ ميشدند و در آن اطاق تنگ پنخش ميكرديدند . مادر عقب نشست و دختر ك را نیز با خود پس كشيد ولى دود كور كننده بچه را در بر گرفته بود ، چنانكه بناى شيون و چشم بهم زدن گذاشت و با دستهاى كنيفش بماليدن چشمهايش پرداخت . زن جوان با حركتى سريع و مصمم كه براى او عادى بود دختر ك را از زمين بلند كرد و بيرون اطاق گذاشت و گفت :

« دخترم تو همچنانچا بمان ا دود براى چشمت بد است و تو همى سرت را زير اجاق ميكبرى ! »

پيرزن هر بار كه عروشى حرف ميزد گوش تيز ميكرد ، و اين كار به او فرصت میداد تا موضوع تازه ای را پيش بکشد و راجع به

آن و راجی کند ، چنانکه گفت ،

« بلی ، خیال میکنم که اگر من سالیان دراز با زیر دیک روشن کردن سروکار نمیداشتم امروز چشمهایم روشن تر میدید . دود قوهٔ بینائی را از من گرفته است ، دود ... »

مادر توجهی بحرفهای او نداشت و گوشش فقط به جیغ و داد دخترش بود که دمر روی زمین افتاده بود و چشمانش را می مالید و تقلا میکرد تا چشم باز کند . چشمان او همیشه سرخ و باد کرده بود . معه‌ها هر وقت از مادرش می پرسیدند : « چشمهای بچه‌ها ت مریض نیست ؟ » او در جواب می گفت : « خیر فقط وقتی من زیر دیک روشن می کنم نمیدانم چه مرگش است که هی سرش را توی دودهای سوزان نگاه میدارد . »

لیکن حالا دیگر شیون و زاری بچه‌ها کمتر از سابق ناراحتش میکرد . او این روزها زیاد گرفتاری داشت ، چون پشت سر هم بچه همزائید . آن اولها هیچ طاقت نمی آورد که صدای گریهٔ بچهٔ اولش را بشنود . آن وقتها خیال میکرد که مادر همیشه باید وسیله‌ای برای ساکت کردن بچه‌اش پیدا کند ، ولذا هر کاری میداشت زمین می گذاشت تا پستان بدهان بچه بگذارد . شوهرش از این دست کشیدنهای مداوم او از کار عصبانی میشد و بسرش داد میزد که : « پس تو خیال داری همه کارها را سر من بریزی ؟ تو فقط بلدی بچه بیاری ، ولابد بیست سال باید دندان روی جگر بگذارم و هی ببینم که تو پشت سر هم بچه شیر میدهی ؟ تو که زن يك آدم نروتمند نیستی که کارت فقط زائیدن و شیر دادن باشد و بجای تو کارگر روز مزد گرفت ! » مادر نیز با همان لحن عتاب آمیز پر خاش میکرد ، چون هر دو جوان بودند و هر دو تند و عصبی مزاج . زن در جواب می گفت :

« پس من به عوض اینهمه زحمت که می کشم نباید حقی داشته باشم ؟ آیا تو هم مثل من ماهها با شکم باردار کار می کنی ؟ تو هم دردهای زایمان را تحمل می کنی ؟ تو لاقل وقتی بخانه بر میگردی راحت میگیری میخوابی ، ولی من تازه باید غذا

مادر

بپزم ، به بچه ها برسم ، پیرزن را تر و خشک کنم و از او پرستاری و مواظبت کنم ... »

هر دو سخت بهم می‌پريدند ولی مثل دو حریف همزوره هیچ - کدام تسلیم نمی‌شدند . لیکن نزاع این بار زیاد طول نکشید . پستانهای زن جوان بسرعت رو بخشک شدن نهاد ، چون او مثل يك چهارپای سالم وقوی به آسانی آبتن میشد . این بار نیز تازه شیرش خشک شده و همین تابستان گذشته بود که بر اثر افتادن بر روی نوک تیز گاو آهن تنش زخم شده و بچه اش زودتر از موعد بدنیا آمده بود

اکنون با خود می‌گفت که بچه ها دیگر باید بتوانند خودشان را از آب و آتش در بیاورند و هر چه دلشان خواست گریه کنند ، میگفت که دیگر نمیتواند وقت و بیوقت بدود و پستان بدها نشان بگذارد ؛ حالا دیگر باید صبر کنند و گرسنگی خود را با ساعات رفتن او بمرزه و برگشتنش تطبیق بدهند . اما دلش نرمتر از حرفهایش بود و تا فریاد بچه ها بلند میشد بی اختیار میدوبد .

پس از چند دقیقه که دیگر جوشید دود با بوی مطبوع برنج مخلوط شد . زن جوان کاسه مادر بزرگ را برداشت و آنرا تا لبه پر کرد . بعد ، کاسه را روی میز ، در اطاق بزرگی که نشیمن همه افراد خانواده بود گذاشت و بی آنکه توجهی به وراجیهای پیرزن بکند او را به آنجا هدایت کرد . پیرزن هی میگفت ، « . . . اگر نخود نوبی برنج بریزند نمیدانی چقدر خوشمزه میشود . . . »

پیرزن نشست و کاسه را بین هر دو دست یخ کرده و خشکیده اش نگاه داشت . در آنحال که ساکت بود یکدفعه از فرط حرص بنای لرزیدن گذاشت ، بعدی که آب از گوشه های دهان چین خورده اش راه افتاد ، ناله کنان گفت ،

« پس قاشقم کو ؟ قاشق من نیست ! »

مادر قاشق بدل چینی پیرزن را در دست لرزان او گذاشت ، بعد ، بیرون رفت تا دو جفت چوب نازک خیزران و دو کاسه دیگر بیاورد ، و آن کاسه ها را نیز از غذا پر کرد ؛ اولی را برای دختر

بچه اش برد که همچنان در حیات خرمن گاه توی گرد و خاکها نشسته بود و گریه میکرد و چشماتش را می مالید. از لای اشکها و انگشتهای کثیفش صورت گل آلودش پیدا بود. مادر از روی زمین بلندش کرد و صورتش را با دستهای زبر و آفتاب سوخته خود مختصر پاک کرد. سپس لبه نیمتنه وصله دار بچه را گرفت و با آن، چشمان خون گرفته و دردناک او را که لبه پلکهای آن برگشته و گوشت قرمز بیرون زده بود آهسته پاک کرد، چنانکه وقتی بچه از شدت درد ناله کنان سر برگرداند مادر از احساس درد او ناراحت شد و دلش سوخت. کاسه را روی میز چوبی زمختی که جلودر خانه بود گذاشت و بصدای کلفت خود گفت:

« ده بیا بخورا »

دخترک با قدمهای مرددی پیش آمد و خود را بمیز آویخت؛ چشماتش که بدور آن حلقه قرمزی دیده میشد برای اجتناب از نور پلائی رنگ غروب نیم بسته بود. سپس دستش را بطرف کاسه غذا دراز کرد. مادر برش داد زد که:

« بیا ... داغ است ! »

بچه دو دل ماند و آهسته بفوت کردن به غذای خود پرداخت تا آن را سرد کند، و مادرش همچنان که نگاهش میکرد باز منقلب بود و در دل با خود میگفت: « ایندفعه که شوهرم کلوشها را برای فروش بشهر میبرد از او خواهم خواست از دواخانه دوی چشم برای بچه بخرد. »

پس بچه هم گریه می کرد و کاسه غذای خود را میخواست. زن جوان برگشت تا کاسه او را هم بیاورد. سپس لحظه ای سکوت برقرار شد.

مادر، خودش بسیار خسته تر از آن بود که احساس گرسنگی بکند. آه عمیقی کشید، چهار پایه خیزرانی خود را آورد و دم در روی آن نشست. بسختی نفس کشید و گیسوان زبرش را که از تابش خورشید بسرخ میزد با هر دو دست به پشت سر انداخت و به اطراف خویش نگریست. کوههای کم ارتفاعی که از

مادر

هر سو زمینهای آبادی را احاطه کرده بودند بر زمینۀ آسمان زرد پریده رنگ کم کم بسپاهی میگراییبندند . در اعماق دره ، در آن قریۀ کوچک ، آتشها برای تهیه شام روشن میشد و دود آنها آهسته در آن فضای صاف و آرام اوج میگرفت . مادر احساس خوشنودی میکرد . ناگهان به فکر افتاد که از شش یا هفت خانه ای که ده را تشکیل میدادند در هیچکدام بچه هائی به تروتمیزی بچه های او وجود ندارد . بودند زنهایی که وضع مالی شان از او بهتر بود ، مثلاً زن قهوه چینی حتماً پول و پله ای در بساط داشت ، چون دو انگشت نقره و یک گوشواره از نوع جواهری که مادر در زمان دختری خود حسرت آنرا بدید داشت و هیچوقت هم بدست نیاورده بود به انگشت و گوش خود میکرد . معیناً مادر معتقد بود که بهتر است پولش گوشت تن بچه هایش بشود . بچه های قهوه چینی حرفهای بدید میزدند و از بس مانده گوشتهائی که مسافران در ظرف خود باقی میگذاشتند تغذیه می کردند . ولی مادر برای بچه های خود از برنج مرغوبی که محصول زمین خودشان بود غذا می پخت و بجز چشم دردی که دخترش داشت بچه های او همه سالم و خوش بنیه و قوی بودند . بچه بزرگترش هفت هشت ساله بنظر میرسید . همه بچه هایش قوی بودند و اگر بچه آخرش ، که زودتر از موقع متولد شد ، زنده مانده بود الان بچه خوشگلی شده بود و کم کم راه میرفت .

مادر دوباره آهی کشید . بالاخره بچه ای که اکنون در شکم داشت یکی دو ماه دیگر بدنیا می آمد و باز دست و پایش بند میشد . با این وصف هر وقت خود را آبتن و سرشار از شور و حیات میدید خوشحال بود و بیش از هر وقت دیگری احساس سعادت می کرد . در آن طرف کوچه کسی از در خانه خود بیرون می آمد . مادر از لای درز دود گرفته خانه زن پسر عموی شوهرش را شناخت و صدا زد ،

« شما تازه دارید شام می پزید ؟ من شام خودمان را پخته ام . »

و طرف شاد و بی اعتنا جواب داد ،

« بلی میدانستم . شما ماشاءالله خیلی تند کار میکنید . »
مادر مؤدبانه جواب داد ،
« خیر اینطور نیست ، فقط بچه ها گرسنه بودند و شام
مینخواستند . »

زن پسرعمو که يك بغل علف خشك برداشته بود و دوباره
داخل خانه می شد گفت :

« نه اصلا شما زن لایق وزیر و زرنگی هستید . »
مادر لحظه ای در هوای نیم تاریك غروب برجا ماند .
چهره اش نیم متبسم بود . در واقع جا داشت که احساس غرور و
مباهات کند ، مباهات به تن نیرومندش ، بکودکانش ، بشوهرش !
ولی زیاد نکذاشتندش که باخیالات خود خوش باشد . ناگهان پسرش
کاسه خود را بطرف او دراز کرد و گفت :

« ماما ، باز میخواوم ! »

مادر از جا برخاست و یار دیگر در کاسه پسرک غذا ریخت ،
و وقتی دوباره به جلو در خانه آمد خورشید بین تپه ها و در افق
مزرعه ای که او تمام روز را در آن کار کرده بود بخواب میرفت ؛ در
افق بطور معلق آرمیده بود ، چنانکه گفتمی قله ها او را میان خود
نگاهداشته اند ، گفتمی جسمی بی حرکت و شکفت انگیز و عظیم از طلای
ناب است ؛ سپس آهسته لغزید و از نظر پنهان شد . مادر ناگهان در
سایه روشن غروب شوهرش را دید که در کوره راه مزرعه پیش
می آمد و داشت تکمه های کتش را می بست ، چنگک و یجین کنی خود
را روی شانه اش گذاشته و يك دستش را برای نگاهداشتن دسته آن
بالا گرفته بود . مثل کربۀ جوان نرم و سبک قدم برمیداشت و ناگهان
شروع به آواز خواندن کرد . عشق او بهمین آواز خواندن بود .
صدای رسا و پرتحریر و صافی داشت و آوازهای زیادی بلد بود ،
بهمین جهت در روزهای عید در قهوه خانه از او خواهش میکردند تا
برای تفریح ولذت مردم آواز بخواند . بتدریج که نزدیک میشد
طنین صدای خود را پائین تر می آورد و کلمات را تند و زیر زمزمه
میکرد لکن صدا همچنان تحریر داشت و آهنگ هیجان انگیز

مادر

آن که کمی لرزان بگوش میرسید محفوظ مانده بود . جنگک را به دیوار تکیه داد و از صدای آن ، پیرزن که برای هضم غذای خود چرت میزد بیدار شد و به پرحرفی خود از آنجا که قطع کرده بود بازادامه داد :

« من همیشه گفته‌ام که پسرم دوست دارد قاطی برنجش نخود بریزند ، چون خیلی خوشمزه می‌شود ... »
مرد با خنده‌ای خفیف داخل خانه شد و صدای پرتپینش بگوش رسید که در جواب گفت :

« بلی نه نه جان ، البته که من چنین غذائی را دوست میدارم! »
در بیرون اطاق ، دخترک غذای خود را تمام کرده و اکنون سیر و وارفته بر جای خود مانده بود . حالا که خورشید غروب کرده بود او با جرأت و جسارت بیشتری چشم می‌گشود و بدون ابراز شکایتی راحت تر باطراف خود مینگریست . مادر از آشپزخانه برمی‌گشت و یک کاسه کاشی سفید و آبی را که تالبه از غذا پر کرده بود برای شوهرش می‌آورد . در خانه چند تا مرغ داشتند و زن جوان یک تخم مرغ هم روی غذای شوهرش که بخار از آن برمیخاست ریخته بود . از حالا سفیده تخم مرغ داشت می‌بست . هر وقت مرد زیاد زحمت کشیده بود حتماً لازم بود قدری گوشت یا یک تخم مرغ بخورد . با وجود بگو مگوئی که همیشه بین زن و شوهر بود زن خوشش می‌آمد که غذای خوب بشوهرش بدهد . بعلاوه ، او فکر میکرد که این دعاها جزیک جنگ زرگری چیز دیگری نیست . حتی آن وقت هم که با شوهرش اوقات تلخی میکرد از تماشای غذا خوردن اولذت میبرد و بلند بلند بمادر شوهرش می‌گفت :

« من یک تخم مرغ تازه و قدری هم کلم روی برنج پسرت گذاشتم . »

پیرزن حرف او را شنید و فوراً جواب داد :

« تخم مرغ تازه؟ آه ، چه خوب ! من همیشه گفتم که تخم مرغ تازه برای مرد جوان بهترین غذا است و قوای او را ترمیم می‌کند . »

اما هیچکس گوش نمیداد . مرد زحمت کش سخت گرسنه بود ، لقمه ها را می بلعید و یک کاسه دیگر غذا خواست ، برای آنکه زنش زودتر ببیند کاسه خالی را روی میز کوبید . در ضمن ، زن برای خودش هم غذا کشید ولی پهلوی شوهرش نماند بلکه شام خود را بیرون برد و بر چهار پایه خود نشست و با نشاط یک موجود سالم آرام آرام بخوردن پرداخت . گاه گاه از جا برمیخاست و قدری کلم از روی شام شوهرش برمیداشت ، سپس دوباره بجای خود برمیگشت و به آسمان سرخ و تیره بین دو کوه مینگریست . بچه ها نزدیک مادر آمدند و در آنحال که به او تکیه داده بودند دهان خود را میگشودند و مادر با دو چوب باریک خود لقمه لقمه برنج پدها نشان میگذاشت ، و آنان با آنکه تقریباً سیر بودند این لقمه ها را لذیذتر از آنچه خود هم اکنون خورده بودند می یافتند . سگ زردخانه نیز بی ترس و احتیاط جلومی آمد . او پس از آنکه ابتدا با امید بسیار زیر میز صاحبش خزیده و از آنجا با یک لگد رانده شده بود اینک بیرون پریده بود و خرده غذاهائی را که مادر جلو او می انداخت ماهرانه در هوا می قاپید .

زن مجبور شد سه بار کاسه شوهرش را پر کند . وقتی مرد بقدری که دلش میخواست خورد و غرغری از رضامندی کرد زن آبجوش در کاسه خالی برنجش ریخت . مرد همچنانکه در جلودر خانه ایستاده بود آب را جرعه جرعه و با صدا نوشید . وقتی از نوشیدن فارغ شد به زنش اجازه داد تا کاسه خالی را بردارد و خود لحظه ای بتماشای دشت و صراکه شب بر آن سایه افکنده بود برجا ماند . در آسمان ، ماه نوبهاری ، باریک و شفاف در میان ستارگان دیده میشد . مرد خیره بماه نگریست و سپس شروع بخواندن آواز شیرین و حزن انگیزی کرد .

چند مرد از خانه های انگشت شمار دهکده بیرون می آمدند ، بعضی ها درباره جشنی که در قهوه خانه شروع شده بود با هم حرف میزدند ، بقیه خمیازه می کشیدند و یا کسل و مهیوت جلودر خانه خود میماندند . شوهر جوان ناگهان آواز خود را قطع کرد و نگاهی تیز به

سرتاسر کوجه انداخت . در آن حین که همگان در استراحت بودند تنها يك مرد همچنان کار میکرد و آن پسرعمویش بود . او در جلو درخانه خود سر بزیر انداخته بود و لابد میخواست تا پاسی از شب گذشته با ترکه های نازک بید بیافتن سبد مشغول باشد . بلی ، آدمهای این جوری هم پیدا میشوند . اما شوهر جوان ... او در هوای آن جشن کوچک بود ... سر بر گرداند تا با زنت صحبت کند ولی از نگاه خصومت بار وی فهمید که زنت بمقصودش پی برده است ، و در دل به اولمت کرد . مرد وقتی تمام روز را کار کرده باشد باید حق داشته باشد که قدری هم شب هنگام تفریح کند . مگر آدم باید تمام عمرش جان بکند ؟ اما اون نمیتوانست نگاه غضب آلود زنت را تحمل کند . با خشونتی بیگانه تکانی بخود داد و گفت :

« بعد از چنین روزی ... باشد ، من میروم میخواهم . چون خسته تر از آنم که به جشن امشب بروم ! »

داخل خانه شد ، روی تختوابش افتاد ، خمیازه ای کشید و تنگ خود را کشید . مادر پیرش دیگر نمی توانست بدون چراغ چیزی در تاریکی اطاق ببیند . ناگاه داد زد :

« پسرم خوابید ؟ »

مرد با خشم و اوقات تلخی گفت :

« بلی مادر ، مگر در این خراب شده کار دیگری هم هست که آدم بکند . کار کردن و خوابیدن و باز کار کردن و خوابیدن . »
پیرزن بسی توجه به لحن غضبناک پسرش حرف او را با خوشحالی تکرار کرد و گفت :

« بلیج بلی ، کار کردن و خوابیدن ! »

و سپس کور مال کور مال خود را بطرف رختخواب زمخت و ناراحت خویش که در گوشه ای از اطاق پشت پرده کرباسی آبی رنگی پهن شده بود کشاند . اکنون مرد خوابش برده بود .

مادر بچه ها وقتی صدای نفس شوهرش را شنید در حالیکه بچه ها بدامن نیم تنه اش آویخته بودند از جا برخاست . کاسه ها را با قدری آب سرد که از کوزه آشپزخانه برداشته بود سایید و آنها را

درشکافی که درد یوارگلی درست کرده بودند گذاشت ، سپس خانه را دور زد و در پر تو نورضعیف ماهتاب ، با يك سطل چوبی از چاهی که چندان عمیق نبود آب برداشت و کوزه را پر کرد . بعد ، گاو میش را که بیکی از پندهای لق و تق و خورد روی حیاط خرمن گاه بسته بود باز کرد و به او از گاه و نخود سیاه شده علوفه داد . وقتی حیوان غذای خود را خورد زن او را بداخل خانه آورد و طنباش را بیکی از چوبهای تختخوابی که شوهرش روی آن خوابیده بود بست . مرغها که زیر تخت خوابیده بودند از این سروصدا اول خواب آلوده قدری قدقد کردند و سپس خاموش شدند .

مادر بار آخر از اطاق بیرون آمد و صدا زد . از اعماق تاریکیها که هر دم انبوه تر میشد غرغری جواب داد . به خوک هنگام ظهر غذا داده بودند و همین برای او کافی بود و زن جوان فقط او را نیز جلو انداخت و بداخل اطاق آورد . فقط سگ زرد بیرون مانده بود که بر آستانه در خانه میخوابید .

بچه ها در تمام این رفت و آمدها بدنبال مادرشان بودند ، هر چند مادر کمترین اعتنایی بایشان نمیکرد . اکنون همه گریه کنان بشلووار او آویخته بودند . مادر خم شد ، بچه کوچکتر را بغل کرد ، دست بچه بزرگتر را گرفت ، در خانه را کلون کرد و سپس همه را روی تخت خواب ، پهلوی پدرشان خوابانید . آنوقت آهسته لباسهای روی ایشان را از تنشان بدر آورد . بعد لباسهای خودش را هم کند ، بین بچه ها و شوهرش خزید و دراز کشید و لحاف را روی همه انداخت . در آنحال که دراز کشیده بود آرام بود و تن نیرومندش از يك خستگی سالم آکنده بود . اکنون که در تاریکی آرمیده بود سر تا پا مهر و محبت محض بود . با وجود بی صبری ها و خشم های زود گذرش بهنگام روز ، وقتی شب فرا میرسید بجز لطف و نیکی چیزی در او نمی ماند . نسبت به شوهرش وقتی که در گرما گرم هوس رو بسوی او میگرداند مشتاقانه مهر میورزید ؛ نسبت به بچه هایش که بخواب شیرین رفته بودند سر تا پا عشق و عاطفه بود ؛ نسبت به پیرزن نیز مهربان بود ، و وقتی آن زن شبها سرفه میکرد فوراً از جا بلند میشد

و برای وی آب می‌آورد؛ حتی نسبت به چهارپایان نیز مهربان بود. چنانکه وقتی آنها بر اثر حرکات خود می‌میدند و به جنب و جوش در می‌آمدند او با صدای خشن و رسای خود آرامشان می‌کرد و می‌گفت:

« اوها، اوها! بخواید. هنوز خیلی بروز باقی است! »

پس بچه‌اش در تاریکی خود را به او می‌چسباند و بدنبال پستانش هر چند خشک شده بود با دهن می‌گشت. مادر که چشمش گرم خوابی شیرین بود به او اجازه میداد تا پستانش را بمکد. شیرینی این لذت یادآور تسکین‌های گذشته بود اما چندان طول نمی‌کشید که باز پستانش بشیر می‌نشست. دخترک که در آن طرف برادرش خوابیده بود پلک‌هایش را بهم می‌فشرد و آنها را که از خارش دایمی تحریک شده بودند لاینقطع میمالید. با آنکه خوابش برده بود بی‌اختیار بسروصورت خود چنگ می‌انداخت.

چندی نگذشت که همه بخوابی سنگین و عمیق فرو رفتند، چنانکه عوعوسگ نیز نمیتوانست بیدارشان کند، چون بهر حال عوعوسگان جز و صداهای شب بود، فقط مادر بیدار میشد تا گوش بسدا فرا دهد و بعد چون تشخیص میداد که از جا بلند شدن بیفایده است او نیز بخواب میرفت.

آیا در زیر این آسمان کبود، برای يك مادر، روزها همه بهم شبیه نیستند؟ هر روز صبح قبل از سپیده از خواب بر می خاست و حال آنکه دیگران همچنان در خواب بودند. در را بروی مرغها و خوک باز میکرد و گاو میش را بحیاط جلو خانه می آورد و کثافتی را که شب هنگام ریخته بود میروید و در گوشه ای در بیرون منزل جمع میکرد. سپس آتش روشن میکرد و آب را می جوشاند تا شوهر و مادر شوهرش پس از بیدار شدن بشویند، و قدری از آنرا نیز در يك ظرف چوبی کنار میکذاشت تا قبل از آن که چشمهای دخترش را با آن بشوید کمی سرد شود.

هر روز صبح پلکهای بچه سفت بهم می چسبید و تا خوب نمیشتندش نمیتوانست جایی را ببیند. در آن اوایل، مادر نیز مثل خود دخترک از این وضع نگران بود ولی مادر بزرگ پیر هر بار با آن صدای گوشخراشش تکرار میکرد:

« چشم من هم بسن و سال او همینطور بود و حالا می بینید که از چشم درد نمرده ام! »

حالا دیگر هر دو به این وضع عادت میکردند چون میدانستند که چیز مهمی نیست، کمالتی است که اغلب عارض بچه ها میشود بی آنکه از آن بمیرند. مادر تازه آب دردبگ ریخته بود که سر و کله بچه ها پیدا شد. پسرک دست خواهرش را گرفته بود و هر دو از ترس

اینکه مبادا پدرشان را از خواب بیدار کنند از رختخواب بیرون خزیده بودند. بچه‌ها از خشم پدرشان میترسیدند، چون او هر چند در مواقعی که سر حال بود خوشرویی و مهربانی از خود نشان میداد؛ اگر او را از خواب میبرانند عصبانی می‌شد و کتک میزد. هر دو بچه که در لای در ایستاده بودند چیزی نمی‌گفتند. بچه بزرگتر با چشمان خواب‌آلود چشمک‌میزد و خمیازه کشان بمادرش خیره شده بود، اما دخترک، آرام و صبور، با پلکهای بسته انتظار می‌کشید.

زن جوان سرعت پیش‌رفت، يك قاب دستمال خاکستری را که به‌میخ چوبی دیوار آویزان بود برداشت، گوشه پارچه را خیس کرد و آهسته روی چشمهای بیمار دخترک کشید. بچه بیصدا مینالید و دندان روی جگر میگذاشت تا ناله‌اش بلند نشود و مادرش مثل هر روز صبح با خود می‌گفت:

«بالاخره يك روز باید فکری برای این ضماد چشم بکنم. ایندفعه که شوهرم کلوش‌های برنج را برای فروش بشهر میبرد از او خواهم خواست که به‌دواخانه برود. از قضام دروازه شهر، در طرف راست، پائین‌کوچه باریکی يك دواخانه هست...»

در همین فکر بود که شوهرش جلوش سبز شد. لباسهایش را محکم بسینه‌اش چسبانده بود، سخت دهن دره می‌کرد و سرش را میخاراند. زن در دنباله فکر خود بصدای بلند گفت:

«وقتی خواستی آنقدر کلوشی را که داریم برای فروش بشهر ببری سری هم به‌دواخانه نزدیک دروازه آب بزن و ضمادی یا قرصی برای چشم درد و این جور چیزها بخر!»

توافق خواب‌آلود مرد هنوز عبوس بود. باخم و تخم جواب داد: «چرا این پول شندرغازمان را برای يك ناخوشی بی‌اهمیت که بچه را نمی‌کشد دور بریزیم؟ من هم وقتی بچه بودم چشمم درد میکرد و پدرم برای مداوای من که تنها پسر باقیمانده از چندین بچه‌اش بودم دیناری خرج نمی‌کرد.»

مادر فهمید که بد موقعی را برای صحبت در این باره انتخاب کرده است. آب در ظرف شوهرش ریخت ولی چون اوقات خودش

هم تلخ بود بجای آنکه ظرف آب را بدست شوهرش بدهد آنرا روی میز گذاشت. برای شوهر زحمتی بود که برود و ظرف را بردارد. بهر حال زن هیچ اعتراض نکرد و فکر خود را از موضوع منصرف ساخت. خیلی از بچه‌ها هستند که از درد چشم ناراحتی می‌کشند ولی وقتی پا بسن گذاشتند خود بخود خوب می‌شوند، کما این که شوهرش نیز چنین بوده است. هنوز هم وقتی از رو برو به او نگاه میکردند آثار چشم درد در پلکهایش میدیدند. معذرا این وضع جز در مورد اشیاء ریز و باریک بهیچ وجه مانع دید او نبود و برای او بقدر يك دانشمند که مجبور است معاش خود را از راه مطالعه کتب تأمین کند اهمیت نداشت.

مادر بزرگ تکانی بخود داد و به آهنگی ضعیف صدا زد. عرووش برای او آب داغ آورد و قبل از آنکه از جا بلندشود به او نوشاند. پیرزن آب را هورت کشید و آروغ زد تا پادهای نا مطبوع شکم خالی خود را بیرون بدهد، و از دست پیری که صبحها ضعیفش می‌کرد اندکی نالید.

مادر به آشپزخانه برگشت و صبحانه را حاضر کرد. بچه‌ها که در هوای خنک صبحدم چسبیده بهم‌روی خاک‌نشسته بودند انتظار می‌کشیدند. پسرک لحظه‌ای بعد از جا برخاست و بمادرش که در آشپزخانه آتش راتند میکرد ملحق شد ولی دخترک همچنان کنار ماند. ناگهان خورشید از مشرق بفرز کوه جست. نور بصورت اشعه درخشان و گسترده بر درودشت پاشید. نور چشمان دخترک را زد و او را مجبور کرد تا آنها را محکم بهم بفشارد. آن اوایل در چنین موقعی گریه را سرمیداد ولی اکنون مثل يك آدم بزرگ، بی آنکه تکان بخورد، و در آنحال که پلکهای سرخسفت بهم چسبیده بودند فقط به نفس‌های تند زدن اکتفا می‌کرد. وی فقط وقتی از جا جنبید که احساس کرد مادرش کاسه غذا را بطرف او دراز کرده است.

راست است که از نظر مادر روزها همه بهم شبیه بودند ولی او بهیچ وجه از این یکنواختی کسل نمیشد و از گذشت ایام راضی و خرسند بود. اگر در این خصوص سؤالی از او می‌کردند چشمان

مادر

سیاه و تیز خود را خیره می کرد و در جواب می گفت: «آخر، مناظر از روزگشت تا فصل درو دایم در تغییر است، بعد فصل خرمن کردن محصول روی زمینهای خودمان فرا میرسد، بعد زمینهایی را که اجاره آن بجنس پرداخت میشود از مالک اجاره می کنیم، بعد، تعطیلات اعیاد و سال نو خود بچه ها که می رشد می کنند و بزرگ می شوند و بچه های دیگر که باز بدنی می آیند، من چیزی بجز تغییر و تحول نمی بینم و باور کنید که اینها همه مرا مجبور می کنند که از بام تا شام زحمت بکشم!»

ساعات نادر فراغت او را هم زنان ده اشغال می کردند؛ این يك میخواست وضع حمل کند، آن يك بر مرگ بجهش میگریست؛ یا صحبت بر سر یاد گرفتن شیوه جدید قلابدوزی و دوختن گل روی کفش و یا برش نیمتنه بود. بعضی روزها هم زن و شوهر برای فروش غله یا کلم بشهر می رفتند و در آنجا عجایبی میدیدند که در لحظات فراغت میتوانستند درباره آنها خیلی فکر بکنند. لیکن مادر از آنها بود که فقط خوشند به این که پیش شوهر و بچه هایشان بمانند و بفکر چیزی دیگری نباشند. برای او محفوظ شدن از شور و حرارت جوانی شوهر بعدا کامل و حامله شدن از وی و احساس نمو موجودی نو در شکم خود- موجودی تازه که گوشت تنش شکل می گرفت و رشد میکرد- و زاییدن طفل و سپس احساس لبهای نوزاد بر پستانهای خود در حال نوشیدن شیر و غیره، همین کافی بود. صبح سفیده از خواب برخاستن، به تمام اهل خانه غذا دادن، چهار پایان را تیمار کردن، بذردر زمین کاشتن و محصول آنها درویدن، آب آشامیدنی از چاه کشیدن و روز- های متوالی علف از کوه جمع کردن و در ضمن آفتاب و باد خوردن، همین برای او بس بود. او از زندگی خود لذت میبرد؛ بچه زاییدن و روی زمین مزرعه کار کردن خوردن و نوشیدن و خوابیدن، جارو کردن و خانه را اندک مرتب کردن، تعریف کاردانی و کدبانویی و هنر خیاطی خود را از زنان دیگر شنیدن، و حتی باشوهر خود دعوا کردن- دعوائی که آتش عشق را در ایشان تیر ترمی کرد- اینهمه برای اولدت بخش بود، و بهمین جهت هر روز صبح باشوهر و نشاط از

خواب برمیخاست .

آنروز مرد، پس از آنکه غذای خود را خورد آهی کشید. چنگک و بچین کنی خود را برداشت و مثل هر روز با قدمهای مردد بسمت مزرعه روان شد. زنت کاسه‌ها را با آب سایید، مادر بزرگ را در آفتاب رو گذاشت و به بچه‌ها سفارش داد در همان دور و بر او بازی کنند و به استخر نزدیک نشوند. سپس خود نیز چنگک و بچین کنی را برداشت و بطرف مزرعه رفت و در راه یکی دو بار ایستاد و به عقب سرنگریست. لبخندی هم زد، چون صدای ضعیف پیرزن همراه بانسیم ملایم صبح بطرزی خفیف بگوش او میرسد.

مراقبت از درخانه تنها کاری بود که از مادر بزرگ برمی آمد و او به این کار خود میاهات می کرد. او با آنکه زنی پیر و نیمه کور بود هنوز میتواند کسانی را که بدرخانه نزدیک میشدند ببیند و میدانیست که لازم است داد بزنند یا نه ، وجود او با گذشت زمان کسالت آور می شد و پرستاری از وی غیر قابل تحمل می گردید و حتی از یک بچه لجوج بدتر بود چون اصلاح کردن او امکان نداشت . معهذایک روز که دخترعمو به زن جوان گفت: « راستی خانم، اگر این مادر بزرگ بمیرد برای شما خیلی خوب خواهد شد. او دیگر خیلی پیر شده است و چشمهایش نمی بیند ، سر تا پا درد و نکبت است و قطعاً در غذا خوردن هم خیلی ادایی است » مادر در جواب گفته بود: « بلی ، ولی او خیلی بماند خدمت میکند . همیشه مراقب در خانه است و امیدوارم تا وقتی که دختر کوچک من بزرگ نشده است زنده بماند.»

زن جوان هیچوقت دلش نمی آمد نسبت به این پیرزن بیچاره خشونت بخرج بدهد . عروسهای دیگر پیش او لاف می زدند که چطور با مادر شوهر خود بعلت بدخلقی دعوا می کنند. اما او بمادر شوهر خود بچشم یک بچه اضافی نگاه میکرد، مادر شوهری که همه حرکات و سکناتش بچگانه بود و بشیوه بچه‌های کوچک برای فلان و بهمان چیز پیله میکرد . در فصل بهار ، اغلب زیر پا گذاشتن کوه و صحرا بجهتجوی یک علف نایاب که پیر زن بعنوان داروی

ضعف پیری هوس آنرا میکرد واقعاً خسته کننده بود. با وجود این، وقتی پس از شیوع يك اسهال خونی سخت که دو مرد نیرومند و چند زن و بسیاری از بچه‌های ده را از پا درآورد، عروس جوان دیده بود که مادر شوهر محتضرش جان بدر برده و شفا یافته است بسیار خوشحال شده بود. پیر زن از مرگی چنان حتمی برگشته بود که بچه‌هایش بهترین تابوت ممکن را برای او خریده و حاضر گذاشته بودند ولی او جان سگ داشت و تاکنون دو بالا پوش را که برای موقع بختک سپردنش دوخته بودند پوشیده و پاره کرده بود. مادر از این وضع خوشحال بود. داستان این عمر دراز که نمیخواست بسر برسد در ده موضوع خنده و شوخی شده بود. طبق مرسوم ولایت، مادر بزرگ زیر نیمتنه آبی خود بالا پوش بلند قرمزی می‌پوشید که عروسی برای مراسم بختک سپردن او دوخته بود. عمر پیر زن کفاف کرده بود که بالا پوش اول را کهنه کند و آنرا بصورتی چنان ژنده و پاره در آورده بود که دیگر از پوشیدن آن بستوه آمده و شکایت کرده بود که یکی از نو برای او بدوزند، و بالا پوش نو را با خوشحالی تمام پوشیده بود. حال وقتی بسرش داد میزدند که: «پیر زن، تو هنوز زنده‌ای؟» او با صدای خفیف و سوت آسای خود جواب میداد: «بلی، می‌بینی که کفن خوشگلم را پوشیده‌ام و آنها را کهنه خواهم کرد؛ و کسی چه میداند شاید چند تای دیگر را هم کهنه کردم!»

و خودش از این مضحکه که میدید عمرش بدرازا کشیده است و اجلس نمیرسد زیر لب میخندید.

آنروز وقتی مادر از مزرعه برمی‌گشت باز لبخند زد زیرا صدای خفهاش بگوشش میرسید که می‌گفت:

«دخترم، خاطر جمع باش، من اینجا هستم، مراقب درم!»
 بلی. راستی اگر این بنده خدا میمرد برای عروس جوان ضایعه بزرگی بود. اما حسرت و تأسف بیفایده است. عمر مه‌آید و در لحظه مقرر می‌رود و هیچ کاری با اجل نمیتوان کرد. بدین جهت بود که مادر به آرامی به پیمودن راه زندگی ادامه میداد.

وقتی لوبیاهایی که او در مزرعه کاشته بود گل کردند و نسیم را از عطر خود آکندند و دره از علف منداب، که او از دانه‌های آن روغن میگرفت، زرد شد مادر چهارمین فرزند خود را زاید. آنطور که در شهر و یا حتی در قصبات قابله پیدا میشود در ده نبود ولی مادرها وقتی موقع وضع حملشان فرا میرسید بهم کمک میکردند. مادر بزرگهایی هم بودند که وقتی مشکلی پیش می‌آمد و یا بچه‌ای میخواست سروته بیاید و یا زن جوانی در زایمان با ناراحتی‌های غیر عادی مواجه میشد دستورهایی میدادند و راهنمایی‌هایی میکردند. لیکن مادر تن و بدن سالم و مناسبی داشت، نه خیلی ریز بود و نه زیاد باریک. و عضلات رانش نرم و قابل انعطاف بود، و بهمین جهت زایمان او خیلی راحت انجام میگرفت. حتی آنوقت هم که زمین خورد و بچه را زودتر از موقع انداخت باز هیچ حادثه‌ای روی نداد، و اگر تأسف بر مرگ بچه و بر زحمتهای بیهوده مادر نبود هیچ معلوم نمیشد که اتفاقی افتاده است.

در لحظه بحرانی دختر عمورا صدا میزد و او نیز بنوبه خود در چنان موقمی از وی کمک میخواست. باری، در آن روز خوش که باد بهاری میوزید وقتی مادر احساس کرد که آن ساعت موعود فرا رسیده است از میان مزارع بخانه برگشت، چنگک و یجین کنی خود را بدیوار تکیه داد و ندایی رو بخانه مقابل در داد. دختر-

عمو دوان آمد و دستهایش را با پیش بندش پاک کرد ، چون داشت لب استغفر رخت می شست . او زنی مهربان و نازنین بود ، صورتی گرد و سبزه داشت و پره های سیاه بینی او بالای دهان بزرگ و قرمزش روبه بالا برگشته بود . زنی بود شلوغ و پرکار و تمام روز در کنار شوهر بیسر و صدای خود و راجی می کرد . حال نیز که بكمك مادر می آمد شلوغ کرده بود ، میخندید و قهقهه میزد :

« به به خانم ! چه خوب شد که ما با هم وضع حمل نمی کنیم ، من هر وقت شما را می دیدم بخودم می گفتم کداميك از ما زود تر ردمان خواهد گرفت . اما من امسال بیش از آنچه باید دیر کرده ام . شما ماشاءالله بچه تان را هم میزایید ولی من هنوز وقت نشده است .

صدای زمخت او در ده می پیچید و زنها از آستانه درخانه های خود همه داد میزدند :

« خوش بحالتان خانم ، بالاخره وقت شما رسید ! حتما پسر است ! »

ویکی از آنان که زنی بیوه و دردو بود بلحنی تأسف بار به او گفت :

« خانم ، تا شوهرتان را دارید از او استفاده کنید . مرا هم که می بینید برای بچه زاییدن ساخته شده ام ولی حیف که شوهر ندارم . »

لیکن مادر جواب نداد و فقط در صورت گرد گرفته و عرق آلودش که قدری پریده رنگ بود لبخندی نمایان شد . بدون اطاق آمد . پیرزن بدنبالش راه افتاد . و راجی میکرد و از خوشحالی قدم نوزاد می خندید و پی در پی می گفت :

« من آن وقتها که موقع زاییدنم میرسیدم . آره دخترم ، شما که میدانید من نه تا بچه داشتم و همه شان هم تا زنده بودند سالم و قوی بودند . همیشه می گفتم ... »

مادر به حرفهای او گوش نمیداد . چهارپایه کوچکی برداشت

و ساکت روی آن نشست و حلقه‌های زلفش را که درهم شده بود با دستهای عرق‌آلودش از روی پیشانی بکنار زد. آن عرق، عرقی نبود که در صحرا به تنش نشسته باشد بلکه عرق تازه درد زایمان بود. صورتش را با لبه نیمتنه‌اش پاک کرد، موهای بلند و انبوهش را از هم گشود و آنها را محکمتر پیچید. سپس درد شدیدی بر او عارض شد، بی آنکه چیزی بگوید کمرخم کرد و به انتظار ماند.

در کنار او پیر زن دایم ور میزد و دخترعمو با مادر شوخی میکرد، ولی تا دید که او کمرخم کرده است دوید و در را بست و حاضر بخدمت ایستاد. ناگهان در زدند. پسرک بود. چون دیده بود که در آن وقت روز در را بسته‌اند و مادرش نیز توی اطاق است ترس برش داشته بود و داد میزد که در را باز کنند. مادر بزحمت گفت: «بگذارید همان بیرون بماند تا من راحت بزایم.» و دختر عمو از لای درز در دادزد: «یک دقیقه صبر کن بچه‌جان، آخر مادرت درد می‌کشد.» و پیرزن هم بصدا درآمد:

« همانجا بمان پسر م، اگر خوب بازی کنی دو شاهی بتو میدهم که پسته بخری. یک لحظه بعد خواهی دید که مادرت چه چیز خوبی برای تو آورده است!»

ولی پسرک که ترسیده بود لیج کرد و دخترک هم مثل همیشه به تقلید از برادرش بنای گریه را گذاشت. او نیز کورمال کورمال جلو آمد و با مشت‌های کوچکش شروع بدرزدن کرد. عاقبت مادر در بحبوحه درد عصبانی شد، بخصوص که دردش هم خیلی شدید بود. از جا برخاست و بیرون پرید و پسرک را سخت کوبید و برش داد زد:

«تو که جان مرا بلب رساندی! هیچوقت نشد که حرف گوش کنی. حالا یکی دیگر هم لنگه خودت دارد می‌آید!»
لحظه‌ای بعد خشمش فرو نشست، دلش سوخت و بلحنی ملایمتر گفت:

«خیلی خوب، بیا تو ببینم چه غلطی می‌خواهی بکنی. نمایش که نمیدهند.»

و بعد، رو کرد به دخترعمو و گفت ،
 «در را نیمه باز بگذارید، اینها عادت بدوری من ندارند و
 احساس دلتنگی می کنند.»

سپس دوباره نشست و همچنان که سردر میان دو دست فرو
 برده بود ساکت و آرام تن بدرد خود داد. اما پسریچه داخل اطاق
 شد و چون بجز نگاه چپ دختر عموی پدرش که به او خیره شده
 بود چیزی ندید ، چنانکه گفتی کارزشت و ناپسندی کرده باشد ،
 از در بیرون رفت . لیکن دخترک آمد و روی سکوی گلی پهلوئی
 مادرش نشست و دست جلو چشمش گرفت تا در آن تسکین پیدا کند.

انتظار بطول انجامید. یکی از زنها که از درد و ناراحتی
 زانو ناراحت بود سکوت اختیار کرده بود و دو زن دیگر مشغول
 نقل قصه های مربوطه بوده بودند و تعریف میکردند که چگونه مردی
 که ساکن آخرین خانه آبادی است در آن مواقع که کار صحرادر
 پیش است بعد از ظهر خود را بقمار میگذراند . می گفتند امروز
 صبح او وزنش دعوائی سختی با هم کرده اند ، چون مردک مختصر
 تقدینۀ باقیمانده خودش را برداشته بود . زن بیچاره اش از پس
 او برنیامده و بعد از رفتن شوهرش در آستانه در خانه نشسته بود
 بلند بلند بر بدبختی خود اشک میریخت . همه میتوانستند صدای
 شیون او را بشنوند. و آنکاه دختر عمو چنین بگفته خود افزود:
 «نه خیال کنید که گاهی هم درقمار میبرد و چیزی با خودبخانه می-
 آورد. خیر ، او همیشه میبازد و عیب کار در همینجا است.»

پیرزن آهی کشید و بر زمین تف کرد و گفت:
 «راستی چه بدبختی بالاتر از اینکه مرد فقط ببازد و هیچ
 نبرد. من میدانم که از این مردها زیادند ولی نه در اینجا ، و من
 شکر خدایان را می کنم که پسر من در قمار شانس دارد.»

در همان وقت که پیرزن باز حرف میزد مادر فریادی کشید،
 روی خود را ازدخترش برگرداند و در آنحال که کمر بندش را باز
 میکرد روی چهار پایه اش بجلو خم شد دختر عمو پیش دوید و با
 حرکتی ماهرانه نوزاد را که در انتظارش بود با هر دو دست گرفت.

بچه پس بود.

مادر روی تختخواب دراز کشید و از رضی که کشیده بود آسود. این استراحت بدلتش چسبید و تا مدتی مدید بخوابی سنگین فرو رفت. از آنطرف، دختر عمو بچه را شست، قنداق کرد و پهلوی مادرش، که حتی از صدای جیغهای کوچک و گوشخراش بچه هم بیدار نشد، خواباند. دختر عمو پس از آنکه به پیرزن توصیه کرد که بمحض بیدار شدن مادر نوه خود را بدنبالش بفرستد، بسر کار خود بخانه برگشت.

تا وقتی که پس بچه فریاد زنان پیش او آمد و گفت:

«هیچ خبر داری، من يك برادر کوچولو دارم؟»

دختر عمو فوراً بایک کاسه شوربا دوید، بنای شوخی کردن و سر بسر گذاشتن با بچه را گذاشت و گفت:

«البته که میدانم، من خودم او را گرفتم!»

پس بچه بفکر فرو رفت و سرانجام پرسید:

«پس بچه همه اش مال ما نیست؟»

زنها زدند زیر خنده، بخصوص مادر بزرگ که از این هوش کودکانه متعجب بود. مادر شوربا را خورد و تشکر کنان درگوش دختر عمو زمزمه کرد:

«خواهر، شما چه قلب خوبی دارید!»

و دختر عمو در جواب گفت:

«شما هم وقتی نوبه من شد همین محبت را میکنید،

مگر نه؟»

و دوستی بین آندو زن بملت چنین موقعیت سختی که برای هر

دو یکسان بود و میبایستی به کرات پیش بیاید بالا گرفت.

ولی آخر مرد خانه هم در این میان بود . در نظر او هیچ چیز حتی با گذشت زمان تغییر نمی کرد و هرگز هم تغییر پذیر نبود . بدنیا آمدن این بچه ها که برای زُنش آنقدر عزیز بودند برای او هیچ چیز تازه ای در بر نداشت زیرا همه مثل هم متولد میشدند و همه به هم شباهت داشتند . میبایستی ایشانرا لباس پوشاند و غذا داد . بعدها وصلت میکردند و سپس بچه های دیگر بدنیا می آمدند . بنابراین همیشه همان بود و هر روز به روز پیش شباهت داشت و امید هیچگونه تنوعی نمیرفت .

خود او نیز در همین ده بدنیا آمده بود و بجز رفت و آمد های کمی که به شهر کوچک و بکنار رودخانه پشت کوه میکرد دیگر در تمام عمرش ندیده بود که کوچکترین ماجرای بسرش آمده باشد . وقتی صبحها از خواب برمیخاست باز همان حلقه کوه های پست در زمینه همان آسمان یکنواخت در نظرش جلوه گر میشدند . تمام روز در مزرعه کار میکرد و چون غروب بخانه برمیگشت باز همان کوهها و همان آسمان سر جای خود بودند . داخل خانه ای میشد که در آنجا بدنیا آمده بود و روی تختخوابی می خوابید که در بچگی در کنار پدر و مادرش روی آن خوابیده بود ، تا بعداً به اقتضای سنش تختخواب ناراحتی را که امروز مادر پیرش روی آن می خوابید برای او زده بودند ، و حالا باز همان تختخواب بزرگ

را خود با زن و فرزندانش اشغال کرده بود . لیکن بهرحال خانه همان بود و تختخواب همان ، در داخل نیز هیچ تغییری حاصل نشده بود ، فقط چند تکه اثاثیه کوچک در موقع عروسی بآن اضافه کرده بودند که از يك قوری و چند شمعدان تشکیل میشد ؛ لحاف روی تختخواب را نیز بتازگی از يك پارچه آبی آستر کشیده و يك خدای نو کاغذی هم به دیوار آویخته بودند . این خدا خدای ثروت بود . او را بشکل آدمک خنده رو و بشاشی با جامه‌های قرمز و آبی و زرد ساخته بودند ولی او هیچوقت پولی نصیب ایشان نکرده بود . مرد جوان اغلب نگاهایی به او می‌انداخت و در دل پچنین خدایی که کماکان از فراز دیوار گلی خود شاد و خندان به آن اطاق محقر و مفلوک همیشگی مینگریست لعنت می‌فرستاد .

گاهی مرد در روز تعطیل بشهر میرفت و یا اگر باران میبارید با تفاق چندتن بیکاره در قهوه‌خانه کوچکی به بازی میپرداخت ، لیکن وقتی بخانه برمی‌گشت و باز خود را با زنی مواجه میدید که پشت سر هم بچه میزاید و نان خورهای بنخانه اضافه میکرد که او میبایستی با کار خود شکمشان را سیر کند وحشت این فکر بر او عارض میشد که تا زنده است نمیتواند انتظار وضعی جز این داشته باشد . هر روز صبح زود از خواب برخاستن و در مزارعی کار کردن که قسمت اعظم آن به ارباب تعلق داشت ، اربابی که خود در شهر بود و از دور از این زندگی متمتع میشد ، و سپس تمام روز را در آن مزارع استیجاری گذراندن ، چنانکه قبل از او پدرش گذرانده بود ، و غروب بخانه برگشتن و يك غذای ناباب خوردن ، بی آنکه جرأت کند به محصولات مرغوبتری که اختصاص به فروش به اشخاص خوشبخت‌تری داشت دست بزند ، و سپس خوابیدن و باز فردای آنروز همان زحمتهای را از سر گرفتن سرنوشت او بود ، محصول تماماً به او تعلق نداشت ، چه می‌بایستی قسمتی از آنرا برای ارباب و قسمتی را نیز برای مباشر او کنار بگذارد . تصور مباشر ارباب برای مرد جوان غیر قابل تحمل بود چون مظهر يك فرد راحت شهری بود و او بارها آرزو کرده بود که ایکاش خودش

مادر

هم يك آدم شهری می بود . این مباشر لباس نرم و لطیف ابریشمی می پوشید ، رنگ پوستش سفید مات و موهایش خرمائی بود و روغنهایی به آن میزد که نشان میداد شهری است و کارش سبک است و خوب تغذیه می کند .

در آن روزها که مرد جوان دستخوش این نوع خیالات میشد معمولاً بد خلقی و ناسازگاری از خود نشان میداد و جز برای غریدن به سرزنش که مثلاً چرا فلان چیز دیر شده است با او حرف نمیزد . زن فوراً از کوره بدر میرفت و وقتی به این ترتیب نزاع سختی بین ایشان در میگرفت مرد احساس لذتی عجیب و شیطانی از این دعوا میکرد و دلش خنک میشد . معهناً بطور کلی زن بر مرد فایق بود زیرا جز در مواردی که با یکی از بچهها اوقات تلخل میکرد همیشه از شوهرش لجوج تر و بد پیله تر بود . مرد استقامت و عناد او را حتی در حالت خشم نیز نداشت . زود از یکی بدو کردن خسته میشد و موضوع بحث را عوض میکرد . ولی مخصوصاً وقتی مرد یکی از بچهها را میزد و یا از گریه ایشان اوقات تلخ میشد آن وقت زن سخت از جا در میرفت ، و چون طاقت تحمل چنین چیزی را نداشت عصبانی میشد و ضمن اینکه به بچهاش حق میداد برای حمایت از او جلو شوهرش در می آمد . و هیچ چیز به اندازه این موضوع شوهر را عصبانی نمیکرد که خود را در خانه در مقام دوم ببیند و یا چنین احساس کند .

با این طرز فکر ، تعطیلات محدودی را هم که خود بخود میداد بهیچ میگرفت . این تعطیلاتها ایام عید و روزهای دراز زمستان بود که در طی آنها مرد بجز خوابیدن و قمار کردن بکار دیگری نمی پرداخت . از قضا در قمار زیاد شانس داشت و همیشه خیلی بیش از آنچه پول باخود برده بود بر میگرداند . این رویه راه آسانی برای امرار معاش بود مشروط بر اینکه خودش تنها می بود و مسئولیت کس دیگری را بر عهده نمیداشت . او از بازیهای تصادف در قمار و ازدلهرها و شادیهای آن خوشش می آمد و دوست داشت که مردها پشت دستش جمع شوند و از دل و جرأت و مهارت او در قمار تعریف

کنند . براستی هم بخت و اقبال از انگشتان ماهرش که هنوز نه از گاو آهن زمنخت شده بودند و نه از بیل ، می چسکید ، چون او هنوز جوان بود و تا به آن وقت که بیست و هشت سال از عمرش میگذشت هرگز نشده بود که از حد طاقت و توانائی خود بیشتر کار کند . مادر نمیدانست که درد دل پدر بچه‌هایش چه میگذرد . فقط میدانست که او از قمار خیلی خوشش می آید ، ولی مگر چه عیبی داشت ، چون او که هیچوقت نمی باخت ؟ درحقیقت وقتی مادر آه و ناله زنهای دیگر را از دست شوهرشان می شنید که درآمد ناچیز زمینشان را روی میز قهوه‌خانه ده بیاد میدادند بر خود میبایند ، لاقل او دیگر چنین شکایتی نداشت و وقتی یکی از زنان همسایه به او گفت : « کاش شوهر بیچاره من هم مثل شوهر خوشگل شما بود که با آن دستهای نظرت کرده اش همه پولهای میز قمار را جلو خودش می کشد ! خوش بحال شما خانم که چقدر شانس دارید ! » با خوشحالی تمام بروی او لبخند زد .

بدین جهت او هیچوقت مردش را بخاطر قمار کردن ملامت نمیکرد مگر وقتی که دق دلی داشت و بهانه‌ای بجز حرف قمار برای پیله کردن پیدا نمی کرد .

همچنین ملامتش نمیکرد که چرا ساعت بساعت در کنار زراعت از خود او کمتر تقلا می کند . او حتی در ساعاتی هم که شوهرش را سخت بیادسرزنش میکرد میدانست که مردها هیچوقت نمی توانند به اندازه زنهار کار بکنند و تا زنده هستند آن روح بچگی در ایشان باقی میماند . بهمین سبب عادت کرده بود که وقتی شوهرش چنگک و بیجین کنی را بکناری می انداخت و یکی دو ساعت روی علفهای کوره راه باریکی که دو مزرعه را از هم جدا میکرد دراز می کشید تا چرتی بزند او همچنان بکار ادامه میداد . و اگر فقط برای آنکه حرفی زده باشد زبان بملامت می گشود - چون او شوهرش را از ته قلب دوست میداشت - مزد در جواب می گفت : « البته که حق دارم بخوابم . من به اندازه‌ای که نان خودم را در بیاورم زحمت می کشم . »

زن میتواندست به این حرف ایراد کند و بگوید: «مگر ما بچه دار نیستیم و مگر هر يك از ما نباید بقدر سهم خود زحمت بکشیم؟» ولی در واقع ظاهر حال چنین بود که بچه‌ها فقط به مادرشان تعلق داشتند چون پدر هیچوقت بفکر بچه‌ها نبود، بدین جهت مادر سکوت اختیار میکرد بخصوص که از شوهرش هم حاضر جواب‌تر نبود.

با این همه، گاهی چنان خشم بر او عارض میشد که دیگر به غرولندهای معمولی خود بس نمیکرد. نزاعهایی که هر فصل یکی دوبار با شوهرش کرده و خاطرۀ آن روی دلش عقده شده بود در هنگام خشم تلخی غیر عادی‌ای بسختانش می‌بخشید. اگر بر حسب اتفاق يك روز شوهرش با پول کلمه‌هایی که در بازار می‌فروخت خرت و پرت بيمصرفی می‌خرید و یا در يك روز عادی مست میکرد، زن چنان از کوره پدر میرفت که تقریباً عشق خود را بوی از یاد میبرد. خشم او بقدری عمیق بود و چنان در زوایای قلبش ته می‌نشست که بناچار در دلش میماند و فقط چند ساعت بعد یعنی وقتی سرمیرفت که مرد که هیچگاه دوست نداشت مطالب ناخوشایندی را بیاد بیاورد - دیگر عمل زشت خود را فراموش کرده بود. لیکن وقتی یکی از آن عوارض خشم بر زن چیره میشد دیگر نمیتوانست بسر خود مسلط شود و میبایستی مثل ترقه بترکد.

از آن جمله در یکی از روزهای پائیز وقتی مرد بخانه برگشت انگشتی به انگشت داشت که می‌گفت از طلا است. همینکه چشم زن به انگشت افتاد از جا در رفت و بصدائی خشم آلود و مرتعش گفت:

«تو آدمی نیستی که در نامرادیهای زندگی مشترکمان با ما سهم باشی! این انصاف است که تو بروی و دارائی ناچیز ما را برای يك انگشت بيمقدار خرج کنی؟ هیچوقت شنیده‌ای که يك مرد خوب و باسرف، آنهم فقیر، انگشت بدست کند؟ آدم ثروتمند میتواند چنین تفنن‌هایی برای خود داشته باشد بی آنکه کسی به او ایراد بگیرد ولی اگر آدم فقیر چنین کاری بکند قباحات دارد، آنهم انگشت طلا! آیا میتوان انگشت طلا را با پول مسی خرید؟»

با حالت عصبانی که بچه بخود میگیرد لبهای قرمز مرد به
اخم جمع شد و بنوبه خود بسر زن داد زد که :
« گفتم طلا است ! این انگشتر را از يك خانه اعیانی دزدیده
بودند . مردی که آنرا بمن فروخت خودش بمن گفت . او انگشتر
را زیر کتش قایم کرده بود و یواشکی بمن نشان داد . وقتی داشتم
از کوچه رد میشدم نشانم داد . »
ولی زن مسخره اش کرد و گفت :

« بلی ، آخر او هم يك دهاتی خرگير آورده بود که آسان
میتوانست گولش بزند . تازه گیرم از طلا باشد . اگر تو این انگشتر
را در شهر بدست کنی چه بلائی برت خواهد آمد ؟ ترا میگیرند
و مثل دزدها به زندانت می اندازند ، و آنوقت ما برای بازخرید
تو یا برای غذا دادن بتو در آن مدت که در زندان خواهی بود چه
خون دلی باید بخوریم ! حالا بده ببینم طلا هست یا نه ! »

مرد از دادن انگشتر بدست زن امتناع ورزید و با حرکت
بچه ای که اخم گرفته باشد تکانی بخود داد . ناگهان زن نفرت
شدیدی از او پیدا کرد ، روی کله اش پرید و صورت نرم و زیبای
او را چنان با چنگ و ناخن سخت خراشید که مرد هاج و واج ماند .
ناچار انگشتر را از انگشتش بیرون آورد و به لحنی توأم با نفرت
و وحشت بانك زد که :

« بیا بگیر ! من خوب میدانم عصبانیت توبه این بهانه است
که من این انگشتر را برای انگشت خودم خریده ام نه برای انگشت
تو ! »

این سخنان بیشتر بر خشم زن افزود چون با کمسال تعجب
متوجه شد که شوهرش راست می گفت او بیهوده کوشیده بود که تبه
دلش را بروز نهد و رنج میبرد از اینکه شوهرش هیچوقت از این
جواهرها - که بعضی شوهران به زنان خود هدیه میدهند و میتوان
به گوش یا به انگشت کرد - به او نمیداد . اکنون نیز این ناراحتی
با دیدن انگشتر طلا به او دست داده بود . زن نگاهی خیره بمررد
کرد و مرد به آهنکی شکسته از دلسوزی بحال خود و بزندگی

سخت خود دوباره گفت :

« تو برای هر چیز کوچکی بمن سرکوفت میزنی . مگر ما هر چه داریم باید برای این فسقلی‌ها که تو میزائی خرج شود ؟ »
 آنگاه برآستی شروع به گریه کرد و خود را بروی تختخواب انداخت و بصدای بلند نگریست تا زنش بشنود . پیر زن که شاهد این نزاع بود ترسید . بشتابی که از او ساخته بود بطرف پسرش رفت و از ترس آنکه مبادا مریض بشود نوازشش کرد ، درضمن نگاههای کینه باری بعروسی که در حال عادی دوستش میداشت انداخت . بچه‌ها همراه پدرشان اشک میریختند و احساس میکردند که مادرشان خشن و بیرحم است .

زن جوان هنوز آرام نگرفته بود . انگشتر را که شوهرش پرتاب کرده بود از میان خاکها برداشت ولای دندانهایش گرفت ، آنرا گاز زد تا امتحان کند آیا همانطور شوهرش ادعا کرده است از طلا است یا نه . اگر از طلا می‌بود میتوانستند آنرا بفروشند و پولش را بیک خرج حسابی بزنند . معمولا اشیاء دزدی را ارزان میفروشند ولی به ندرت به این شرایط میدهند ، مگر اینکه مرد از ترس زنش دروغ گفته باشد . فلز درلای دندانهای سفید و نیرومند زن تا نشد و مقاومت کرد . زن بار دیگر خشمگین شد و فریاد برآورد که :

« اگر این طلا بود زیر دندانهای من تا میشد ، این مس خالی است ! »

لحظه‌ای انگشتر را زیر دندانهای خود جوید ، سپس قدری آب دهان آلوده به لعاب زرد فلز قیمتی را تف کرد و باز گفت :
 « خوب نگاهش کن ! فقط یک روکش نازک از آب طلا به آن زده اند ! »

مادر نمیتوانست تحمل کند که شوهرش را مثل بچه‌ها گول زده باشند ، این بود که با سنگدلی هرچه تماثر بدون اعتنا به گریه بچه‌ها و بدون توجه بصدای مرتعش و اضطراب آمیز پیر زن که میگفت : « من وقتی جوان بودم به شوهرم اجازه میدادم هوسهای

خود را اقناع کند . زن باید بگذارد که شوهرش چیزی هم برای خودش بخرد » بطرف مزرعه رفت .
او نمی‌خواست بهیچ حرفی که ممکن بود آرامش خاطر به او بخشد گوش بدهد .

بهر حال همینکه مدتی سر زمین کار کرد نسیم خنک پائیزی بر قلب منقلش وزید و بی آنکه خود او متوجه باشد دلش را خنک کرد . برگهائی که بزمین میریخت ، دامنه قهوه‌ای رنگ کوهستان که از سبزه‌های تابستانی خالی شده بود ، آسمان خاکستری و فریاد دور دست غازهای وحشی که بطرف جنوب پرواز میکردند ، محیط آرام ده و حزن و اندوه ساکت سالی که پایان میرسید ، بی آنکه خود او آگاه باشد همه در جانش ریختند و باز دل او را نرم و مهربان کردند . و در آن هنگام که دست او بذر گندم زمستانه بر خاک نرم و شخم زده می‌پاشید آرام گرفت و بیاد آورد که مردش را دوست میدارد ، بخصوص که سیمای خندان او نیز در نظرش مجسم شد و در دلش شور انداخت . از پشیمانی به ملامت خود پرداخت و در دل گفت :

« برای نهار او غذای لذیذی خواهم پخت . اصلا من بیخود چنین خرج ناچیزی را بدل گرفتم . »

عجله داشت که هر چه زودتر بخانه برگردد و آن غذای لذیذ را برای شوهرش بپزد و به او ثابت کند که چقدر اخلاقش عوض شده است . اما وقتی بخانه برگشت دید که او همچنان روی تختخواب دراز کشیده و با اوقات تلخ رو به دیوار کرده و درسکوت پافشار است . آن غذائی را که مرد دوست میداشت برای نهار او درست کرد و خرچنگهائی را هم که از استخار شکار کرده بود بر آن افزود ، و سپس او را صدا زد . مرد از برخاستن و غذا خوردن امتناع ورزید و بصدای ضعیف آدمی که بیمار باشد گفت :
« هیچ چیز از گلویم پائین نمیرود . فحش‌های تو دل مرا شکسته است ! »

زن اصرار نکرد ، کاسه غذا را به کناری نهاد و همچنان

که ساکت بود و از خشم دندان بهم می‌فشرد بکار خود ادامه داد. چون آتش خشمش رو به اوج بود حاضر نشد در اصرارهای پیرزن به پسرش که او خواهش میکرد قدری غذا بخورد شرکت کند، و از اطاق بیرون رفت. سگ خانه گرسنه بطرف او آمد. زن به آشپز-خانه برگشت و کاسه غذا را که شوهرش حاضر نشده بود بخورد در آنجا دید. دست دراز کرد و زیر لب زمزمه کنان گفت: «غذایش را میدهم به سگ بخورد!» ولی دلش به این کار راضی نشد. غذای آدمها را که بیخود حرام نمی‌کنند. بهمین جهت کاسه غذا را دوباره در طاقچه دیوار گذاشت و قدری برنج مانده پیدا کرد که جلوسگ بریزد. لیکن حس میکرد که هنوز بغض در ته دلش باقی است. مهنذا شب هنگام که در تاریکی پهلوی شوهرش دراز کشید بود وقتی دید از یکطرف بچه‌ها خودشانرا گلوله کرده و به او چسبانده‌اند و از طرف دیگر بدن خودش هم با بدن شوهرش تماس پیدا کرده است یکدفعه خشمش فرو نشست. فهمید که شوهرش هم بچه-ایست مثل بچه‌های خانه، و وجودش به وجود او بسته است. این بود که صبح، مهربان و ساکت، از خواب برخاست. پس از آنکه بهمه افراد خانه صبحانه داد بسراغ شوهرش رفت و تشویقش کرد تا از خواب برخیزد و چیزی بخورد. وقتی مرد خلق خوش زنش را دید مثل بیماری که در نقاقت باشد آهسته از رختخواب بیرون آمد و از غذائی که زنش روز قبل برای او پخته بود قدری چشید، و سپس، چون غذا بسیار باب دلش بود همه آنرا خورد. در آن هنگام که بخوردن مشغول بود و مادرش با عشق و علاقه به او نگاه میکرد و در ضمن لاینقطع ور میزد.

لیکن مرد، آن روز از کار کردن امتناع ورزید. وقتی زنش خود را برای رفتن بصحرا حاضر میکرد او در جلو درخانه روی چهار پایه‌ای در آفتاب رو نشست و آهسته سر تکان داد و گفت:

«من درخود احساس ضعف می‌کنم، مثل اینکه در بچه قلبم

درد می‌کند. اینست که امروز میخواهم استراحت کنم.»

مادر متأسف از اینکه با سرکوفتهای تند خود او را به این حال انداخته است برای تسکین دل وی گفت :

« باشد ، تو استراحت کن ؛ »

و خود راه مزرعه را در پیش گرفت .

اما بعد از رفتن او مرد که از پرچانگی مداوم مادر بزرگ ذله شده بود تکانی بخود داد . پیرزن داشت خوشحال می شد از اینکه پسرش تمام روز در خانه خواهد ماند و او خواهد توانست با پسرش حرف بزند . لیکن برای مرد در گوشه ای نشستن و به پرچانگی های پیرزن گوش دادن و به بازی بچه ها نگاه کردن واقعاً کسالت آور بود .

بنابراین از جا برخاست و زمزه کنان اظهار کرد که با نوشیدن يك استکان چای داغ حالش بهتر خواهد شد . این بود که به کوچه سرازیر شد و تا قهوه خانه ای که بدست یکی از نوه عموهای بسیار دورش اداره می شد رفت . در آنجا حتماً مردان دیگری را هم ملاقات میکرد که چای مینوشیدند و صحبت میکردند . زیر يك سایبان کرباسی که توی کوچه بالای در قهوه خانه نصب بود چند میزی میگذاشتند تا مسافرانی که از راه میرسیدند در آنجا توقف کنند . آن وقت قصه های عجیب در باره چیزهای عجیب و غریب حکایت میکردند و یا نقلی می آمد و داستان می گفت . برآستی که قهوه خانه جای تفریحی پر جنب و جوشی بود .

مرد ، در ضمن راه به پسر عموی موقر خود برخورد که برای صرف صبحانه از صحرا بر میگشت . او از سفیده صبح قسمتی از زمین خود را شخم زده بود ، این بود که گفت :

« پس تو کجا میروی ؟ چرا سر کارت نیستی ؟ »

مرد به لحنی ضعیف و آمیخته به آه و ناله جواب داد :

« این زن من برای يك چیز کوچک که فراموش کرده بودم مرا فحش داده است . من هر کاری می کنم نمیتوانم دل او را بدست بیاورم . فرولندها و نفرین های او دیشب چنان حال مرا خراب کرد که خودش هم ترسید و از من خواست که امروز استراحت کنم . حالا

مادر

دارم میروم به قهوه خانه يك فنجان چای داغ بخورم تا جگرم حال بیاید .

پسر عمو آب دهانش را بر زمین انداخت و بی آنکه حرفی بزند براه خود ادامه داد . او طبعاً آدمی ساکت و آرام بود و جز بحکم ضرورت حرف نمیزد و اگر بندرت فکری بسرش می افتاد آن را برای خود نگاه میداشت .

باری ، بدینگونه بود که مرد خشمگین از گذرانی که داشت گمان میکرد تحمل دایمی این زندگی بدون تنوع و کشیدن چرخ روزها و سالها تا دم پیری و مرگ غیر ممکن است . بخصوص وقتی از زبان چند تن مسافر رهگذر که در قهوه خانه کنار جاده توقف میکردند بگوش خود شنیده بود که پشت حلقه کوهها و در دهانه شطی که در پای آنها جاری است چیزهای خیلی تماشائی و عجیب هست تحمل این زندگی بنظر او مشکل تر می آمد . مسافران میگفتند که در آنجا رودخانه به دریا میریزد و شهری عظیم پراز مردم گوناگون بر نکههای مختلف هست که در آنجا پول به آسانی و بدون زحمت زیاد بدست می آید . این شهر پراز قمارخانه است و در هر يك از آن قمارخانهها زنان دلربائی آواز میخوانند ، دختران زیبایی که مردم این دهکده حتی نمیتوانند تصورش را هم بکنند و هر گز در عمرشان ببینند . در آن شهر چیزهای عجیب یافت میشود ؛ خوابانهای آن به صافی محوطه خرمن گاه است ، گاریها و کالسکه های به انواع مختلف و خانههایی به بلندی کوه و مناظره هائی بسا پیشخوان بر از جنس که از تمام دنیا باکشتی به آنجا آورده اند . انسان میتواند تمام عمر به تماشای شیشه بند منازرها مشغول باشد و هیچگاه خسته نشود . در شهر غذا های لذیذ نیز بعد و فور یافت میشود . ماهی و سایر فرآورده های غذایی که از دریا بدست می آید در آنجا فراوان است . وقتی آدم سیر شد تماشاخانه های بزرگی هست که در آن میتوان سینما دید و یا نمایشنامه های مختلف را بر صحنه تماشا کرد . بعضی از این نمایشها آنقدر خنده دارند که آدم از خنده روده بر میشود و بعضی نیز عجیب و حزن انگیز و یا

تفریحی و نشاط آورند . عجیب‌تر از همه آنکه در آن شهر بزرگ بوسیلهٔ يك نوع چراغ که مردم آنجا دارند ، چراغی که با دست درست نشده است و با شعلهٔ آتش روشن نمیشود بلکه نور خالصی است که از آسمان گرفته میشود شب مثل روز روشن است .

مرد گاه‌گاه با یکی از آن مسافران قماری بازی میکرد و آن مسافر متعجب از اینکه در چنین دهکدهٔ محقر بیلاقی قماربازی به این تردستی هست به او می‌گفت :

« پسر ، تو حتماً يك رگ شهری داری . من قسم میخورم که تو بتوانی در هر يك از قمارخانه‌های شهر ما بازی کنی ! »
مرد جوان بشنیدن این سخنان لبخندی میزد و سپس به لحنی جدی می‌پرسید :

« راستی تصور می‌کنید که چنین چیزی برای من ممکن باشد ؟ »

و آنگاه نیمی با تحقیر و نیمی با مهمل تمییز وضع ، مکرر با خود می‌گفت :

« این راست است که هیچکس در این گوشه متروک و مرده جرأت ندارد حریف‌بازی من بشود و من حتی در شهر میتوانم از عهدهٔ هر کس که باشد برآیم . »

وقتی بفکر این موضوع می‌افتاد با حرارتی بیش از همیشه آرزو می‌کرد که ایکاش میتوانست از این زندگی محقر و از این کار رعیتی پرمشقت که از آن نفرت داشت دست بردارد . اغلب وقتی در مزرعه چنگکش را بلند میکرد و با حسرت بروی کلوخها می‌کوبید زیر لب زمزمه کنان میگفت :

« منکه جوانم و خوشگل و در قمار خوش شانس ، در اینجا مثل ماهی هستم که در چاه مانده باشد . در اینجا بجز دایرهٔ کوچکی از آسمان که همیشه بیک رنگ است چیزی بر بالای سر خود نمی‌بینم . چه ببارد و چه آفتاب کند همیشه همین است . درخانه نیز همان زن است که هر روز می‌بینیم و هی بچه است که پشت سر هم می‌آیند و همه هم گریه میکنند و عر میزنند و غذا میخواهند .

مادر

من چرا باید جسم خود را تا منز استخوان برای غذا دادن به آنها بفرسایم و هیچوقت نتوانم از کمترین تفریحی در زندگی بهره‌مند شوم ؟

و وقتی مادر با آخرین پسر خود باردار شد و وضع حمل کرد اخمهای پدر درهم رفت و از زنش ناراضی شد که چرا بعد از هر وضع حملی خیلی آسان و خیلی زود آبتن میشود . مع هذا میدانست که این خاصیت برای يك همسر موجب ستایش است نه در خور سرزنش . اگر زنش نازا میبود او حقا میتوانست شکایت داشته باشد ، نه حالا که زنش هر سال آنها در فصل خوش ، يك شکم میزاید و آن نیز اغلب پسر بود .

لیکن در آن ایام حس عدالت و انصاف هنوز در وجود او خانه نکرده بود . هنوز در خیلی موارد اخلاق کودکان را داشت ، چون او بنا به عرف و عادت آن ولایت که میمنت داشت شوهر از زنش جوانتر باشد دو سال از زنش کوچکتر بود . کم کم نفرتی شدید در او اوج میگرفت بی آنکه در بند این باشد که پدر شده است و پسرانی دارد فقط تشنه لذت و تفریح و نمایشهای عجیب و شادبهای مردم بیکاره بود که میتوانست در شهری دور از آن متمتع شود . او بظاهر از آن گروه اشخاصی بود که طبیعت قالب ایشان را فقط برای شادی ریخته است . جوانی بود سالم ، نه خیلی بلند ، ولی قوی و باریک و بسیار نمکین و دارای استخوان بندی ریز و ظریف . چهره ملوسی داشت با چشمان سیاه که اگر با کسی حرفش نشده بود برق میزدند و خندان بودند . در مجامع دوستان همیشه يك آواز تازه برای خواندن داشت خیلی حاضر جواب و تیزهوش بود و چیزهایی می دانست که بظاهر جزو حرفهای ساده ولی دو پهلو بود و در مذاق دهاتیان جنبه مضحکه زنده‌ای پیدا می کرد . او با لطایف و ظرایف خود جمعیتی را می خندانید . مردان و حتی زنان بسیار او را دوست میداشتند . وقتی صدای خنده مستمعین خود را می شنید قلبش از احساس نفوذ کلام و تأثیر شیرین کاریهایش از شادی و غرور لبریز می شد و وقتی بخانه برمی گشت و خویشتر را

با قیافه گرفته و هیكل درشت و زمخت زنش مواجه می‌دید چنین بنظرش می‌آمد که تنها او است که قدر چنین مرد ارزنده‌ای را نمیداند، چون زنش هیچوقت لب به تعریف و تمجید او نمی‌گشود. راستی آنکه او درخانه هیچوقت شوخی نمی‌کرد و حتی به بچه‌هایش بندرت قیافهٔ بشاش نشان میداد. او از زهرهٔ اشخاصی بود که گویا هر چه خلق خوش و زبان چرب و نرم و لطف و مهربانی دارند برای بهگانه‌ها نگاه می‌دارند و چیزی از آن را بگانه نمی‌آورند. زنش متوجه این موضوع بود و وقتی همسایه‌ها به او میگفتند: «خانم، شما اطمینان می‌دهم قصه‌های شیرین شوهرتان از هر کم‌دی خنده دارتر است، و چقدر این مرد دل زنده و با نشاط است!» هم اوقاتش تلخ می‌شد و هم غصه می‌خورد، و آن وقت با خونسردی تمام جواب میداد: «بلی، مسلماً مرد با نشاطی است»، و برای آنکه ناراحتی خود را پنهان کند موضوع صحبت را تغییر میداد، چون او شوهرش را در دل دوست می‌داشت و می‌دانست که آن مرد هیچوقت روی خوش به او نشان نخواهد داد.

در اوایل تابستان وقتی مادر بچه چهارم خود را زایدچنان دعوی سختی بین ایشان در گرفت که سخت‌تر از آن تاکنون بین هیچ زن و شوهری اتفاق نیفتاده بود.

روزی از روزهای اوایل تابستان و ماه ششم سال بود، از روزهایی بود که رؤیای خوشبختی‌های تازه باخود می‌آورند. مرد در تمام صبح آنروز خیالات خام بافته بود. هوا چنان آکنده از رخوت و گرمای مطبوع بود و علفها چنان از سبزی باطراوت برق می‌زدند و آسمان برفک‌آبی چنان تندی میدرخشید که مرد سختش بود تن بکار بدهد. خوابیدن نیز بنظر او غیر ممکن می‌آمد چون هنوز آن گرمای طاقت فرسا نیامده بود و زندگی در حول و حوش او می‌جوشید، حتی پرندگان لاینقطع میخواندند و جیک‌جیک میکردند و نسیمی هیجان‌انگیز و معطر همراه با عطر یاسهای زرد که در کوهستانها می‌شکفتند و با بوی اقایاهای کوهی (گلپسین) که خوشه‌های ارغوانی خود را از دامنه‌ها می‌آویزند از طرف قلعه‌ها

مادر

میوزید . باد توده‌های انبوه ابر را که بسفیدی برف بودند و در پهنه درخشان فضا میسریدند و برجستگی عجیبی از نور خیره‌کننده و از سایه انبوه و فشرده به کوهها و به دره میدادند در آسمان بهر سو میراند . منظره گاهی صاف و زلال و گاهی تیره بود و در هیچ جا سکون و آرامش وجود نداشت . روزی آنچنان نشاط آنسکیز بود که اجازه کار کردن نمیداد و در دل مردان شور می‌انداخت . در پایان آن صبح زیبا بزاز دوره‌گردی از آبادی عبور میکرد که باری از پارچه‌های مختلف به رنگهای گوناگون بر دوش داشت . میرفت و پشت سر هم می‌گفت : «آی پارچه خوشگل ، آی پارچه فروشی داریم ا»

از خانه که زن و شوهر و مادر بزرگ پسر و بچه‌های کوچکشان ناهار خود را در زیر سایه بید می‌خورند گذر کرد . بزاز ایستاد و گفت :

«خانم ، اجازه هست پارچه‌های خود را بشما نشان بدهم ؟»
ولی مادر به تندگی گفت :
« ما پول نداریم و چیزی نمی‌خریم مگر يك تکه پارچه ارزان قیمت و خیلی معمولی برای پسر کوچکم که تازه بدنی آمده است . ما رعیت‌های فقیری هستیم که نمی‌توانیم پول بالای لباس نو بدهیم و یا پارچه نو بخریم مگر بقدر حاجت که لخت نگردیم .»
و مادر بزرگ که همیشه نخود هر آشی میشد با آن صدای زیر و گوشخراش گفت :

«عروسم حق دارد . اصلا پارچه‌های این دور و زمانه خراب شده و بعد از یکی دو بار شستن تکه پاره میشود . یادم می‌آید وقتی جوان بودم کلیجه مادر بزرگم را تا وقت عروسی خودم پوشیدم و بعد از آن یکی نو خریدم ، آنهم فقط برای یزدادن ، والا کلیجه مادر بزرگ هنوز قابل پوشیدن بود . اما حالا پارچه‌ها آنقدر کم دوام شده‌اند که من کفن دوم خودم را هم پاره کرده‌ام و باید کفن سومی بخرم.»

بزاز دوره‌گرد که بوبرده بود چیزی آب خواهد کرد به ایشان

نزدیک شد . مرد خوشمشرابی بود و از آن زبان بازیها و خوش صحبتی های خاص کسبه دوره گرد بی نصیب نبود، بهمین جهت توانست مادر را به زبان بپزد و چند صحبت شیرین هم برای مادر بزرگ بکند :

«مادر جان، يك تکه پارچه بشما بدهم که از حیث دوام از پارچه های سابق بهتر و نسبتاً خوشگل هم باشد ، حتی برای این آقا پسر هم که تازه بدنیا آمده است دارم . بلی خانم، این تکه از سر قواره ای باقی مانده است که يك خانم پولدار شهری همین امروز از من خرید و آنرا برای پسر یکی یکدانه اش برداشت . البته به او هم به قیمت خرید فروختم چون تقریباً تمام توپ را از من خرید . فقط همین تکه کوچک از سر آن توپ مانده است که میخواهم آنرا همینطوری به آن بچه کوچک و نازنین که شما شیرش میدهید هدیه کنم . »

بزاز ضمن اینکه این حرفها را یکنفس زد و خیلی هم روان صحبت کرد از وسط بسته پارچه ها يك تکه پارچه خوشگل بهمان نشانیها که تعریف کرده بود بیرون کشید . نقش پارچه از گلهای شکفته شقایق درشت و سرخ رنگ بر زمینه سبز چمنی بود .

پیرزن با آنکه قوه دیدش ضعیف شده بود از تماشای رنگهای تند و صاف پارچه اظهار خوشحالی کرد و مادر نیز از آن تعریف میکرد . سپس، چشم خود را بروی بچه اش که از پستان او شیر میخورد پائین انداخت . بچه با آنکه يك پارچه کهنه بدور شکمش پیچیده بودند لخت بنظر میرسید . راستی که بچه خوشگلی بود . از هر سه خوشگل تر بود ، به پدرش میمانست و مادرش فکر میکرد که اگر از این پارچه خوشگل گلداز لباس تنش کند خیلی جذاب خواهد شد . حس کرد که شل شده است و برخلاف میل خود پرسید :

«قیمتش چند است ؟ ولی من نمیتوانم آنرا بخرم چون ما بزحمت نان بخور و نمیری برای اعاشه خود و بچه ها و این پیرزن و نیز برای پرداخت بدهی خودمان به ارباب درمیآوریم . برای ما غیر ممکن است از پارچه ای بپوشیم که زنهای ثروتمند برای پسر یکی

مادر

یکدانه‌شان میخرند.»

پیرزن از این حرفها اوقاتش تلخ شد و دختر کوچک از سر جایش سرید تا با چشمان نیم بسته‌اش به آن پارچه خوشگل نگاه کند. پس‌بچه، بی اعتنا به این صحنه همچنان بخوردن ادامه میداد، و مرد که بیکار نشسته بود بی توجه به تکه پارچه‌ای که برای بچه در نظر گرفته بودند زمزمه کنان آواز میخواند.

بزاز دوره گرد صدای خود را پائین آورد و برای آنکه مادر را وسوسه کند پارچه را به طفل شیرخواره نزدیک کرد، و در عین حال مواظب بود که پارچه لکدار نشود تا اگر معامله سرنگرفت عیبی نکرده باشد. زمزمه کنان گفت:

«چنین پارچه‌ای گیرتان نمی‌آید! چه دوامی! چه رنگی! خیلی پارچه دست من آمده ولی هیچوقت به خوشگلی این نبود! اگر من پسر می‌داشتم این قواره را برای او نگاه می‌داشتم. متأسفانه زنم نازاست و لیاقت این را ندارد که آدم از این پارچه‌ها حرامش کند.»

مادر بزرگ به این بازارگر میها گوش میداد و وقتی بزاز از زن نازای خود صحبت کرد پیرزن گفت:

«حیف از مرد به این خوبی! چرا يك زن دیگر نمی‌گیری تا ببینی بچه‌دار میشوی یا نه! من شنیده‌ام که مرد باید سه‌دفعه با سه زن مختلف امتحان کند تا بفهمد تقصیر از خودش است یا نه...» ولی مادر هیچ گوش نمیداد. مردد و متفکر بود و احساس میکرد که با نگاه کردن به بچه دست و پایش برای خرید پارچه شل شده است. بچه با آن پارچه نوزیبا که نزدیک پوست نرم و طلائی و گونه‌های سرخش میگرفتند آنقدر خوشگل میشد که عاقبت مادر تسلیم شده از مرد کاسب پرسید:

«آخرین قیمتی که از آن کمتر نمیشود بگو والا من نمیتوانم بخرم.»

بزاز علی‌رغم دلهره زن قیمت بسیار مناسبی گفت. قلب‌زن از شادی طپید، معه‌ها سر تکان داد، و قیافه جدی بخود گرفت و برسم

معمول ولایت در حین چانه زدن نصف قیمتی را که بزاز گفته بسود پیشنهاد کرد قیمت آنقدر پائین بود که بزاز فوراً پارچه را جمع کرد و آنرا سر جای خود گذاشت و چنین وانمود کرد که میخواهد برود. مادر بفکر بچه خوشگل خودش افتاد و قیمت بالاتری پیشنهاد کرد. جرو بحثی در گرفت و بالاخره پس از چندین مرتبه تظاهر بر رفتن، بزاز راضی شد از قیمتی که اول پیشنهاد کرده بود منحصراً تخفیف بدهد. این بار بسته اش را بر زمین گذاشت و تکه پارچه را از لای آن در آورد، در ضمن مادر نیز از جای خود برخواست تا پولش را که در شکاف دیوار گلی قایم کرده بود بیاورد.

شوهر اصلاً دخالتی در این جر و بحث نداشت. بیکار نشسته بود و نم نمک آوازی میخواند و تحریرهای بلند را پایین میگرفت و گاه نیز خاموش میشد تا جرعه ای آب گرم که معمولاً بعد از غذا مینوشید بخورد. بزاز که بچه باهوشی بود و خیلی زود میتواندست از فرصتی که میگذاشت استفاده کند فوراً با حالتی حاکی از بی اعتنائی يك قواره پارچه کتانی روی زمین پهن کرد. این نوع پارچه که از کتان کوهی میسازند در روزهای گرم تابستان احساس خنکی به پوست بدن میدهد. پارچه عرضه شده برنگ آبی آسمانی و مثل آسمان صاف و روشن بود. بزاز مرد را از زیر چشم می پاید و میخواست ببیند او متوجه حقه اش شده است یا نه. بعد رو بمرد کرد و نیم خندان گفت:

« شما امسال برای تابستان قبا خریده اید؛ اگر نخریده اید من پارچه باب پسند شما دارم و قسم میخورم که از هر مغازه شهری ارزان تر باشد. »

اما شوهر جوان سر تکان داد. حالتی از حزن و اندوه بر چهره خوشگل و ولنگارش نشست و بتلخی جواب داد:

« من اینجا چیزی از خودم ندارم که چیزی برای خودم بخرم. فقط باید کار کنم و هر چه هم بیشتر کار می کنم نان خورم بیشتر میشود. جز این هیچ نفعی عاید من نمیشود.»

بزاز دوره گرد از خیلی شهرها رد شده و خیلی ولایتها دیده

بود. بمقتضای حرفه‌اش قیافه‌شناس بود و خیلی زود فهمید که با مردی سروکار دارد که از هوسرانی و لذت خوشش می‌آید و هنوز جوان است و برای این زندگی که محکوم به ادامه آن است آنطور که باید و شاید هنوز پخته نشده است. با صورتی حق بجانب و بلحنی حاکی از دلسوزی به او گفت:

«راستی که بنظر من شما باید زندگی خیلی سخت و ملاقهت فرسایی داشته باشید و در عوض هیچ کیفی هم از عمر خود نمی‌برید. از هیکل برازنده و شکل و شمایل دلپسندتان چنین می‌فهمم که این وضع برای شما خیلی ناگوار است. برای امتحان هم شده يك قبای نو بخرید، خواهید دید این قبای نو برای شما اثر داروی شفا بخشی خواهد داشت که شادی و نشاط بدل می‌بخشد. هیچ چیز به انداله يك قبای نو تابستانی و خوشریخت آدم را شاد نمی‌کند. با پوشیدن چنین قبائی و با آن انگشتر تمیز و براق که بدست شما می‌بینم اگر موها تان را هم با کمی روغن جلا براق کنید قول میدهم که در تمام شهر جوانی به خوشگلی شما پیدا نشود»

شوهر جوان با خرسندی خاطر به این سخنان گوش میداد. یکدفعه خنده‌ای اندک احمقانه سرداد و بدور خود چرخ زد و گفت: «خوب، مثلاً چه میشود اگر من يك بار هم شده يك قبای نو برای خودم بخرم؟ آخر من غیر از این بچه‌های قد و نیمقد که پشت سر هم می‌آیند چه دلخوشی دارم؟ مگر باید تا آخر عمر همین رختهای پاره پوره را بپوشم؟»

با يك حرکت سریع خم شد و آن پارچه خوب را لمس کرد. در آن هنگام که مشغول بررسی پارچه بود مادر پیرش که سخت بهیجان آمده بود گفت:

«پسرم، این پارچه کتانی خوبی است و اگر تو خیال قبا خریدن داشته باشی این خوشگل ترین قبای آبی رنگی است که من بمرم دیده‌ام. یادم می‌آید که پدرت هم یکی از همین قباها داشت. مثل اینکه برای عروسی مان خریده بود اما نه خدایا، عروسی ما زمستان شد، بلی در زمستان، چون من سر عقد آنقدر عطسه زدم که

مردم از اینکه عروس همه‌اش عطسه می‌خندیدند ...
مرد جوان ناگهان بلحنی خشن پرسید :
« يك قواره قبایی چند ؟ »

و در آن موقع که بزاق قیمت يك قواره‌اش را می‌گفت مادر با پولی که در دست داشت و تا شاهی آخرش را شمرده بود برگشت ، و چون از قصد شوهرش آگاه شد وحشت زده فریاد زد :
« ما بیشتر از این نمی‌توانیم خرج کنیم ! »
شوهرش در مقابل این تعرض احساس کرد که هوس در وجودش شدت یافته است و بلحنی تحکم‌آمیز در جواب گفت :
« من میخواهم يك قبا از این پارچه داشته باشم . مخصوصاً امروز دلم می‌خواهد و لخرچی کنم ! من خوب میدانم که هنوز سه تا سکه پول نقره داریم ! »

این سه سکه پول که شوهر به آن اشاره می‌کرد و بیشتر از پول معمولی می‌ارزید همان بود که زن در موقع عروسی با خود بخانه شوهر آورده بود و بشخص او تعلق داشت . مادرش آن پولها را در موقع رفتن از خانه پدری به او داده بود و او آنها را آزمندانه حفظ می‌کرد . تا کنون هیچوقت خرج واجبی پیش نیامده بود که او را به دل‌کندن از آن سکه‌ها وا دارد . حتی وقتی هم که دست بالا کرده بود تا برای مادر شوهر محضرش که همه او را رفتنی میدانستند تا بومی بخرد ترجیح داده بود رو بیندازد و پولی قرض کند و دست به تقدینۀ خود نزند . او اغلب به این سه سکه که در روز مبادا ثروتی بشمار میرفت می‌اندیشید ، مثلاً هرگاه جنگی بوقوع می‌پیوست و یا گرفتاری غیر مترقبه‌ای پیش می‌آمد که ایشانرا از بهره زمین محروم می‌ساخت ، لاقلاً در آن روزهای مبادا با این پول که در شکاف دیوار قایم کرده بودند زود از گرسنگی نمی‌مردند . بهمین جهت داد زد :

« نه ! تو نباید به آن پول دست بزنی ! »

مرد از جا برخاست بجالاکی پرستو پرید و تند و غضبناک برزنش پیشی گرفت و شکاف دیوار را کاوید و پول را برداشت . زن

مادر

دنبالش کرد و به او رسید و درحالیکه بر او چنگ انداخته بود سعی کرد تا نگاهش بدارد. ولی او نمیتوانست از پس چالاکی شوهرش برآید. مرد هلش داد وزن بهمان حال که بچه بیغل داشت روی سکوافتاد. مرد در رفت و داد زد:

« ازاین پارچه دوازده پا برای من ببر! يك پا یا بیشترك هم طبق معمول زیادتر بده! »

بزاز دوره گرد بشتاب فرمان او را اجرا کرد و سه سکه پول را بچیب زد. مبلغ، اندکی کمتر از قیمت خواسته بود ولی او میخواست جنش را بفروشد و برای رفتن عجله داشت. وقتی مادر دوباره برگشت دیگر ازبزاز اثری نبود. مرد جوان در سایه خرم درخت ایستاده بود و آن پارچه نو و شفاف و آبی رنگ را در دست داشت، پول هم پرزده بود.

پیرزن همچنان که سر جای خود نشسته بود هراسان بود. وقتی عروشر را دید که پیش می آمد به آهنگی شکسته، بلند بلند، شروع به گفتن سخنان نامربوط کرد:

« چه پارچه آبی قشنگی است پسر، خیلی هم گران نیست. چندین تابستان بود که تو پارچه کتانی نمی پوشیدی! »

ولی مرد که صورتش سرخ و کدر شده بود نگاههای بدی به زنش میکرد و در آنحال با جسارتی ناشی از خشم فریاد:

« حالا تو خودت این قبا را برای من میدوزی یا پیش خیاط ببرم و مزد بدهم؟ من به او خواهم گفت که تو حاضر نشدی بدوزی! »

مادر اصلا جوابش را نداد. باز ساکت و خاموش درحالیکه رنگش پریده بود و از لچ شکستی که خورده بود میلرزید روی چهار پایه کوچک خود نشست. بچه که بیغش بود هنوز از وحشت گریه میکرد. او هیچ توجهی به بچه نکرد، آهسته آهسته او را روی زمین گذاشت تا هر چه دلش می خواهد عربزند و خود به پیچیدن موهایش که باز شده بود پرداخت. نفس نفس میزد و قبل از جواب دادن، بی آنکه به شوهرش نگاه بکند دوسه دفعه آب دهانش را قورت داد و گفت:

« بده برات بدوزم! اگر این کار بدست زن دیگری انجام میکرد

برای او خجالت آور بود و دعوائی را که تقریباً بر همه فاش شده بود بیشتر برملا میکرد ، چه در آن وقت همسایه ها همه جلو در خانه های خود ایستاده و صدای داد بیداد ایشانرا شنیده بودند .

اما از آن لحظه ببعد ، زن بغض عجیبی نسبت به شوهرش پیدا کرد . گرچه هیچ دل خوشی از بریدن و دوختن آن پارچه کتانی نداشت کمال سعی و دقت خود را در آن بکاربرد ، چون پارچه به زحمتش می ارزید . در تمام مدتی که این کار ادامه داشت زن سکوتی عناد آمیز در مقابل شوهرش نگاه داشت . هرگز درباره حوادث جزئی که در روز بوقوع می پیوست و یا در خصوص جریاناتی که در کوچه میگذشت کلمه ای بر زبان نمی آورد . در مورد خانه نیز هیچیک از آن تذکراتی را که معمولاً زنهای راضی از زندگی میدهند ابراز نمیکرد . و مرد ، در قبال این رفتار خشک و خشن بد اخلاق شد . دیگر آواز نمی خواند ، و همینکه ناهارش را می خورد به قهوه خانه کنار جاده میرفت و تا پاسی از شب گذشته به خوردن چای و بازی قمار با مردان می پرداخت و همین خود باعث میشد که صبحها دیر از خواب برمیخاست . در موقع عادی زن بسر اوغر میزد و آنقدر اذیتش می کرد تا او لنگ بیندازد و با هم آشتی کنند ، اما حالا کاری بکارش نداشت و میگذاشت تا هر قدر دلش می خواهد بخوابد ، و خود تنها بمزرعه میرفت و مرد هر چه میکرد او با کمال بیرحمی به سکوت خود ادامه میداد . در خلال این جریان که زن در خشونت و بد خلقی خود پا فشاری میکرد دلش همچنان گرفته و محزون بود . حتی وقتی هم که دوخت قبا تمام شد - این کار زیاد طول کشید چون وقت نشاکردن برنج بود - مادر اصلاً بزبان نیامورد که قبا برازنده تن شوهرش هست یا نه . قبا را به مردش داد و او پوشید و انگشترش را با یک سنگ سوهان شکسته برق انداخت ، و زلفهایش را هم با روغنی که از بطری آشپزخانه برداشته بود جلا داد و خرامان خرامان در کوچه بقدم زدن پرداخت .

وقتی مردم از خوشگلی خودش و از شیکي قبایش تعریف کردند آن لذت شیرینی را که معمولاً انتظار داشت احساس نکرد .

زنش چیزی به او نگفته بود . با این وصف مرد قدری جلو درخانه مکث کرده بود ولی زنش بی آنکه چشم بروی او بلند کند خم شده و با چاروی دسته کوتاهی که در دست داشت به چاروب کردن پرداخته بود .

زن برخلاف گذشته که هر وقت چیزی برای شوهرش درست می کرد حتی آن وقت که کفش برای او میدوخت ، اصلا به این فکر نیفتاد که ببیند برش قبای او خوب است یا نه و قبا برازنده تن او هست یا نیست . آخر مرد ، یکبار دل بدریا زد و با حجب و خجالت گفت :

« بنظر من تو در دوختن این قبا محشر کرده و از هر کسی بهتر دوخته ای . مثل لباس بچه شهرها بمن می آید ! »
اما زن همچنان چشم بزمین دوخته داشت ، چارو را در گوشه ای سر جای خود گذاشت ، بعد رفت و یک گلوله پنبه آورد و به نخ ریسی پرداخت ، چون موجودی نخس را با دوختن قبای آبی شوهرش تمام کرده بود . پس از مدتی بلحنی تلخ در جواب شوهرش گفت ،

« بلی با این خرجی که برای من تمام شده میبایستی به قبای امپراطور شبیه باشد ! »
او این حرف را بی آنکه بشوهرش نگاه بکند بر زبان آورد و حتی در آن لحظه که مرد از خشم و ناراحتی بکوچه زد از گوشه چشم نیز نظری بسوی وی نینداخت . معهذا در ته دلش خوب میدانست که این قبای آبی تا چه اندازه بر قدر و اعتبار شوهرش افزوده است .

مادر در طی ساعات متوالی انتظار بازگشت مردش را کشید. آنروز امکان داشت که مزرعه را بهوای خود رها کنند. برنج درخزانه‌های آب دار کم عمقی کاشته شده بود و کشت های سبز نودمیده که از نسیم ملایمی در اهتزاز بودند سر تازه رسته خود را در زیر آفتاب سوزان تکان میدادند. آنروز احتیاجی به کار کردن در صحرا نبود.

مادر در زیر سایه بید نشست و به نخ رشتن پرداخت، و مادر بزرگ نیز خوشحال از اینکه کسی را دارد که به حرفهایش گوش بدهد آمد و در کنار او لمید. ضمن صحبت نیمتنه‌اش را باز کرد و بازوان لاغر و چروکیده خود را در زیر اشعه آفتاب سوزان برای تمدد اعصاب از هم گشود و خوب گذاشت تا گرمی خورشید به استخوانهایش نفوذ کند. بچه‌ها نیز که لخت بودند در آفتاب میدویدند. مادر سکوت اختیار کرده بود. پنبه دوك را با حرکتی سریع بین شست و انگشت سبابه خود که با نوك زبان ترمیم کرد تاب می‌داد. نخ، سفید و تابیده از لای انگشتانش بیرون می‌آمد و چون بطول معینی میرسید مادر آنرا بدور يك تکه چوب خیزران صیقلی که بجای فرقره بکار میرفت می‌پیچید. نخ رشتن او مثل کارهای دیگرش خوب و محکم بود و نخی که میرشت در دستش سفت و قرص نشان میداد. آفتاب آهسته به نصف النهار میرسید و مادر از جا برخاست و دوك نخریسی را بر زمین گذاشت و بلحنی سرد و خشک گفت:

« اولان به خانه برخواهد گشت و با وجود آن قبای آبی خوشگلش گرسنه‌اش خواهد بود ! »

و پیرزن با همان قدقد عادی و خنده ریز و بیدریفش گفت :
 « بلی البته ! آنچه شکم پوش است نمیتواند جای چیزی را
 که برای درون شکم لازم است بگیرد ... »

مادر پیمان‌های را که از کدو قلیانی درست شده بود برداشت
 و آنرا به ته سبد برنج فرو کرد ، بعد ، با آن دستش که آزاد بود
 زیادی سرپیمانه را دوباره در سبد ریخت و پیمان‌ها را طراز کرد تا
 حتی يك دانه برنج هم حرام نشود . سپس این برنج را در سبد
 دیگری از ترکه های نازك خیزران ریخت و بکنار استخر رفت . در
 حینیکه در امتداد کوره راه استخر پیش می‌رفت داخل کوچه را با
 چشم میکاوید ولی شبی را که پیراهن آبی بتن داشته باشد ندید .
 با احتیاط به ساحل استخر آمد تا برنجش را بشوید ، سبدش را در
 آب خیس کرد و دانه های برنج را در لای دست های نیرومند آفتاب
 سوخته‌اش بهم مالید ، و اینکار را چندین بار تکرار کرد تا برنج
 کاملاً تمیز و سفید شود مثل مروارید شسته به برق افتاد . در بازگشت
 بنخانه خم شد و از جالیز کلم سرکلمی را کند ، يك مشت علف جلو
 گاو میش که بدرختی بسته بود انداخت و داخل خانه شد . آن پسرش
 که از بچه های دیگر بزرگتر بود از ده بر می‌گشت و دست خواهر
 کوچکش را در دست داشت . مادرش با خونسردی از او پرسید :

« پدرت را در کوچه یا قهوه خانه یا جلو خانه کسی ندیدی؟ »

پسرک بلحنی حاکی از تعجب جواب داد :

« او امروز صبح قدری در قهوه خانه نشسته و چای نوشیده
 است من هم قبای نو آبی رنگش را دیدم . خیلی قشنگ بود . وقتی
 پسرعموی ما از قیمتی که به ازای آن داده‌اند با خبر شد گفته بود
 که خیلی برای پدرم گران تمام شده است ! »

مادر ناگهان و بلحنی خشن گفت :

« بلی که گران تمام شده است ، خیلی هم گران ! »

و صدای سوت مانند دخترک هم بدنبال صدای برادرش بلند

شد که :

« بلی ، قباى بابا آبی بود ! من هم توانستم ببینم که آبی بود ! »

مادر ، دیگر چیزی نگفت . طفل شیرخواره که در گهواره سبدي خود خوابیده بود گریه را سرداد ، مادر او را برداشت و تکه های نیمتنه خود را گشود و پستان بدهان بچه انداخت و ضمن شیردادن او به پختن غذا پرداخت . در ضمن ، خطاب به مادر بزرگ پیر گفت :

« همانجا که نشسته ای سری هم بطرف کوچه بگردان و ببین قباى آبی تند او را می بینی یا نه . وقتی دیدی بمن هم بگو تا غذا را روی میز بچینم . »

مادر بزرگ بلحنی حاکی از خوشحالی گفت :

« خاطر جمع باش دخترم ! »

مهذا وقتی برنج پخته شد و همانطور که مرد دوست میداشت مثل پنجه سفید و خشك از آب درآمد هنوز مرد بخانه برنگشته بود . وقتی کلم هم پخته شد و حتی زن از آن چاشنی قرش و شیرین برای ریختن روی برگهای لطیف کلم که باب طبع شوهرش بود قدری درست کرد باز از او خبری نشد .

مدتی صبر کردند . پیرزن گرسنه اش بود و احساس می کرد که دست و پایش از بوی غذا که بمشامش میخورد سست شده است . ناگهان تکانی ازخشم که ناشی از گرسنگی بود بخود داد و گفت ، « دیگر منتظر پسرم نشوید! دهان من آب افتاده و شکمم مثل طبل خالی است . از او که خبری نشد ! »

زن جوان کاسه پیرزن را بدستش داد . کاسه بچه ها را هم داد و حتی بایشان اجازه داد که قدری کلم بردارند ، اما منز کلم را برای پدرشان نگاه داشت . برای خودش هم مختصر غذایی کشید ، چون کمتر از معمول اشتها داشت . مقدار زیادی برنج و يك کاسه کلم باقی مانده بود که زن آنها را با دقت تمام در گوشه ای در معرض باد گذاشت تا خنك بماند . حتی اگر شب هم آن غذا را گرم میکرد

باز خوب و خوردنی بود . سپس ، پستان بدهان بچه‌اش گذاشت . بچه بقدری که سیرشد خورد و خوابش برد ، بچه‌ای درشت و تپل میل و قوی بود که در جلو آفتاب هم می‌خوابید و از حرارت آن سرخ و قهوه‌ای رنگ شده بود . دو بچه دیگر نیز در سایهٔ بید دراز کشیدند و خوابشان برد . پیرزن روی نیمکت خودش آهسته سر تکان می‌داد . آرامش خواب و سکوت نیمروز گرم بر سر تاسر آن ده کوچک حکمفرما شد ، چنانکه حیوانات نیز چرت زنان پوزه خود را فرو می‌آویختند . تنها مادر بود که خوابش نمی‌برد . دوك نخریسی خود را برداشت و زیر درخت بیدی که سایهٔ آن بطرف مغرب حیاط خرمن‌گاه کشیده بود نشست . نخ را تابید و بدور دوك پیچید ولی لحظه‌ای بعد دیگر نتوانست کار بکند .

اودر تمام مدت صبح آنروز با جدیت و آرامش کار کرده بود . نخ می‌رشت و دوك را میچرخانید لیکن اکنون دیگر نمی‌توانست در یکجا قرار بگیرد . احساس میکرد که اضطرابی عجیب ، همچون عقده‌ای در تنش انباشته میشود . تا کنون هرگز ندیده بود که شوهرش حتی برای يك وعده غذا غیبت کرده باشد و با خود گفت :

« شاید برای قمار بازی و یا برای کار دیگری شهر رفته باشد . »

قبلا این فکر برای او پیدا نشده بود و حال هر چه بیشتر به آن می‌اندیشید بیشتر بنظرش صائب و درست می‌آمد . لحظه‌ای بعد ، پرسرمو که همسایهٔ ایشان بود برای رفتن بصحرا از خانه بیرون آمد . دیری نگذشت که زن پرسرمو - که در زیر درختی به خواب بعد از ظهر فرو رفته بود - بیدار شد و صدا زد :

« شوهر شما از صبح پیدایش نیست ؟ »

و مادر به لحنی بسیار طبیعی جواب داد :

« بلی ، برای يك کار مربوط بخودش شهر رفته است . »

و پرسرمو که از میان چنگکهای و بیجین کنی و بیل‌های خودش اسبابی را که می‌خواست با تانی سوا میکرد با آن صدای زیر و نازکش

گفت :

« من هم دیدمش که در آن قباى آبی ، شاد و خندان بطرف
شهر می رفت . »

زن پرسید ،

« راستی ؟ »

دلش اندکی تسکین یافت و این بار باعلاقه بیشتری به نخب-
ریسی پرداخت چون پسرعموی شوهرش را دیده بود که بطرف شهر
می رفته است . لابد از آن جهت بشهر رفته بود که روز خوشی را
بگذرانند ، رفته بود کیفی بکند تا از زنش انتقام گرفته باشد . و با
آن قباى نو و انگشتر مسی برق انداخته و آن موهای روغن زده
احتمال میرفت که چنین باشد . مادر با این فکر آتش خشم خود را
تیزتر کرد . ولی دیگر خشمش فرونشسته بود و او نتوانست آنرا از
نومشتمل سازد ، چون با وجود حرفهای پسرعمو هنوز آن اضطراب
عجیب با آن در آمیخته بود .

بعد از ظهر گرم و طولانی همچنان ادامه یافت . پیرزن از
خواب بیدار شد و داد زد که دهنم مثل پوست درخت خشك است ، و
مادر از جا برخاست و برای او چای آورد . بچه ها نیز بیدار شدند و
توی خاك و خولها غلطیدند و آخر بلند شدند و بازی پرداختند ،
بچه شیرخواره چشمانش را باز کرد و شاد و خندان در سبزش ماند و
از اینکه خوب خوابیده بود سر حال بود .

ولی مادر هیچ نتوانست استراحت کند . اگر برای او ممکن
شده بود حتماً می خوابید ، چون او بقدری سالم و قوی بود که در
مواقع عادی حتی درحین کار به آسانی خوابش می برد و بی آنکه
خودش بخواهد خوابی عمیق و شیرین او را در می ربود . اما امروز
چیزی درون او را میجوید و بیدار نگاهش میداشت ، گفתי گوش
بزنگ بود که از جایی صدایی بشنود .

آخر ، درحالیکه حوصله اش از انتظار سرآمده بود از جا
برخاست و از تماشای جاده که چون گمگشته خود را در آن نمی دید
خالی بنظرش می آمد خسته شده بود . بچه را برداشت و او را سفت

مادر

به کمربست و با چنگک و بیجین کنی بمزرعه رفت. وقت رفتن به پیر- زن گفت :

« من میروم ذرت های دامنه جنوبی کوه را و بیجین کنم ! »
و در راه با خود فکر کرد که اگر بیرون از خانه بماند کمتر غصه خواهد خورد و اگر تن به کار سخت و توان فرسا بدهد ساعات زودتر خواهد گذشت .

او در تمام بعد از ظهر آنروز در حالیکه صورتش را بادستمال کتان آبی از حرارت آفتاب محفوظ داشته بود کار کرد ، و چنگک خود را لاینقطع در میان ساقه های سبز و نورسته ذرت بالا و پایین میبرد . مزرعه کوچک و ناهموار بود ، چون زمینهای صاف و مستعد را به برنج کاری اختصاص میدهند ، و حتی در زمینهای صاف و پله پله دامنه کوه ، هر جا که توانسته بودند آب به آن سوار کنند برنج کاشته بودند ، چون برنج غذایی است از ذرت لذیذتر و گران تر هم بفروش میرسد .

آفتاب در پشت کوه برهنه فرو میرفت . نور آنچنان زننده بود که نیمتنه زن در اندک مدتی از عرق خیس و سیاه شد . ولی او نمیتوانست نفس تازه کند مگر وقتی که بچه گریه میکرد و میبایستی به او شیر داد . در آن مواقع طاقباز روی زمین دراز می کشید و پستانش را بدهان بچه میگذاشت و صورت سوزانش را پاک میکرد و نگاه خود را بی آنکه چیزی ببیند به صحرای روشن تابستانی میدوخت . وقتی بچه سیر میشد او را بحال خود میگذاشت و دوباره بکار میپرداخت تا وقتی که تنش بدرد می آمد و فکرش از کار می افتاد ، چنانکه جزیه علفهای هرزی که از نوک چنگک او کنده میشدند و فوراً از حرارت آفتاب می خشکیدند و می پژمردند ، به چیزی نمی اندیشید . عاقبت ، خورشید در کرانه افق آرمیده و دره ناگهان در ظلمت فرو رفت . آنگاه زن از جا برخاست و صورت خیسش را با آستر نیمتنه اش پاک کرد و بصدای بلند با خود گفت :

« او حالا قطعاً در خانه منتظر است . باید بروم و شامش را

درست کنم ! »

و بچه را که بر بستری از خاک نرم خوابانده بود از زمین برداشت و بخانه برگشت .

لیکن مرد هنوز برنگشته بود . وقتی زن گوشه های منزل را دور زده هیچ کجا نشانی از او نیافت . پیرزن با شور و تشویش بطرف صحرا مینگریست و دو بچه کوچک که بر آستانه در نشسته بودند و خسته و مانده انتظار می کشیدند . وقتی مادرشان را دیدند بنای گریه را گذاشتند و او سراسیمه پرسید :

« پس پدرتان کو ... هنوز برنگشته است ؟ »

پسرک گفت :

« هنوز برنگشته است و ما گرسنه هستیم . »

دخترک نیز به تقلید از برادرش و بلحنی بریده و کودکانه

گفت :

« بابا نیامده ... ما گرسنه هستیم . »

و در ضمن چشمانش را سفت روی هم میگذاشت تا آنها را از

گزند آخرین اشعه طلائئ خورشید در امان بدارد .

پیرزن از جای خود بلند شد و لنکان لنکان تا ته حیاط

خرمن گاه رفت و بصدای تیز و گوشخراشی از پسر عمو که تازه بخانه

برمی گشت پرسید :

« شما پسر مرا ندیدید ؟ »

ولی مادر ، شتاب زده بوسط حرفش دوید و گفت :

« ساکت نه نه جان ، ساکت ! نمیخواهد به همه بگوید که او

هنوز برنگشته است . »

اما پیرزن که دستپاچه شده بود و سعی می کرد که چشمش

دورتر ببیند گفت :

« دروغ که نگفتم ... نیامده دیگر ! »

دیگر مادر چیزی نگفت . قدری کته سرد به بچه ها داد ،

قدری هم آب گرم کرد و روی کته پیرزن ریخت ، و یک خورده هم

غذای مانده پیدا کرد و جلوسک ریخت . بعد ، همچنان که اهل خانه

بشام خوردن مشغول بودند او بچه بیغل از کوچه سرازیر شد و تا

قهوه خانه رفت . در آنجا چند نفر مشتری و یکی دو نفر هم مسافر دید که می‌خواستند به ده خود واقع در همان نزدیکی برگردند ، چون موقعی بود که کار روزانه به پایان رسیده بود و مرد هامیبایستی قاعدتاً در خانه های خود باشند . با خود گفت شاید شوهرش را پشت یکی از آن میزهای قهوه خانه که در کنار کوچه میگذارند و از آنجا میتوان وقایع جاری را دید و شنید پیدا کند . شاید هم با مهمان تازه واردی گریزان از خلوت و تنهایی نشسته باشد و یا اگر بساط قماری هم پهن باشد حتماً جزو بازی است . اما هر چه به اطراف نگاه کرد اثری از قبای آبی ندید و صدای قمار بازاری را هم که دور میزی جمع شده باشند نشنید . بدر قهوه خانه نزدیک شد و بداخل آن سرک کشید . قهوه چی تنها بود و بعد از شام در حالیکه بدیوار کنار اجاق تکیه داده و صورتش هنوز ازدود و چربی چند روزه کثیف بود استراحت میکرد . گویا صورت شستن را بیفایده میدانست چون با شغل کثیفی که داشت باز بزودی سیاه میشد . زن جوان از او پرسید :

« شما پدر بچه های مرا ندیدید ؟ »

قهوه چی با ناخنهای بلند و سیاه خود لای دندانهایش را خلل کرد و مکید و به بی‌اعتنایی گفت :

« امروز صبح با آن قبای نو آبی رفکش چند دقیقه ای اینجا نشست ، بعد پا شد و رفت که روز را در شهر بگذراند . »

و سپس مثل اینکه احساس کرد حرفهای خاله زنگی در میان است پرسید :

« چطور خانم ، مگر اتفاقی افتاده است ؟ »

مادر به تندئی گفت :

« خیر ، هیچ اتفاقی نیفتاده ، هیچ ... اودر شهر کاری داشت و حتماً برای همان دیر کرده است . لابد امشب را در شهر خواهد گذراند و فردا صبح بر خواهد گشت . »

قهوه چی که ناگهان حس کنجکاویش تحریک شد پرسید :

« مگر چه کار داشت ؟ »

و مادر همچنانکه از او رو برمی گرداند گفت :

« من زنی بوش نیستم ... من از کجا بدانم چه کار داشت ؟ »

و در آن هنگام که بطرف خانه برمی گشت و بکسانی که در راه به او برمی خوردند و حرف می پرسیدند زیر لب جوابی میداد فکری بخاطرش رسید . همینکه بخانه رسید داخل شد و سوراخی را که در دیوار تعبیه شده بود واری کسرد . سوراخ خالی بود . میدانست که در آن سوراخ بایستی پس انداز مختصری مرکب از چند سکه مسی و یک سکه کوچک نقره ای باشد ، چون شوهرش یکی دو روز پیش مقداری پوشال برنج را از آنجا که در چانه زدن مهارت داشت بقیمت خوب فروخته و قسمت بهشتی پول را بخانه آورده بود . او فوراً آن پول را از شوهرش گرفته و در آن سوراخ قایم کرده بود و بنا بر این میبایستی هنوز در آنجا باشد . اما از پول خبری نبود . آن وقت مادر فهمید که او گذاشته و رفته است . دچار سرگیجه ای شد که همه چیز را نار دید و خودش کاملاً متوجه حال خودش شد . ناگاه روی سکوی گلی وسط خانه نشست و همچنانکه بچه به بغل داشت ساکت و خاموش ، آهسته شروع به تاب دادن سرو گردن خود به جلو و عقب کرد . خوب ! پس او رفته بود از این ببعد ، مادر خودش میماند با سه بچه اش و با پسرزن - بلی ، او دیگر رفته بود !

طفل شیرخواره شروع بگریه کرد و مادر بی آنکه بداند چه میکند پستانش را برای او بیرون آورد . دو بچه دیگر داخل اطاق شدند . دخترک گریه میکرد و چشمانش را می مالید و پسرزن در حالی که به چوب دستیش تکیه زده بود پشت سرهم می گفت :

« دختر جان ، در فکرم که این پسرمن باید کجا رفته باشد ؟ آخر او هیچ نگفت که بکجا میرود ؟ خیلی عجیب است که پسرمن رفته باشد ... »

آنوقت مادر از جا برخاست و گفت :

« نه نه جان ، حتماً فردا خواهد آمد . حالا شما باید دراز بکشید و بخوابید . او فردا خواهد آمد . »

پیرزن گوش داد و تسکین یافت و تکرار کرد :

« بلی ، حتماً فردا خواهد آمد ! »

و سپس کورمال کورمال از وسط اطاق تاریک گذشت و بطرف تختخواب زمخت خود رفت .

مادر دو بچه را بحیاط برد و طبق معمول خود که شبهای تابستان ، ایشانرا قبل از خواباندن می شست هر دو را شستشو داد . روی سر هر کدامشان يك سطل پر آب ریخت و ضمناً با يكدست پوست قهوه‌ای و لیز بدن ایشان را آنقدر مالید تا پاك شدند . زن جوان گوشش به وراجی بچه‌ها بدهکار نبود و هیچ توجهی به ناله های دختر بچه که از درد چشم می نالید نمیکرد . فقط آن وقت که بچه ها را در رختخواب خواباند پسرک متوجه غیبت پدرش شد و با تعجب پرسید :

« پس بابا کجا میخوابد ؟ »

و فقط آن وقت بود که مادر ، با آنکه هنوز گیج بود در جواب

گفت :

« حتماً در شهر ، چون او فردا یا پس فردا بر خواهد گشت . »

سپس بلحظی خشم آلود بگفته افزود :

« و احتمال دارد وقتی برگردد که آن مختصر پولش را خرج

کرده باشد . »

و باز با تلخی بیشتری گفت :

« و آن قبای آبیش هم کشیف خواهد شد ، آنقدر که من حتماً

باید آنرا بشویم ! »

مادر از يك نظراز احساس اینکه نسبت به شوهرش عصبانی است لذت میبرد . او به خشم خود پای بند بود و محکم به آن میآویخت ، چون در آنحال شوهرش را بخود نزدیک تر میدید . حتی آن لحظه هم که حیوان را بطویله می برد و کلون در اطاق را برای محافظت خود از خطرات شب می انداخت باز عصبانی بود و زمزمه کتان باخود گفت :

« قسم می خورم که همین امشب هنوز خواب بچشم نرفته

صدای در زدنی را خواهم شنید . »

لیکن در آن شب تاریک ، در اعماق آن شب گرم و آرام و در دل خاموشی آن اطاق در بسته ، خشم ازدلش زایل شد و ترس بجای آن نشست . اگر شوهرش برنگردد او ، یک زن جوان و تنها چه خاکی بر سر کند ؟ تختخواب بنظرش بزرگ و خالی می آمد . آنشب محتاج نبود خودش را معذب کند و بمیل خود میتواند دست و پای خود را از هر طرف که میخواست دراز کند . او رفته بود . هوسی ناگهانی و سوزان برای هماغوشی آن مردی که به او تعلق داشت سر تاپایش را فراگرفت . شش سال بود که پهلوی پهلوی او میخوابید . چه بسا که آن مرد روزها خلق او را تنگ میکرد ، اما شب هنگام بازخویشتن را در آغوش وی مییافت و فراموش میکرد که او تنبل بود و حرکات بیجانانه داشت . حالا بیادش می آمد که او چه جوان خوشگل و خوش قیافه ای بود ! مثل بسیاری از مردها لب و دهان زمخت و کلفت نداشت و دهانش بونمیداد ، خیلی با نمک بود و دندانهایش از سفیدی به برنج میمانست . در آنحال که دراز کشیده بود هوس او را کرد . همه خشم و کینه اش پرید و فقط هوس برجاماند . صبح از جا برخاست . از بیخوابی خسته و کوفته بود و باز دلش گرفت . وقتی بعد از بیرون کردن مالها از طویله و غذا دادن به بچه ها و پیرزن ، دید که هنوز از شوهرش خبری نیست ، باز بدل خود بد نیارود و غرغر کنان زیر لب گفت :

« وقتی پولهایش ته کشید بر خواهد گشت ، من خوب میدانم که آن وقت حتماً بر خواهد گشت ! »

پس بچه به رختخواب خالی نگاه کرد و وقتی با تعجب از مادرش پرسید :

« پس بابا شب کجا مانده است ؟ »

او به آهنگی شکسته و با حالی ناگهان بر آشفته جواب داد :

« گفتم که تا یکی دو روز نخواهد آمد . اگر در کوچه از تو

پرسیدند بگو برای یکی دو روز رفته است . »

معهدا وقتی بچه ها برای بازی کردن از خانه دور شدند او

بمزرعه نرفت . چهارپایه‌اش را طوری گذاشت که بتواند تمام کسانی را که از کوجه تنگ ومنحصربفرد ده میگذشتند ببیند . ضمن اینکه هر جوابی که بدعانش می‌آمد به پرحرفی های مادرشوهرش میداد با خود می‌گفت : « رنگ آبی قبای او بقدری صاف و یکدست است که من از فاصله خیلی دور هم خواهم توانست آنرا تشخیص بدهم . » و شروع به نخ رشتن کرد و در بین هر تابی که به نخ می‌داد نگاهی هم به امتداد کوجه می‌انداخت . پولی را که شوهرش با خود برده بود حساب میکرد و بهمان نسبت وقتی را که ممکن بود این پول دوام بیاورد تخمین زد . بنظرش آمد که دوام آن پول بیش از شش هفت روز نخواهد بود مگر اینکه با شانش در قمار و با آن انگشتان ماهرش موفق شود مبلغ را زیادتر کند و بیشتر بر غیبت خود بیفزاید . بتدریج که روز بجلو می‌رفت گاه گاه از دست پرچانگی های پیر زن ذله میشد . اما باز طاقت می‌آورد ، چون امیدوار بود که شاید شوهرش را در راه بازگشتن بخانه ببیند .

ظاهر ، وقتی بچه‌ها بطرف خانه براه افتادند گرسنه شان بود ، پسرک کلمه کلمی را که برای پدرش کنار گذاشته بودند پیدا کرد و از آن خواست ولی مادرش به او نداد . وقتی بچه اصرار ورزید مادر سخت کتکش زد و بسرش داد زد :

« خیر ، این برای پدرت است . اگر امشب بر گردد گرسنه خواهد بود و همه آنرا خواهد خواست . »

بعد از ظهر طولانی و گرم تابستان به آرامی سپری شد ولی او باز نکشت . آفتاب مثل همیشه سنگین و سرشار از انوار زرین ، غروب کرد . دره لحظه ای چند از آن روشن گردید ، سپس شبی تاریک و عمیق سرسید و مادر تسلیم شد . ظرف کلم را جلو بچه ها گذاشت و بایشان گفت :

« حالا هر قدر دلتان میخواهد بخورید ، چون اگر یکروز بیشتر نگاهش بدارم خراب میشود . و کسی چه میداند ، شاید ... »
قدری هم از آن چاشنی ترش و شیرین برداشت و به پیرزن داد و به او گفت :

« شما هم بخورید. اگر او فردا آمد تازه اثر را درست خواهم کرد. »
مادر بزرگ پرسید :

« یعنی فردا خواهد آمد ؟ »

و مادر به لحنی افسرده جواب داد :

« بلی ، شاید فردا ... »

آنشب بسیار غمگین خوابید و تسوی رختخواب ترسید و صریحاً در دل با خود گفت که هیچکس نمیداند آیا او هرگز بر خواهد گشت یا نه .

در خلال این لحظات ، امید مادر تنها به سپری شدن آن هفت روزی بود که بگمان وی پس از آن شوهرش بایستی بی پول بماند . آن هفت روز پشت سر هم گذشتند و هر روز بنظر او روز بازگشت مینمود . او هیچوقت از آن زن ها نبود که دور ده راه بیفتد و بسا همسایگانش به وراجی بپردازد . اما اکنون بیست نفری از آنان یکی بعد از دیگری بدیدنش آمدند و از احوال شوهرش جويا شدند . همه می گفتند :

« ما همه از يك خانواده ایم و همه کم و بیش با هم قوم و خویش

هستیم ... »

عاقبت مادر برای حفظ آبروی خود داستانی بهم بافت و بر اثر يك الهام ناگهانی دل بندریا زد و در جواب ایشان گفت :

« شوهرم دریکی از شهرهای دور دست دوستی دارد که کاری با حقوق مکفی برای او دست و پا کرده است ، بطوریکه ما دیگر مجبور نخواهیم بود همه اش در مزرعه کار کنیم. اگر او از آن محل و از آن کار خوشش نیامد بزودی بر خواهد گشت ، والا باید صبر کرد تا اربابش به او مرخصی بدهد . »

او هیچوقت حرف راست را هم با چنان خونسردی و آرامش خاطری بر زبان نیاورده بود ، چنانکه پیرزن حاج و واج ماند و پرسید :

« پس چرا چنین خبر خوشی را بمن که مادرش هستم نداده بودی ؟ »

باز مادر دروغ دیگری سرهم کرد و گفت :

« نه نه جان ، خودش قدغن کرده بود که چیزی نگویم ، چون

او معتقد است که شما نمی‌توانید جلوزبانان را بگیرید و فوراً تمام اهل کوچه را با خبر می‌کردید. او دلش میخواست که اگر کارش سر نگرفت بهتر آنکه بکسی چیزی گفته نشده باشد.»

پیرزن قدقدکنان، در حالیکه به‌چوب دستیش تکیه‌داشت و دو فک فرسوده و بیدندانش فرو آویخته بود خم شد تا زن جوان را بهتر تماشا کند و بلحنی اندک رنجیده گفت:

«آه! شما هم آنطور فکر میکنید؟ راست است که من همیشه و راجم اما اینطور هم نیست که نتوانم جلوزبانم را بگیرم.»

مادر بکرات داستان ساختگی خود را باز گفت و هر بار نیز شاخ و برگ‌های بر آن افزود تا بیشتر صورت واقع به آن بدهد. زن همسایه‌ای بود که اغلب اوقات از جلو خانه ایشان رد میشد. این زن پیش برادر بزرگتر از خود زندگی می‌کرد و چون هم بیوه بود و هم بچه نداشت خیلی بی‌کار بود. او روزها از صبح تا غروب می‌نشست و با ابریشم روی کفشایش گلدوزی میکرد و در تمام آن مدت در فکر وقایع مبتدلی بود که در محیط او حکایت میکردند. اکنون داستان عجیب شوهری که خانه وزندگی خود را ترک گفته و رفته بود حس کنجکاو او را سخت برانگیخت. یکروز فکری بخاطرش رسید و باشتابی که پاهای کوچکش اجازه می‌داد دوان دوان طول کوچه را پیمود و پیش مادر آمد و باقیافه‌ای رندانه به او گفت:

«خیلی وقت است که کاغذی به ده نیامده و تا بحال هم نشنیده‌ام که کاغذی از شوهر شما رسیده باشد.»

بعداً رفت و با تنها مردی که در آن حول و حوش خواندن و نوشتن بلد بود تماس گرفت. او مردی بود که اگر بر حسب تصادف کسی میخواست درده نامه بنویسد به او مراجعه میکرد، و این کار کمکی به زندگی وی بود. بیوه زن بلحنی پر معنی از او پرسید:

«آیا شما دیده‌اید که نامه‌ای ازلی (Lila) اول پسرلی سوم از نسل سابق به‌ده آمده باشد؟»

مرد جواب منفی داد و آن وقت بیوه زن بصدای بلند گفت:

«ولی زنتش ادعا میکند که همین چندروز پیش نامه‌ای از او دریافت کرده است.»

مرد از بیم آن که ممکن است به میرزای ده مجاور مراجعه کرده باشند دستخوش حسادت شد و چندین بار این خبر را انکار کرد و گفت:

«کاملاً مطمئنم که کاغذی به ده نیامده است و من به هیچ نامه‌ای جواب نداده‌ام و هیچکس از من نخواست است حتی يك خط برای او چیز بخوانم، هیچکس هم برای فرستادن نامه‌ای از من تمسیر نخواست است، چون تمسیر جز در اینجا در جای دیگری پیدا نمی‌شود. الان بیش از بیست روز هم هست که اصلاً نامه‌رسان پست به ده نزدیک نشده است.»

آن وقت بیوه زن بو برد که باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد و در همه جا پیچ‌پیچ کنان بهمه می‌گفت که زن «لی اول» دروغ می‌گوید و هیچ نامه‌ای دریافت نکرده و بیشک شوهرش گریخته و او را رها کرده است. مگر نه آنکه بر سر آن قبای نو، سخت با هم دعوا کردند، بطوری که تمام اهل ده شنیدند که بهم فحش مودادند؛ مگر مرد زنتش را هل نداده و کتکش نزده بود؛ لاقول بچه‌های خودشان این حرف را می‌زدند.

وقتی این سخنان بگوش مادر رسید با شهامت تمام تأیید کرد که راست گفته است و حتی گفت که آن قبای آبی را فقط برای مسافرت شوهرش به آن شهر دور دست دوخته و دعوای ایشان بر سرمسایل دیگری بوده است. و اما راجع به نامه، اصلاً نامه‌ای در کار نبوده بلکه پیغامی بوده است شفاهی که کاسب دوره‌گردی که از ساحل دریا می‌آمده باخود آورده بوده است.

بدینگونه بود که مادر بر سر حرف دروغ خود ماهرانه ایستاد. پیرزن این قصه‌ها را از ته دل باور میکرد و اغلب اوقات از پسرش و از تروتهای آتیۀ او حرف می‌زد، در صورتیکه مادر همچنان قیافه‌ای آرام و یکنواخت بخود میگرفت و مثل زنانی که شوهر ترکشان میکنند و آبروی ایشان را پیش سر و همسر میبرد گریه نمی‌کرد.

مادر

سر انجام همه این حکایت را باور کردند. خود آن بیوه زن فضول هم دهنش را بست و فقط به این بس کرد که وقتی روی گلدوزی ابریشمی خود خم می‌شد افسرده و پیکر زیر لب غرغر کند و بگوید: «باشد، بعداً خواهیم دید. خواهیم دید که یاروپول می‌فرستد و کاغذ می‌نویسد و یا هیچوقت بر نمی‌گردد.»

به این ترتیب اندک هیجانی که در ده شور انداخته بود فرونشست. مردم همه بی‌کار و زندگی خود در رفتند و زن جوان و داستان او را فراموش کردند.

آن وقت بود که مادر با حرارت هر چه تمامتر بکار پرداخت. آن هفت روز موعود مدت‌ها پیش سپری شده و شوهرش برنگشته بود. در خلال آن مدت برنج رسیده و خوشه‌های آن زرد و سنگین از ساقه آویخته و آماده برای دروشده بود، ولی از مرد همچنان خبری نبود. زن به تنهایی برنجش را درو کرد، بجز دو روز که پس‌عمو بعد از درو کردن و دسته کردن برنجهای خود بکمک او آمد. زن از کمک پس‌عمو خوشحال شد ولی از او می‌ترسید، چون او مردی کم حرف بود و در عین حال گاو سؤالات ساده‌ای می‌کرد که جواب راست ندادن به آن مشکل می‌نمود. اما او ساکت و خاموش کار خود را کرد و بجز چند کلمه ضروری حرفی نزد، فقط وقت رفتن گفت:

«اگر شوهر شما تا وقت برداشت سهم‌اربابی برنگشت من باز حاضرم بشما کمک کنم، چون مباشر جدید ارباب آدم بسیارند و با هوشی است و یک زن تنها نمیتواند با او سروکله بزند.»

زن به خونسردی از او تشکر کرد و از این کمک هم خوشحال بود چون مباشر جدید را که تازه به آن منطقه آمده بود و با هر چه که می‌کرد و می‌گفت حسن خلقی مصنوعی می‌آمیخت خوب نمی‌شناخت.

روزها بپاهای بدل شده بود و مادر هر روز صبح قبل از سپیده دم از خواب برمی‌خاست و پیرزن و بچه‌ها را می‌گذاشت تا هم‌چنان بخوابند. خود صبحانه ایشان را تهیه می‌کرد و برای وقت بیدار شدن دم دستشان می‌گذاشت. سپس، به یکدست بچه شهر خواره‌اش را زیر بغل می‌زد و

بدست دیگر داس کوتاه خود را بر میداشت و بصحرا میرفت . بچه آنقدر بزرگ شده بود که خودش بتواند بنشیند . مادر او را روی زمین میگذاشت تا بمیل خود بازی کند . بچه دستهایش را پراز خاک میکرد و بدهان میبرد ، خاک را میخورد و چون طعم آن بمذاقش خوش نمی آمد تف میکرد ، لیکن چون زود یادش میرفت این کار را از سرمیگرفت تا وقتی که لب و لوجه اش از تف گل آلودی پوشیده میشد . با اینهمه مادرش کمترین توجهی به او نمیکرد . او میبایستی کار دو نفر را بکند و این وظیفه را بامنتهای رشادت انجام میداد . اگر بچه داد میزد ، میبایستی بهمان حال بماند . هر وقت مادر خسته میشد و می نشست تا نفسی تازه کند پستانش را بدهان گل آلود کودک میگذاشت و بی پروای اینکه پستانش کثیف میشود میگذاشت تا هر قدر دلش میخواهد بمکد .

درحالیکه هر بار خرم میشدخوشه های زرد وشکننده را قبضه - قبضه درو کرد و بعد ، دسته دسته روی هم انباشت . وقتی گدایان و خوشه چینان بحسب عادت در هنگام درو به خرمن نزدیک میشدند تا از خوشه های ریخته از درو چیزی جمع کنند مادر صورت خود را که از عرق و خاک سیاه شده و خطوط آن از رنج و زحمت کشیده بود بسوی ایشان برمیکردانید و ناسزاگویان برایشان بانگ میزد که :

« شما ای گداها ، ای دزدهای کثیف ! شما از خرمن زن بیکی خوشه می چینید که مردی برای کمک خود ندارد . من از شما فقیرترم ! »

وچنان دشنامهای سختی به ایشان میداد و چندان بمادرانی که ایشانرا پس انداخته بودند و به پسرانی که تخم و ترکه ایشان بودند لعن و نفرین میفرستاد تا عاقبت همه از فرط فحاشی های او بیمنگ میشدند و از دست زدن بمزرعه او خودداری میکردند .

بعد ، بسته های درو شده را يك يك به حیاط خرمن گاه حمل کرد و گاو میش را برای کوبیدن آنها به خرمن کوب زمخت سنگی بست . در سرتاس روزهای آرام و گرم پاییز ، حیوان را بزیر کار

کشید و راه برد بی آنکه حتی ملاحظهٔ خودش را هم نکند. وقتی خوشه‌ها کوبیده شد گاه خالی را جمع کرد و در انبار گذاشت و در موافقیکه باد میوزید دانه‌ها را هم باد داد.

حالا دیگر پسر کوچکش را هم مجبور میکرد تا با او کار کند و اگر بچه تنبلی بخرج میداد و یا میخواست بی بازیگوشی برود تنها بصرف اینکه خود خسته شده و تاب و توانش به انتها رسیده است بچه را کتک میزد. لیکن خود مادر قادر به بالا رفتن از تابه نبود. او بلد نبود بسته‌های دروشده را رویهم توده کند چون شوهرش که از این کار کمتر از هر کار دیگری نفرت داشت همیشه شخصاً آن را بعهده گرفته بود. شوهرش در این کار بخصوص دقت بسیار بخرج میداد و خیلی خوب از عهده برمی آمد، و آخر سر روی تابه را صاف و هموار با گاه گل اندود میکرد. مادر از پسر عموخواهش کرد که این بار طرز اجرای این کار را به وی نشان بدهد تا سال بعد اگر شوهرش نیامد خود با پسرش این کار را بکنند. پسر عمو پذیرفت و زن با او بکار پرداخت. مرتباً خم و راست شد و بسته‌ها را برای او بالا انداخت و پسر عمو که روی تابه ایستاده بود آنها را صاف و مرتب رویهم می‌چید، و بدین ترتیب محصول کپه شد.

مادر از فرط کار زیاد و خستگی‌های بی دربی بی اندازه لاغر میشد. گوشت تنش آب شده و پوست سوخته‌اش چنان رنگ قهوه‌ای تندی بچهره او داده بود که سرخی گونه‌ها و لبهای او را مشخص میساخت. در ضمن پستانهای او مدام از شیر فراوانی پر میشد. زنانی هستند که غذا در بدنشان تبدیل به چربی میشود و لذا نمیتوانند غذای بچه‌ای را که در شکم دارند و یا بچه‌ای را که شیر می‌دهند تأمین کنند. اما او آفریده شده بود که مدام مادر باشد و مادری او به تناسب احتیاجات بچه شیره وجودش را بپرچمانه می‌کشید.

پس روز تقسیم محصول با ارباب فرا رسید. آن مرد دروتمند که مالک قریه و مزارع اطراف آن بود در یکی از شهرهای دور دست عمری به بیکاری میگذرانید. او این زمینها را از اجداد خود به ارث برده بود و هرگز شخصاً بخود زحمت نمیداد بلکه مباشری

بجای خود برای وصول بهره میفرستاد . این بار مباشر جدیدی آمده بود ، چون مباشر قدیم که بعد از بیست سال خدمت بقدر کافی ثروتمند شده و آنقدر بار خود را بسته بود که احتیاج بکار کردن نداشت چند ماه قبل خدمت ارباب را ترك گفته بود . مباشر بخانه هریک از زارعین ده سر می کشید و وقتی سر و کله اش پیدا شد مادر در آستانه در خانه پشت کومه محصول که در حیات خرمن گاه کپه کرده بودند ایستاده بود .

این مباشر جدید که بلند بالا و نظیف و ملبس بجامه های از ابریشم خاکستری بود و کفشهای چرمی به پا داشت از پا تا سر نشان میداد که بچه شهری است . اغلب ، دست پت و پهن خود را که پوست لطیفی داشت روی لب تراشیده اش میگذاشت و با هر حرکت عطر مطبوعی از او بمشام میرسید . مادر بمحض نزدیک شدن او پس پس رفت و وقتی مباشر پرسید « پس مرد زارع کو ؟ » مادر خاموش ماند و گذاشت تا پیرزن با صدای همچون سوت خود جواب بدهد :

« پسرم در شهر کار میکند و غیر از ما کسی سر این مزرعه نیست . »

مادر پسرک خود را بدنبال پسر عمو فرستاد و خود ساکت و آرام منتظر ماند و جز بمنظور بردن جای برای مباشر و ادای سلام و احترام متمارف جلو نرفت . مع هذا احساس کرد که مباشر نگاهی سوزان از شهوت به پاهای لخت و بصورت او میدوزد . خودش کنار ایستاد تا پسر عمو سهم رعیتی او و سهمی که میبایستی بمباشر ارباب تحویل شود پیمانہ کرد ، و او بقدری بدرستی و شرافت پسر عمو اعتماد داشت که خوشحال بود از اینکه احتیاج بدخالت پیدا نکرده و حتی لازم نشده است که برای نظارف در توزین محصول بایشان نزدیک شود . لیکن میدید که حاصل دسترنجش تکه تکه می شود ، و برای او نیز مثل همه رعیت های دیگر دردناک بود که بخاطر این آقای شیک پوش از سهمی که به بهای آن همه رنج و مشقت تولید کرده بود بگذرد . رعیت های دیگر نیز مانند خود او محصول خویش را با احساسی از نارضایی و عصیان تسلیم میکردند ولی همه

بخوبی میدانستند که اگر ازدادن سهم اربابی امتناع ورزند دچار چه دردسرهایی خواهند شد. این بود که همه، علاوه بر سهم اربابی، يك هديهٔ خصوصی نیز از قبیل یکی دو مرغ چاق، يك پیمانۀ برنج چند تخم مرغ و یا حتی مبلتی پول نقد بـمباشـر تقدیم مـهـکـر دند. سپس، وقتی محصول در ده کیل می‌شد میبایستی يك مهمانی هم به افتخار آقای مباشر بدهند، و هر خانه‌ای مکلف بود غذایی بپزد. مادر نیز با آنکه آن سال تنها بود مرغی گرفت و سربرید و آنرا برای ادای سهم خود در آن مهمانی مفصل درست کرد. مرغ را روی آتش بار کرد تا با بخار خودش بتدریج پخت. حتی بعد از پخته شدن هم، مرغ درسته و با پوست مانده بود و گوشتش بقدری ترد و نرم شده بود که با اندك تماس چوبهای نازك مخصوص غذا خوری ریز ریز می‌شد، تصور لذت این مرغ و استنشاق بوی مطبوع آن در تمام مدت آن چند ساعتی که می‌پخت چیزی فوق طاعت بچه‌ها بود، بطوری که از دور و بر آشپزخانه کنار نمیرفتند و پسرک دم بدم داد میزد:

«مادر، دلم می‌خواست این مرغ برای ما پخته می‌شد، دلم می‌خواست لااقل یکبار هم شده خودمان می‌توانستیم گوشت مرغ بخوریم!»

ولی مادر که از خستگی اوقاتش تلخ بود در جواب گفت:

«بجز يك مرد ثروتمند چه کسی می‌تواند از این گوشت بخورد؟»

معینا پس از برگزار شدن مهمانی، مادر بمیزی که روی آن پراز پس ماندهٔ غذاها بود و مردان ده بدور آن نشسته بودند نزدیک شد و پاره استخوانی را که از مرغش بجا مانده بود با قدری پوست که هنوز يك تکه گوشت به آن آویخته بود برداشت و به پسرش داد تا به نیش بکشد و به او گفت:

«پسر، عجله کن تا بزرگ شوی! آنوقت تو هم خواهی توانست با این مردها شام بخوری.»

پسرک با ساده دلی تمام پرسید:

« ولی آخر پدرم اجازه خواهد داد ؟ »

مادر به تلخی جواب داد :

« اگر او نبود تو جای او را خواهی گرفت ، قول میدهم

پسرم ! »

سال سپری میشد و آخر پاییز فرا می‌رسد . بچه‌ها دیگر به زحمت بیاد می‌آوردند که کسی در کنار ایشان و پهلوی مادرشان در رختخواب می‌خوابیده است . خود مادر بزرگ نیز از بس بفکر دردها و ناراحتیهای خود بود که بندرت از پسرش جويا می‌شد . استخوانهای پیر و فرتوتش از بادهای سرد بدرد آمده بود و خود دایم در پی این بود که گوشت گرم و دنج و آفتاب رویی پیدا کند . دایم از بادهای متغیر می‌نالید و شکایت داشت از این که بنظر او گرمای خورشید هر سال کمتر از سال پیش می‌شود .

پسرک کارهای کوچک را که وظیفه خود می‌دانست مرتباً انجام میداد . وقتی کار واجب‌تری در پیش نبود گاهمیش را بچرا بکوه میبرد و در آن دم که حیوان علفهای کوتاه را می‌چرید پسرک در تمام روز طاقباز روی زمین دراز میکشید ، یا از دامنه کوه سرازیر میشد و روی قبزی بچست و خیز می‌پرداخت ، آنجا می‌نشست ، از لای علفها جیر جیرک می‌گرفت و قفسهای کوچکی با ساقه غلات برای آنها می‌بافت . عصر که به خانه برمی‌گشت آن قفسها را از سر درخانه می‌آویخت و جیر جیرکها می‌خواندند و بچه کوچک و خواهرک را فرق شادی می‌کردند .

لیکن علفهای کوهی با نزدیک شدن فصل زمستان بزودی رو بزردی گذاشتند . گل‌های خودرویی که لای علفها درمی‌آیند رسیدند و پراز دانه شدند و کوره راهها با گل‌های مینای ارغوانی و داودیهای، زرد ریز که گل‌های پاییزی هستند زینت یافتند . وقت آن بود که علفها را درو کنند و آذوقه سوخت زمستانی را فراهم آورند . پسرک هر روز همراه مادرش بصحرا می‌رفت . مادر علف خشک را با داس کوتاهش می‌دروید ، و در همان حین پسرک با علف ریسمان می‌بافت و با آن ، دسته های علفی را که زن جوان فراهم

آورده بود بهم می‌بست ، دامنه های کوه پوشیده از نقطه‌های آبی رنگ بود ؛ کسانی بودند که مانند مادر و پسرکش علف‌های زرد شده را می‌درویدند . هنگام غروب ، وقتی آفتاب در پشت کوه فرو می‌شد و هوای خنک شب از فراز قله‌ها فرو می‌افتاد همه بخانه خود برمی‌گشتند و کاروان در امتداد کوره راه‌های تفک کوهستان که همچون مارپیچان بود براه می‌افتاد . هر يك دو بسته بزرگ علف به ته چوبی بسته و بر شانه نهاده بود و با خود حمل می‌کرد . مادر نیز چنین باری داشت و پسرکش دو بسته كوچك برداشته بود .

همینکه مادر بخانه می‌رسید طفل شیرخواره را بغل می‌کرد و پستان‌های پر شیر خود را برای سبک کردن آنها بدهان اومی گذاشت . بچه که در تمام مدت روز بجز لعاب برنج چیزی نخورده بود با ولع تمام شیر می‌نوشید . پیرزن در این شب‌های سرد که خیلی زود سر می‌رسید ، تا آفتاب غروب می‌کرد در رختخواب می‌خزید ، به امید اینکه تن خود را گرم کند و دخترک در آخرین لحظات روشنایی روز ، کورمال کورمال از خانه بیرون می‌آمد . مختصر اخمی از چشم درد ختی در آن روشنایی پریده رنگ می‌کرد ، سپس در آستانه در خانه می‌نشست و بشادی دیدار برادرش که اکنون روزها پی کار می‌رفت و جایش پیش خواهر خالی بود لبخند می‌زد .

باری ، پائیز بدینگونه سپری شد . کار شخم زدن زمین و کاشتن گندم نیز پیش آمد . مادر به پسرش یاد داد که چگونه به کمک وزش باد دانه را بپاشد و چنان نباشد که جایی بسیار پر و جایی زیاد تنگ کاشته شود . پس از آن زمستان فرا رسید . گندم تازه سر بر آورده بود که خاک نشست کرد و با سرما که روز بروز رو بفرزونی می‌رفت سفت گردید . مادر لباس‌های زمستانی را که زیر تختخوابش نگاهداشته بود بیرون آورد و آفتاب داد و تمیز و مرتب کرد تا بشود آنها را پوشید . لیکن کارهای خشن تابستان و پاییز دستهای او را چنان قاچ قاچ کرده بود که حتی نخهای ضخیم به ترکهای دست او گیر می‌کرد و انگشت‌های زیر و زمختش گرچه همیشه خوش ریخت و شکیل بود نرمی خود را از دست داده بود .

با این وصف بر آستانه درخانه ، رو به آفتاب جنوب و در
پناهی محفوظ از باد شدید ، می نشست و به دوختن ادامه می داد .
اول از لباسهای مادر شوهرش که آنقدر از سرما رنج می برد شروع
کرد . از او خواهش کرد یکی دو روز در رختخواب بماند تا
کفن قرمزی را که همیشه می پوشید از تن بدر آورد . زن جوان لایبی
بین رویه و آستر را که با نزدیک شدن تابستان بیرون آورده بود
دوباره سر جای خود گذاشت . مادر بزرگ که راحت در بستر خوابیده
بود شاد و خوشحال و راجی می کرد و می گفت :

« دخترم فکر می کنید که عمر من از عمر این کفن بیشتر
شود ؟ بنظر من در تابستان ممکن است ولی در زمستان تردید دارم ،
چون این روزها هر چه می خورم کمتر از سابق تن مرا گرم می کند . »
مادر به لاقیدی جواب داد :

« آه نه نه جان ، من به شما قول می دهم که خیلی عمر کنید ،
چون تابحال پیری مثل شما ندیده ام که اینقدر در این دنیا مانده -
گار باشد . پیرهای دیگر همه راه سرای جاودانی را در پیش
گرفته اند . »

مادر بزرگ ، شاد و مسرور ، بنای خنده و سرفه گذاشت و
در ضمن آهنگی شبیه قدقد مرغ گفت :

« بلی بلی ، من خیلی سگ جانم ، خودم هم می دانم ! »
و سپس صبر کرد تا کفنش را گرم و نرم درست کردند .
آنوقت مادر به مرمت لباس بچه ها پرداخت . اکنون میبایستی
لباس دخترکش را به بچه کوچکش بپوشاند و لباس پسرکش را برای
دخترکش درست کند ، چون هر سه در ظرف سال خوب رشد
کرده بودند . آنوقت مسئله لباس پسر بزرگترش پیش آمد . به او
چه لباسی بایستی پوشاند ؟ کت لایبی دار پدر و شلووار او که خود در
این سه زمستان اخیر می پوشید هنوز خوب مانده بود . مادر پارگی -
های یقه و سرآستین های کت را دوباره دوخته بود . بجلو کت جای
پارگی درازی از شاخ گاو میش به چشم می خورد و این پارگی
یادگار روزی بود که مرد از دست گاو میش عصبانی شده بود و

مادر

طنابی را که از پره‌های دماغ حیوان رد شده بود می‌کشید و حیوان از درد به جست و خیز پرداخته و شاخش به کت مرد گرفته بود. زن جوان جرأت نداشت کت و شلوار را بقدر پسرش برود کوتاه کند، این بود که لباس‌ها را مرتباً این رو و آن رو می‌کرد و حیران و سرگردان خودش را می‌خورد که چه بکند. آخر زمزمه‌کنان با خود گفت:

« بهر حال اگر برگشت چه؟ ... باشد تا ببینم بعد چه خواهد

شد! »

ولی پسرک لباس زمستانی نداشت؛ صبحهای زود و شبها که هوا سرد بود می‌لرزید تا بالاخره مادر تصمیم گرفت کت و شلوار پدر را برای او کوتاه کند. دندان بچگر گذاشت و این کار را انجام داد و برای آن که بخود دلگرمی داده باشد در دل گفت:

« اگر او در سال نو بنخانه برگشت برنج خواهیم فروخت و من یک دست لباس نو برای او خواهم خرید. ضمناً خوشحال هم خواهد شد. »

زمستان نیز بنوبه خود گذشت و زن مشکل می‌توانست باور کند که غیبت شوهرش تا عید طول بکشد، چون همه مردم بجز گدایان خانه بدوش اگر زنده مانده باشند در موقع عید بسرخانه و زندگی خود برمی‌گردند. وقتی از او می‌پرسیدند در جواب می‌گفت: « عهد سال نو بر خواهد گشت! » و پیرزن روزی بیست بار تکرار می‌کرد: « آن وقت که پسرم در عید سال نو بر خواهد گشت... » و حتی بچه‌ها هم امیدوار شده بودند. گاه گاه بیوه زن فصول ده لبخندی به تمسخر می‌زد و درحالی که یک جفت کفش نو برای روز عید خود درست می‌کرد بلحنی حاکی از شیطنت می‌گفت:

« خیلی عجیب است که هیچ کاغذی از شوهرتان برای شما

نمی‌رسد. آخر من خبردارم، چون میرزا بمن گفته است. »

و آنکاه مادر به لحنی به‌ظاهر آرام در جواب می‌گفت:

« من چندین بار به وسیله مسافر از شوهرم خبر یافته‌ام.

من و شوهرم هیچ وقت درست نداشته‌ایم بهم کاغذ بنویسیم و پول خود

را برای چنین امر کوچکی خرج کنیم. آدم چه می‌داند که میرزاها چه چیزهایی را در نامه از قلم می‌اندازند؟ از این گذشته کاغذ را در ملاء عام می‌نویسند. من اگر برحسب اتفاق نامه‌ای می‌داشتم تمام اهل کوچه با خبر می‌شدند. بنا براین خیلی خوشحالم که او برای من نامه نمی‌نویسند.

و با این سخنان بود که اودهان بیوه زن فضول ده رامی‌بست، و از بس تکرار کرده بود که شوهرش برای عید سال نو بر خواهد گشت که آخر، امر بر خودش هم مشتبه شده بود. عید نزدیک می‌شد و همه مردم ده به تدارک وسایل آن پرداخته بودند. او نیز، نه تنها به خاطر کودکش که می‌بایستی کفششان را نو کند و لباس‌هایشان را بشوید و یک عرق چین نو برای بچه کوچکش بدوزد، بلکه به خاطر شوهرش می‌بایستی شروع کند. چون جرأت نداشت بیش از اندازه از آذوقه بردارد فقط دوسید پر از برنج کرد و آن را بشهر برد و توانست تقریباً به قیمت خوب و مناسبی که شوهرش می‌فروخت بفروشد. این کارمایه خرسندی خاطر او بود چون به تنهایی می‌توانست با مردان چانه و سر و کله بزند، پول برنج را برای خرید شمع و عطریاتی که به نیت نذر و نیاز جلو خدا می‌سوزانند و برای خرید کاغذ قرمز که به آرزوی میمنت و خوشبختی به گاو آهن و اسباب و افزار و لوازم‌زرعتی می‌چسبانند خرج کرد. بعد، روغن و شکر برای درست کردن نان شیرینی عید خرید. باقیه پول وارد منازه‌ای شد و قریب شش هفت متر پارچه خوب نخنی برنگ آبی خواست، و سپس در منازه‌ای دیگر بقدر پنج «لهور» لایی که بدرد آستر می‌خورد خرید.

مادر از آمدن شوهرش چندان مطمئن بود که قیچی را برداشت و پارچه را با احتیاط تمام و به بهترین وجهی که بلد بود برید. از آن یک کت و شلوار درست کرد و کت را لایی گذاشت و آن را صاف و یکدست کویک زد، و بدین ترتیب همه کله‌های دوخت حتی تکمه‌های لباس را که از خود پارچه تابانده و محکم دوخته بود با تمام رسانید. پس از آن، زن جوان لباس را تا کرد و پیچید تا شوهرش بیاید،

و هر کس چنین احساس می‌کرد که این لباس شوهر را بخانه و کاشانه خود نزدیک خواهد ساخت .

اما آن روز موعود فرا رسید و مرد باز نکشت . در تمام مدت آن روز ، اهل خانه در حالیکه خوشگل ترین لباسهای موجود خود را بتن کرده بودند بانتظار نشستند . بچه‌ها تروتمیز بودند و مراقبت میکردند که خود را کثیف نکنند . پیرزن بدقت مواظب بود که غذای خود را روی زانوانش نریزد ، و مادر لبخندی به اجبار بر لب داشت و مکرر می‌گفت :

« بعید نیست پیدایش بشود ، چون هنوز روز است ! »

دوستان دیرین مرد تا آستانه خانه او آمدند با امید این که باو خوش آمد بگویند . مادر و ادارشان کرد تا از نان شیرینی هایی که بتعارف جلوشان نگاه می‌داشت بردارند ، و در جواب سئوالات ایشان چنین گفت :

« راستش ما همه روی قول شوهرم حساب میکردیم ، ولی من میدانم که اربابش خیلی دوستش میدارد و همه امیدش باو است . حتماً دلش را راضی نکرده است که برای مدت مدیدی از او بگذرد و اجازه بدهد که او بچنین سفردور و درازی دست بزند . »

و عین همین جواب را بزنانی که فردای آنروز پیش آمدند داد . با لاقیدی لبخندی زد و بایشان گفت :

« حال که نیامد حتماً بزودی زود نامه‌ای از او دریافت خواهیم کرد که در آن علت نیامدن خود را برای من شرح خواهد داد . »
و سپس بموضوعات دیگر پرداخت .

روزها از پی هم سپری شدند و چون او همیشه بلحنی طبیعی و مطمئن حرف می‌زد و بچه‌ها و مادر بزرگ به او اعتماد مطلق داشتند حرفهایش را باور کردند .

لیکن شب هنگام وقتی هوا تاریک می‌شد او در سکوت و خاموشی به تلخی می‌گریست . برای رفتن شوهرش میگریست و سپس در لحظاتی دیگر از آن جهت میگریست که مرد او را در نزد سروهمسر خوار و خفیف کرده بود ، و یا از آن جهت میگریست که

زنی بی‌کس و تنها بود و برآستی که زندگی برای او با الزام به نگاهداری چهارسر نان خور بسیار سخت و طاقت فرسا بود .
 یکروز که او به‌مه علل گریه‌های خود می‌اندیشید با خود گفت که لااقل می‌تواند خویشتن را از تنگ خفت ناشی از این وضع برهاند . بیاد پولی افتاد که برای خرید لباس و شیرینی عید و عطریات سوزانده و در دعا و نذر و نیاز خرج کرده و با این‌همه شوهرش برنکشته بود ، بیاد چشمک‌های موزیانه بیوه زن فضول ده و کنایه‌ها و بیج‌بیج‌های او افتاد ، بیاد این نکته افتاد که هر چه روزها از بی هم می‌گذشت و غیبت شوهرش طولانی تر می‌شد شك و تردید و تعجب پسرعموی مهربان بیشتر میشد ، ولذا تصمیم گرفت که خود را از این رسوایی‌ها برهاند .

چشمان اشک‌آلودش را پاک کرد ، لحظه‌ای باندیشه فرورفت و نقشه‌ای کشید . فوراً آن مقدار برنج و کلوخ که می‌توانست دست بزند بشهر برد و فروخت . پول حاصله از فروش را تبدیل به اسکناس کرد و سپس به سراغ يك میرزای ناشناس رفت . میرزا درد که چوبی خود در جوار معبد کنفسیوس نشسته بود . مادر در کنار او روی نیمکت کوچکی نشست و به او گفت :

« می‌خواهم از قول برادرم که در شهر کار میکند و نمی‌تواند بسرخانه و زندگی خود درده برگردد نامه‌ای بزنت بنویسد . او مریض است و درخانه بستری است و من از قول او بشما می‌گویم که چه بنویسد . »

پیرمرد چشم از تماشای عابرین برگرفت و عینکش را بچشم زد . يك برگ کاغذ سفید برداشت و قلم در دوات فروبرد ، نگاهی بمادر کرد و از او پرسید :

« اول بگویند بینم اسم زن برادر شما چیست و در کجا ساکن است و اسم خود شما چیست ؟ »
 مادر در جواب گفت :

« این برادر من است که از من خواهش کرده است نامه‌ای برای زنت بنویسم . من بتازگی از شهری که محل سکونت او است

مادر

آمده‌ام و لزومی ندارد اسم خودم را بشما بگویم .
آن وقت اسم شوهرش را بعنوان اسم برادرش بمیرزا گفت و اضافه کرد که اودر شهر دوری زندگی میکند و بهاد دارد که اسم آن شهر را در ولایتی که خود در کودکی در آن میزیسته شنیده است . سپس نام و نشانی خود را در ده بعنوان نام و نشانی زن برادرش بمیرزا داد و باز گفت :

« اکنون آنچه برادرم میخواهد بزنت بنویسد اینست : من کار خوب و جای خوبی دارم و غذایی که باب دلم است میخورم . يك ارباب نازنین دارم که از من فقط می‌خواهد چپش را چاق کنم یا جای برای اوبیاورم و یا پیغامهایش را به دوستانش برسانم . خورد و خوراکم با ارباب است و بملاوه در ماه سه سکه نقره هم مواجب دارم . تا بحال ده سکه جمع کرده‌ام که آنرا با يك اسکناس مبادله کردم و قیمت این اسکناس با آن ده سکه یکی است . تو این پول را برای مادرم و خودت و بچه‌ها خرج کن . »

بهمان حال که نشسته بود انتظار کشید و پیر مرد همه این حرفها را به تانی می‌نوشت . این کار مدتی دراز بطول انجامید . آخر میرزا از او پرسید ، « تمام شد ؟ » زن در جواب گفت :

« خیر ، باز هم هست . بنویسد : من امسال نتوانستم برای عید بخانه برگردم چون اربابم بقدری مرا دوست می‌دارد که حاضر نشد از من چشم ببوشد . اما سال دیگر انشاء الله خواهم آمد و اگر باز هم نشد سالی یکبار آنچه از مواجب خود پس انداز کرده‌ام برای تو خواهم فرستاد . »

پیر مرد باز بنوشتن مشغول شد و مادر پس از لحظه‌ای تفکر افزود :

« باز يك مطلب دیگر ، بمادر پیرم بگو وقتی آمدم از بهترین جنس پارچه قرمز که در بازار موجود باشد برای کفن سوم او خواهم آورد . »

نامه تمام شده بود . پیر مرد آن را امضا کرد ، در پاکت

گذاشت ، سر آن را بست ، روی پاکت نشانی و عنوان گیرنده را نوشت ، يك تعبیر برداشت ، پشت آن را با آب دهان خیس کرد و به پاکت چسباند . بعد ، به زن قول داد که نامه را بمندوق پستی که خود می‌شناسد بیندازد .

زن مزد او را بوی پرداخت و بخانه برگشت .
این بود طرحی که او پس از پاک کردن اشک چشمان خود ریخته بود .

هفت روز بعد ، نامه رسانی توبره بردوش ازده گذر کرد . این امر کاملاً تازگی داشت ، چون سابقاً نامه رسانی در کار نبود و بنظر دهاتیان بسیار عجیب می آمد که بتوان پیغامها را باین طریق رسانید . مع هذا چنین شده بود . مرد پاکتی از توبره خود بیرون آورد و در حالیکه به مادر نگاه می کرد پرسید :

« زن لی شما هستید ؟ »

زن فهمید که موضوع بر سر نامه خودش است و گفت :

« بلی ، خودم ! »

نامه رسان گفت :

« پس این نامه متعلق بشما است . شوهرتان از آن شهر که هست برای شما نوشته است . اسمش پشت نامه نوشته شده است . »
 زن کوشید يك قیافه شاد مصنوعی بخود بگیرد و فریادهای حاکی از تعجب سرداد و خطاب به پسرزن بانگ زد ، « اینهم خیر از پسر ! » و به بچه ها گفت : « پدرتان کاغذ نوشته است ! » همه با بیصبری منتظر قرائت نامه بودند . مادر دست و روی خود را شست و يك کلیجه تمیز پوشید و موهایش را شانه کرد . در این اثنا شنید که مادر شوهرش زن پسر عمورا صدا میزند و میگوید : « از پسر نامه رسیده است ! » و ضمن گفتن این کلمات چنان از فرط شادی میخندید که در وسط خنده سرفه اش گرفت بعدی که دختر عمو وحشت زده از

هیجان شدیدی که به این تن ضعیف و فرتوت دست داده بود دوان
دوان آمد و شروع بمالیدن پشت پیرزن کرد و بلحنی گرم و صمیمی
گفت :

« نه نه جان ، محض رضای خدا خودت را برای این چیزها
نکش ! »

و وقتی دید که عروش نیز با کوزه و خندان سر میرسد بگفته
افزود :

« نگاه کنید ! بیچاره پیرزن از ذوق نامه پسرش دارد خودش
را خفه می کند ! »

و مادر ضمن نشان دادن نامه کوشید که بخنده خود شور و
جلوه ای بدهد و گفت :

« بلی راست است ، اینهم نامه . »

وقتی هم از کوچه سر ازیر شد همه اهل ده به او ملحق شدند ،
چون پسرکش که بدنبال او برآه افتاده بود در جواب کسانی که از او
چیز می پرسیدند نیشش را تا بنا گوش باز میکرد و می گفت پدرم نامه
نوشته است . دخترک نیز از بی برادرش میدوید و از کت او آویخته
بود ، و چون فصل زمستان بود و مردم بیکار ، بیکاره ها جلو خانه
میرزای ده جمع شدند و او متعجب بود از اینکه چرا یکدفعه جلو
خانه اش ازدحام شده است . وقتی میرزا موضوع را فهمید نامه را
گرفت ، لحظه ای چند آنرا برانداز کرد ، به پشت و روی پاکت
خیره شد و سپس مثل اینکه اصل موضوع این بوده است که بفهمند
نامه از کیست بلحنی موقر گفت :

« این نامه از شوهر شما است ! »

مادر گفت :

« بلی حدس زده بودم . »

و بیوه زن فضول ده که قاطی جمعیت شده بود بصدای بلند
گفت :

« البته ! پس می خواستید از مرد دیگری باشد ؟ »

و قهقهه خنده جمعیت با استقبال این کنایه بلند شد .

میرزا آهسته شروع بقرائت نامه کرد . همه سکوت اختیار کردند . مادر و بچه ها و جمعیت همه گوش فرا دادند . میرزا پس از خواندن هر کلمه ای مکث می کرد تا معنی آنرا خوب توضیح بدهد ، چون کلماتی که می نویسند با آنچه در محاوره می گویند فرق دارد ، و از این گذشته میرزا می خواست معلومات خود را برخ بکشد . مادر چنین وانمود می کرد که این کلمات را نخستین بار میشنود و در برابر هر کلمه ای سر می جنبانید . وقتی میرزا بجمله ای رسید که در آن از ارسال پول صحبت شده بود صدا را بلندتر کرد و آن جمله مهم را با وضوح هر چه تمامتر ادا کرد . کسانی که بدور او حلقه زده بودند حاج و واج ماندند و سپس فریاد زدند :

« اسکناس هم در پاکت هست ؟ »

زن با اشاره سر جواب مثبت داد ، دستش را گشود و اسکناسی را که بجای پول خود گرفته بود بهمه نشان داد . بعد ، اسکناس را به میرزا که او نیز متعجب مانده بود داد و میرزا به لحنی پرطمطراق گفت :

« بلی راست است . من يك عدد ۱۰ روی اسکناس می بینم و از قرار معلوم این رقم نشان میدهد که ارزش آن برابر با ۱۰ سکه نقره است . »

هر کس بنوبه خود اسکناس را تماشا کرد . تصویر يك افسر ارشد باریش « فاوری » روی اسکناس چاپ شده بود ، و وقتی بیوه زن فضول ده بآن نگاه کرد حیرت زده گفت :

« وای خانم ، شوهرتان چقدر عوض شده است ! »

چون تصویر می کرد که آن عکس از آن خود مرد است و بقیه نیز جز این تصویری نمی کردند . بجز خود مادر که گفت :

« این عکس شوهرم نیست ، من میدانم . »

و میرزا به هوا گفت :

« پس لابد عکس اربابش است ؟ »

همه خواستند يك بار دیگر اسکناس را تماشا کنند و همه تحسین کردند که این ارباب چقدر باید ثروتمند باشد و غذاهای خوب

خوب بخورد . در آن حین که مادر اسکناس گرافنهای خود را تا می کرد و در دست می فشرد زبان جمعیت از تعجب و حسادت بند آمده بود .

همینکه خواندن نامه به پایان رسید پیر مرد دو باره آنرا در پاکت نهاد و با وقار تمام گفت :

« خانم ، بخت و اقبال شما خیلی بلند است . هیچیک از زنهای دیگر ده شوهری ندارند که لیاقت یافتن چنان جای خوبی در چنان شهر بزرگی داشته باشد و از پس انداز مواجب خود برای خانواده اش پول بفرستد ، چون از قرار معلوم در آن شهر بزرگ خیلی جاهای خوب برای پول خرج کردن هست . »

جمعیت با احترام تمام خود بخود متفرق شد و زن باغرور و سربلندی بخانه برگشت . بچه ها بدنبال او براه افتادند و در این افتخار با مادر خود سهیم بودند . در بازگشت بخانه لازم شد که قضا یا را برای مادر بزرگ تعریف کنند و او وقتی شنید که پسرش در باره کفن سوئس نوشته است از شادی بنای خنده را گذاشت و همچنانکه از خرسندی و رضا برزانوان استخوانی خود می گوید با صدایی مرتعش و شکسته داد زد :

« به به ! چه پسری دارم ! من بشما قول می دهم که همتا نداشته باشد ! این پارچه شهری هم باید از جنس بسیار خوب و با دوامی باشد ! »

سپس بلحنی جدی تر و آمیخته به اندک تأسف بگفته افزود :

« بلی دخترم ، اگر این پارچه آنطور که او ادعا کرده است خوب باشد می ترسم قبل از آنکه کهنه اش کنم بمیرم . این حتماً کفن آخر من خواهد بود . »

پسرك وقتی لحن تأسف بار مادر بزرگش را شنید متأثر شد و مثل يك نوۀ خوب به دلداری پرداخت و گفت :

« نه ، مادر بزرگ ، نه ! چون شما تا بحال دو تا کهنه کرده اید و قطعاً دوام سومی دو برابر آنهاى دیگر نیست . »

پیرزن مهربان دوباره احساس قوت قلب کرد و بنشانۀ تحسین

مادر

از هوش و ذکاوت نوه اش خنده را سرداد و بغرورش گفت :
« دخترم ، چه خوب یادت بود که یسرم چه ها گفته است . مثل
اینکه نامه را خودت خوانده بودی . »
مادر در جواب او به آرامی گفت ،
« بلی ، خوب یادم بود . »
و تنها بدرون خانه رفت ، پشت در ایستاد و آهسته گریست .
نامه و اسکناس که معرف پول بود اکنون با وجود سربلندی او در
نظرش چیزی جز خاکستر نبود . وقتی خویشتر را تنها می یافت
دیگر نامه و اسکناس بی معنی بود و تمامی ارزش خود را از دست
میداد .

این نیرنگ نتیجه ای نسبتاً موفقیت آمیز داشت و دیگر
هیچکس درده مادر را بمسخره نگرفت . همه از گوشه و کنایه به
اینکه مردخانه ممکن است زنش را ترك گفته باشد دست برداشتند .
مادر حتی ناگزیر شد سنگدلی هم بخرج بدهد زیرا از وقتی که اهل
ده فهمیده بودند او اسکناس دارد و سال بعد نیز اسکناسهای دیگری
برای وی خواهد رسید مخفیانه می آمدند و از او قرض میخواستند .
اول کسی که از او قرض خواست میرزای پیرده بود ، و سپس یکی دو
بیکاره نیز زنان خود را پیش او فرستادند . مادر بسیار سختش بود
که تقاضای ایشان را رد کند ، چون درده همه با هم قوم و خویشند و
نام خانوادگی همه لی است . با این وصف جوابهایی باری بهر جهت
به ایشان میداد ، مثلاً می گفت قرض داشتم و یا خرج کرده ام . وقتی
در آستانه درخانه ای به و راجی میپرداختند زن جوان را بپاسوالات
مختلف می گرفتند ، و یا بیوه زن فضول ده راجع به قیمت کمرشکن
يك تکه پارچه ، يك سوزن و چند کلاف نخ ابریشم رنگی برای
گلدوزی روی کفش کنایه هایی به او میزد ، و آنوقت در حضور او
می گفتند ، « جوش بحال شما که مجبور نیستید برای خریدن هر
چیزی غصه یکشاهی و صد دینار بخورید چون شوهری در آنجا دارید
که بسیار بیش از آنچه از این زمین بی حاصل بدست می آورید برای
شما پول می فرستد . » گاه نیز مردی بصدای بلند می گفت ، « شرط

احتیاط نیست که آدم يك چنین زن ثروتمندی را در ده نگاهدارد .
 ثروت دزدها را بخود جلب می کند ، چنانکه عسل مکسها را .
 بنظر میرسد که ناراحتی های ناشی از این اسکناس روز بروز
 بیشتر می شود . صرف نظر از یاهو گوئیها و سؤالهای بی دربی و گذشته
 از اینکه کسانی دلشان میخواست آن اسکناس را از نزدیک ببینند ،
 خود زن نیز چون عادت به نگاهداشتن پول به این شکل نداشت
 احساس ترس میکرد . ممکن بود با آنرا ببرد و یا موشها آنرا
 بچوند و یا بچه ها آنرا پیدا کنند و با آن بازی کنند و بدون اطلاع از
 ارزش آن پاره اش کنند . آخر ، از آن اسکناس متنفر شد . دایم بسید
 برنجی که اسکناس را در لای آن پنهان کرده بود سرکشی میکرد ،
 و از آن جهت آنرا درسید برنج مخفی کرده بود که میترسید در لای
 جزر دیوار نم بکشد و بپوسد . این اسکناس برای او چنان عقده ای
 شده بود که يك روز وقتی دید پسر عمویش بشهر می رود بدنبالش دوید
 و آهسته به او گفت :

« بی زحمت این تکه کاغذ را برای من خرد کنید و بجای آن
 سکه های درشت نقره بگیرید تا من بتوانم آنها را در دستهای خود
 لمس کنم ، چون این تکه کاغذ در لای انگشتان من هیچ نمود
 ندارد .

پسر عمو این مأموریت را عهده دار شد و چون مردی درستکار
 و با شرف بود بجای آن اسکناس سکه های بی عیب نقره گرفت و در
 مراجعت آنها را جلودختر عمو بصدا درآورد . زن بیاس حقیقت شناسی
 و از ترس اینکه مبادا خسیس جلوه کند بلحنی اندک حسرت آلود به
 او گفت :

« یکی از این سکه ها را بابت زحمت خود و پاداش کمکی
 که در فصل درو بمن کردید بردارید ، چون من میدانم که زن شما
 دوباره آبتن شده است و بهول خیلی احتیاج دارید . »
 مرد به سکه ها خیره شد و بی آنکه خود متوجه باشد از هوس
 چشمک زد و نفس در سینه حبس کرد ، لیکن از قبول آن امتناع ورزید
 و چون مرد خوب و با وجدانی بود تا هنوز یارای کف نفس داشت

مادر

بشتاب گفت :

« نه دختر عمو جان ، شما يك زن تنها هستید و من هنوز
میتوانم نان خودم را در بیاورم . »

زن چون میدانست که آده پزاد هر قدر هم خوب باشد نمیتواند
مدت مدیدی منظرهٔ پول را تماشا کند و سست نشود با عجله پولها
را برداشت و در ضمن گفت :

« پس هر وقت احتیاج پیدا کردید میتوانید از من قرض
بگیرید . »

همان شب وقتی مادر بزرگ و بچه‌ها بخواب رفتند زن از جا
برخاست و شمع را روشن کرد و با چنگک و بیچین کنی خود چاله‌ای
در زمین کند ، ده سکهٔ نقره را برای حفاظت از رطوبت خاک در
کهنه پارچه‌ای پیچید و در آن چاله گذاشت . گاو میش سرش را
برگرداند و چشمان کدر خود را بزن دوخت . مرغها در زیر تخت خواب
بیدار شدند و جیغ و ویغ خفیفی راه انداختند و گاه این پلک
و گاه پلک دیگرشان را بسوی این چیز عجیب گردانند . زن جوان
دوباره چاله را پر کرد و برای محو آثار ، بر آن لگد کوبید . پس باز گشت
و در تاریکی خوابید .

در آن حال که هنوز بیدار بود و ضمناً تا نیمه در دریای احلام
و رؤیایا فرو رفته بود آخر يك فراموش کرد که پول متعلق بن خودش
را چال کرده است . پولی را که با درو کردن محصول خود و با دوتا
کردن پشت خستهٔ خود برای هر قبضه خوشه بدست آورده بود . کم کم
بن خودش هم امر مشتبه می‌شد که واقعاً شوهرش این پول را برای او
فرستاده است و از پول شخص خودش مهم تر و ارزنده تر است و لذا در
دل گفت :

« این بعوض آن پولی است که از من گرفت و با آن يك قبای
آبی خرید . بهر حال خوب شد ، چون او در آنجا پول بیشتری
دارد . »

آنوقت خطایی را که شوهرش مرتکب شده بود بخشود و به
خواب رفت .

بعدها وقتی می‌خواستند اسکناسش را ببینند بخونسردی
جواب میداد ،

« من آنرا با پول معمولی عوض کردم و بعد هم خرجش
کردم . »

وقتی بیوه زن فضول ده این حرف را شنید دهان لیچار
گوش را باز کرد و گفت :

« یعنی هیچیش نمانده ؟ »

مادر لبخند زنان و بلحنتی طبیعی جواب داد :

« خیر ، آخر من چیز میز می‌خواستم . یکی دو تا کاسه نو
خریدم ، پارچه خریدم و چیزهای دیگر خریدم . حالا که او باز برای
من پول خواهد فرستاد چرا به خودم سخت بگذرانم . »

آنوقت داخل خانه شد و لباس نوی را که برای وقت برگشتن
شوهرش دوخته بود بهمه نشان داد و گفت :

« مبلعی از پولم را برای درست کردن این لباس خرج کرده‌ام .
همه یک بیگ پارچه را امتحان کردند و آن را در مشت

مالیدند و از خوبی جنس آن تعریف کردند ، و بیوه زن فضول ده
علیرغم میل قلبی خود گفت :

« شما چه زن خوبی هستید که مقداری از پول را خرج خود
او کرده‌اید و همه را برای خودتان و بچه‌ها نگاه نداشته‌اید . »

مادر بی آنکه دستپاچه شود در جواب گفت :

« ولی من و شوهرم کاملا از هم راضی هستیم . از این گذشته
من هم سهم خودم را برداشته و بجواهری داده‌ام تا یک جفت گوشواره

و یک حلقه برای انگشتم درست کند ، چون شوهرم همیشه دلش
می‌خواست که هر وقت مختصر پولی پس انداز کردیم برای من جواهر
بخرد . »

مادر بزرگ که به این حرفها گوش می‌داد خود نیز چند
کلمه‌ای بر آن افزود و گفت :

« بخدا قسم پسرم بهمان خوبی است که عروس می‌گوید . او
برای من نیز از بهترین پارچه‌ای که در شهر پیدا می‌شود کفن سوم

مادر

خواهد خرید . انشاء الله دخترعمو ، شما هم يك پسر خوب بیاورید
چون میبینم که شکم شما مثل خربزه رسیده گرد شده است . «
زنها خنده کنان پی کار خود رفتند چون شب فرا میرسید .
ولی همینکه ایشان رفتند مادر در دل نالید و سخت پشیمان شد که
چرا چنین داستانی بقالب زده است :
« آنچه قبلا گفته بودم کافی بود . حالا پول جواهر از کجا
پیدا کنم ؟ با این وصف اگر بخوام که حرقم را باور کنند باید پول
لازم برای خرید جواهر هم بدست بیاورم . «
واز فکر بارتازه ای که بردوش خود نهاده بود آه کشید .

بار دیگر بهار سر رسید و مادر ناگزیر شد با تمام قوا به کارهای مزرعه بپردازد. پسرش را بکمک گرفت و به او آموخت که چگونه گاو میش را براند. بچه برای زور دادن و بکار انداختن گاو آهن هنوز خیلی کوچک و خیلی ریز بود، ناچار بدویدن بدنبال گاو میش و به نواختن بر پشت زمخت حیوان که برنگ سنگ لوح بود اکتفا کرد. لیکن پوست گاو میش بقدری کلفت بود که بچه هر چه زور میزد نمیتوانست اندک خراشی بر سطح آن وارد آورد. مادر سیخونکی به نوك يك ترکه چوب خیزران زد و به پسرکش گفت از آن استفاده کند تا حیوان را از آن بیحالی عجیب بیرون بیاورد.

دخترکش را نیز بکارهای سبکتر گماشت زیرا نه نه پیرشان هر چه یا بسن میگذاشت تنبل تر میشد. او اکنون هر چیز را فراموش میکرد و فقط میتوانست گرسنگی و تشنگی را بیاد بیاورد. هیچوقت از جا نمی‌جنبید مگر وقتی که بچه کوچک با شیونهای معمولی خود چیزی میخواست، چون مادر بزرگ این نوه کوچک را بعد پرستش دوست میداشت. دخترک آموخت که برنج مخصوص ناهار را در استخر بشوید، ولی ناگزیر بود این کار را قبل از رفتن بصحرا انجام دهد چون بیم آن میرفت که چشمش خوب نبیند و در آب بیفتد و خفه شود. همچنین آموخت که برنج را بپزد و تا برگشتن از صحرا غذا را آماده کند، هر چند با آن قد کوچکش بزحمت دستش به در

دیگ میرسید. حتی مادرش به او یاد داد که آتش روشن کند و آنرا مشتعل نگاه دارد. دخترک از عهدۀ انجام دادن این کار بخوبی بر می آمد و وقتی دود آتش بیرون میزد و بچشمش میرفت اوسوزش پلکهای خود را با برد باری تمام تحمل میکرد. هیچوقت زبان بشکایت نمی گشود زیرا میدانست که با نبودن پدر، مادرش میبایستی برای همه افراد خانواده کار کند. لیکن وقتی کارش تمام میشد بداخل منزل میرفت و در گوشه ای که حتی در موقع ظهر نیز تاریک بود میخزید و همچنان که می نشست چشمان خود را که از آن آب می چکید بایک تکه پارچه که برای همین کار نگاه داشته بود پاک میکرد و درد خود را به بهترین نحوی که میتوانست تحمل میکرد.

همینکه هوا خوب شد بچه پا گرفت. او در زمستان تمرین راه رفتن نکرده بود. لباسهای ضخیم لایی دارش آنقدر او را سنگین میکرد که اگر بر زمین می افتاد میبایستی صبر کند تا کسی از آنجا بگذرد و از زمین بلندش کند. هرچه دلش میخواست میخورد و خوب رشد میکرد. مادر هنوز می گذاشت که او از پستانش شیر بنخورد و از این کار لذتی مبهم احساس میکرد. وقتی بچه دهان خود را بسینه او می فشرد و یا بهنگام غروب برای مکیدن چند قطره شیری که هنوز در پستان او باقی بود با استقبالش میشتافت احساس مبهم و شیرینی ازدلگرمی و قوت قلب بوجود مادر استیلا می یافت.

بهار مطبوع و ملایم به نیمه رسید. زن جوان در تمام مدت روز زحمت می کشید و پسرش پا به پای او کار میکرد. مزارع را خوب یا بد شخم زدند. شیارها مانند فصول گذشته که مرد خودش کار میکرد، یعنی آن وقتها که زن فقط دانه می پاشید، راست و گود نبود. با این وصف، زن موفق شد لوبیا و کلم و تربچه ای را که باب بازار بود بکارد. منداب دو باره غنچه کرد و نخستین خوشه های آن سر کشید، سپس برنگ زرد طلایی گل کرد. مادر به اندازه ای کار میکرد و هر شب بقدری خسته میشد که بخوابی عمیق فرو میرفت. بزحمت از خواب بر می خواست و اصلا مردش را فراموش کرده بود. مهنا یک روز بیاد او افتاد.

زن پسر عمو نزدیک به وضع حملش بود . همینکه ساعت موعود فرا رسید یکی از بچه‌هایش را بسراغ مادر، که هم دوست و هم نزدیکترین همسایه‌اش بود فرستاد . دخترک مادر را در صحرا مشغول بکار یافت . نسیم دلپذیر بهاری بر نیمتنه‌ش لولول زن جوان میوزید و دانه‌های عرق را بتدریج که از سر و صورت او میریخت خشک میکرد .

پیام آور خردسال داد زد :

«آهای عمه جان، مادرم وقتش رسیده است . از شما خواهش می‌کند عجله کنید، چون میدانید که او چقدر زود زایا است . حال منتظر نشسته است که شما بچه را بگیریید.»

مادر پشت تا کرده خود را راست کرد و در جواب گفت :
«چشم! الان می‌آیم.»

و رو به پسرش کرد و گفت :

«چنگک و بیچین کنی را بردار و در نبودن من لوبهاها را و بیچین کن . اگر دختر عمو مثل دفعات قبل زود فارغ شود یکساعت بیشتر طول نخواهم داد.»

زن جوان از میان مزارع بدنبال دخترک، که میدوید، براه افتاد . در راه بطرزی بیسابقه تحت تأثیر هوای خوش روز قرار گرفت . این دره دایم جلو چشمش بود ولی او آنقدر گرفتار کار و زحمت خودش بود که هیچوقت بفکر نمی‌افتاد سر بلند کند و بمناظر دنیای خارج بشکورد . فکر و حواس او تماماً روی مزارع و خانه‌اش متمرکز می‌شد و چشمش فقط به کارش بود . اکنون سر بلند کرد و بتماشای پرداخت ، بیدها پوشیده از برگهای لطیف بودند که سبز و براق می‌درخشیدند . گل‌های سفید و شکفته درختان گلابی بدست باد افتاده بودند . نقطه به نقطه سرخی آتشین تک درخت انار در میان سبزه‌های نو دمیده گل انداخته بود . نسیم گرم بود ، با وزشهای ناگهانی برمی‌خاست و کمی بعد آرام می‌گرفت . زن جوان از خود پرسید آیا در آن هنگام که باد می‌نشاند و بوی خاک از مزارع سخمه زده و یا از گردبادهای خفیف و عطر آگین برمی‌خیزد چیزی مطبوع تر

و شیرین‌تر از سکوت عمیق و ملایم صحرا وجود دارد؛ بدین طریق وقتی از آرامش هوا به همه‌مان ناگهانی باد رسید بیاد بدن نیرومند و جوان و سرشار از زندگی خویش افتاد و هوس مرد به مقیاسی تازه و وسیع بر او مستولی شد.

از زمان عروسی تا بحال تقریباً هر بهار بچه زاییده بود، اما این بهار تنش عقیم مانده بود. سابقاً بچه آوردن برای او يك امر کاملاً طبیعی بنظر میرسید و چیزی بود که مرتباً بایستی تکرار شود. اکنون چنین بنظرش آمد که این کار برای او شادی و لذتی بوده که خود تا بحال موفق به درک آن نشده بوده است.

احساس تنهایی سر تا پای او را فرا گرفت و در دلش عقده شد و وقتی در این باره فکر کرد پستانهایش درد گرفت. اگر شوهرش هیچگاه یا در این فصل به خانه برنگردد او دیگر حامله نخواهد شد. ناگاه هوس آتشین او به صورت فریادی درونی در خارج پخش شد: «آه! برگرد! برگرد! ... به نزد من برگرد!»

بنظرش آمد که خودش این کلمات را شنیده است و از ترس آنکه مبادا بگوش دختر بچه همراهش نیز رسیده باشد بیهوا ایستاد. اما هیچ صدایی از لبانش بیرون نیامده بود و به جز صدای باد و الحان تند و نشاط آورد مرغی که در لای درخت انار می خواند صدایی به گوش نمی‌رسید.

وقتی مادر داخل آن اطاق تاریک شد و دید که صورت گرد و قلنبه دختر عمو کاملاً دراز شده و در هم رفته و غرق عرق است و به جای آن شادی و بشاشت همیشگی نقابی از درد و رنج بر چهره دارد احساس کرد که شکم خودش پر و سنگین است، چنان که گفتی خودش می‌خواهد بزاید نه زنی دیگر. بچه را گرفت و در پارچه‌ای پیچید، سپس وقتی آزاد شد که بمزرعه برنگردد احساس کرد که قادر به این کار نیست. به لاقیدی به خانه برگشت. مادر بزرگ داد زد:

«ها، چه شده است؟ مگر وقت ناهار است؟ منکه گرسنه نیستم.»

آنوقت دختر کثر که دست به چشمش گرفته بود بیرون دوید و

«مادر، وقت روشن کردن زیر دیگ رسیده است؟»
 وزن جوان بی‌اعتنا جواب داد:
 «نه، هنوز خیلی زود است. اما من امروز احساس خستگی
 عجیبی می‌کنم، می‌خواهم استراحت کنم!»
 و رفت و روی تختخواب دراز کشید.

ولی هیچ خستگوش در نرفت، ناچار از جا برخاست و بچه
 کوچک را بغل گرفت و او را محکم به سینه فشرد. پستانش را تخت
 کرد و خواست بچه را مجبور کند که پستان بگیرد اما بچه تقلا کرد
 و پستان را پس زد و از خشونت مادر که برای او عادی نبود تعجب
 کرد. از این گذشته گرسنه‌اش نبود و می‌خواست بازی کند. خشمی
 عجیب و مبهم بر مادر مستولی شد. بچه را زد و با خشمی تمام بر
 زمینش گذاشت. بچه گریه را سرداد و مادر غرغر کنان گفت.
 «آنوقت که من سر حال نیستم تا بتو شیر بدهم تو می‌خواهی
 بخوری ولی حالا که من دلم می‌خواهد بتو پستان بدهم تو بازی در
 می‌آوری!»

وازدیدن بچه که روی زمین افتاده بود و می‌گریست احساس
 لذت و نشاط تلخی می‌کرد. مادر بزرگ صدای جیغ و شیون بچه‌را
 شنید، فوراً صدا زد و دخترک دوید تا برادرش را از زمین بردارد.
 زن جوان احساس کرد که آرامش خود را باز یافته است و نگذاشت
 دخترک پس‌بچه را از زمین بردارد بلکه خود با حرکتی ناگهانی
 بچه را برداشت، گرد و خاک او را تکاند و صورت آلوده به اشکش
 را با دست پاک کرد، و چون شرمنده بود از این که عقده دلش را سر
 بچه معصوم خالی کرده است خویشتن را دردل ملامت کرد.



این زن از اوان جوانی شور و حرارتی خاموش در خود نهان داشت. مثل بعضی از زنها برای تماشای جوانان و بر انداز کردن مردانی که از راه می گذشتند سر و دست نمی شکست. دلی بس عمیق داشت که خود جرأت نمی کرد در گرداب های آن به اکتشاف بپردازد. قبل از ازدواجش وقتی خویشان را تنها می یافت هیچگاه افکارش متوجه مردان به خاطر خود ایشان نمی شد ، و وقتی هوس های عجیب که بی به کنه آنها بردن ممکن نبود در وجود او قد برمی افراشتند او هیچ گاه توجهی به سوی آنها معطوف نمی داشت و درصدد بر نمی آمد که بفهمد این هوس ها چرا و از کجا آمده اند. بی تردید و تزلزل بی کار خود را می گرفت و این ناراحتی را با صبر و حوصله و در انتظاری توأم با سکوت و آرامش متحمل می شد. فقط بعد از عروسی بود که ذهنش کمی روشن شد و درست فهمید که مرد یعنی چه. هوس عمیق و بی زبان او به نحوی چنان تقطیر شد که حتی در لحظات خشم و در آن مواقع که از دست شوهرش ناراحت بود احساس می کرد که بدون او نمی تواند زندگی کند. این هوس عجول و متمرکز گاهی به صورت ابرهای طوفان زایی متراکم می گردید و او را علیه کسی که دوستش می داشت بی جهت به خشم می آورد، خشمی که تا پایان در او باقی می ماند ؛ این ابرها یکدیگر را تنگ در هم می فشردند و او به شیوه ای ساده و کهن اقناع می شد و بدین طریق آرامش خود را

باز می‌یافت .

مه‌ها تنها وجود مرد برای او کفایت نمی‌کرد. می‌بایستی از آن مرد باردار شود و احساس کند که بچه در درون او حیات و شکل می‌گیرد. فقط در آن هنگام بود که عقد کامل می‌شد. در حینی که بچه در شکم او تکان می‌خورد و رشد می‌کرد او شاد و مسرور از سعادت خود می‌رفت و می‌آمد و احساس می‌کرد که به اوج کمال خویش رسیده است. وقتی بچه‌هایش زیر دست و پای او می‌لولیدند او به‌په‌په از دست ایشان ناراحت می‌شد و وقتی جیغ می‌زدند و گریه می‌کردند و یا مثل همه بچه‌های دیگر دست‌خوش هوس‌هایی می‌شدند بیخود برایشان خشم می‌گرفت، چون هر بار که علایم بارداری جدیدی در خود می‌دید احساس خرسندی مطبوعی از وجود خود می‌کرد، چنان‌که گفتم خوب خورده و خوب خوابیده و خوب استراحت کرده است و دیگر جسمش چیزی هوس نمی‌کند.

حتی در آن زمان نیز که دختر بود و در خانه پدرش دردهی اندک بزرگتر از این ده کوهستانی زندگی می‌کرد نوزادان نظراو را به‌خود جلب می‌کردند. خانه پدری او پر از بچه بود که او خود ارشد همه ایشان محسوب می‌شد و حکم مادر همه ایشان را داشت. اغلب بر اثر کار روزانه احساس خستگی می‌کرد و هنگام غروب بچه‌ها به پرو پای او می‌پیچیدند و به ستوهش می‌آوردند و او بر سرشان داد می‌زد و ایشان را می‌تاراند ولی با این وصف هیچ‌وقت محبت ایشان از دلش بدر نمی‌رفت. کوچکی ایشان نظراو را به‌خود جلب می‌کرد و او را به‌رقت می‌آورد، و اغلب اتفاق می‌افتاد که در خانه خود یا در خانه همسایگان بچه کوچکی را از زمین بلند می‌کرد و ببغل می‌فشرده و سخت او را می‌بویید و تا وقتی که بچه می‌گذاشت ناز و نوازشش می‌کرد. او از این کار احساس شادی هیجان انگیزی می‌کرد که خود به‌علت آن پی نمی‌برد.

قلب او به‌سوی هر چه که به او تکیه می‌کرد و هر چیز که از آن بوی جوانی می‌آمد کشیده می‌شد. در بهار از جوجه مرغ‌ها و جوجه اردک‌ها که سر از تخم بر می‌کردند خوش می‌آمد. زحمت زیادی

مادر

برای غذا دادن به کرمک‌های ابریشم می‌کشید و از سیر و مطالعه در بزرگ شدن آنها لذت می‌برد. رشد این نخ‌های باریک و زنده را که چاق و درشت می‌شدند تماشا می‌کرد. وقتی هم پیله خود را سوراخ می‌کردند و با بال‌های خود بیرون می‌پریدند و پروانه یا پروانه جفت می‌شدند او ابتدا این سیر و مطالعه و سپس خرسندی ناشی از آن را در تن خود جان می‌داد.

یک روز که همه بچه‌های خانه پدری او بزرگ شده بودند و خود وی نیز آماده رفتن به خانه شوهر می‌شد کاری کرد که حواس او را بهتر از بر خورد با هر مردی بیدار کرد. در خانه همسایگان پسر بچه کوچکی بود که هنوز پا نگرفته بود. بچه درشت و تپیل و میلی بود که سر تا پا لخت و عور بود و خواهر بزرگترش در سر تا سر فصل تابستان او را با پارچه کهنه‌ای به پشت خود بست و گرداند و او در روزهای آخر قبل از عروسیش آن پارچه را از پشت دخترک باز کرد و بچه را ببیند خود گرفت، و دخترک خوشحال از این که از بارش خلاص شده است دوان از پی بازی رفت.

از آن پس هر روز به سراغ آن پسر بچه تپیلی که صورتش به گردی قرص ماه بود به میان بچه‌های ده آمد. آن پسر بچه، بتدریج محبوب‌ترین کس و بزرگترین مایه شادی دل او می‌شد. بغلش می‌کرد و دست‌های گوشت‌آلودش را بو می‌کشید و از گونه‌های مدور و دهان کوچک و گلی رنگش لذت می‌برد و او را بر پشت نیرومند خود بهر سو به گردش می‌برد. وقتی مادرش به سرش داد می‌زد که: «آخر مگر در این خانه بچه نیست، یا چون من از زنا رفته‌ام تو به سراغ بچه‌های مردم می‌روی؟» او می‌خندید و در جواب می‌گفت: «چکار کنم، به نظرم هیچ وقت از بچه‌های شهر خوره سیر نشوم!»

دیری نگذشت که تماس با آن بچه، بی آنکه خود متوجه باشد، هوسی چنان شدید در او برانگیخت که تا به آندم هیچ گاه در خود احساس نکرده بود. دل او مثل همه زن‌های دیگر پسر می‌خواست و معتقد بود که او نیز حق دارد بعدها پسری داشته باشد. اما آن بچه درشت و قوی با چشمان آرام خود کاری فوق برانگیختن هوس در او کرد

و آنچه بعنوان يك بازی کودکانه شروع شده بود چیزی فوق آن نتیجه داد؛ یعنی آن هوسی عمیق و اسرار آمیز در مسیری که خود وی از آن غافل بود.

وقتی بچه را به بغل داشت و دیگران در مزرعه یادداشت می کردند خانه سرگرم کار خود بودند او بی بهانه ای می گشت تا تنها با آن بچه از آنجا دور شود. خواهر بچه از این موقعیت خوشحال می شد و دختر جوان در حالیکه آن بچه سالم و زیبا را به بغل می فشرد در گوشه ای می نشست. در گوش طفل زمزمه می کرد و او را آرام می ساخت تا کم کم حس می کرد که آن تن کوچولو و گوشه تالو خود را راحت در بغل او رها کرده است. تازه چند دندان بچه نیش زده بود و دختر جوان اغلب برنج یا نان شیرینی می جوید و آن معجون آماده را آهسته آهسته از لای لب های خود بدهان بچه می گذاشت. وقتی بچه با حالتی گرفته و متمجب غذایی را که به دهانش گذاشته شده بود می مکید دختر جوان بی آنکه دلیل آن را بداند می خندید، زیرا او از آن هوس سرکش و چنان دردناک و عمیق، که خود نمی دانست چگونه به تسکین آن پردازد هیچ گونه خوشی و نشاطی احساس نمی کرد.

اندکی قبل از رفتن بخانه شوهر يك روز خویشتن را با بچه تنها یافت. نزدیک ظهر بود و با آن که وقت شیر دادن بچه بود دختر ك دیر کرده و هنوز برای پس بردن برادرش نیامده بود. بچه گریه می کرد و ناراحت بود و دختر جوان وقتی دید که او گرسنه است دستخوش هیجان شهوی شدیدی گردید و در خود احساس حرارتی مبهم و ناگهانی کرد که او را کورکورانه و خواه ناخواه بدنبال کشید. بچه به بغل به اطاق خود رفت و در را محکم بست. سپس بادهای لرزان و ملتهب خویش تکمه های نیم تنه اش را گشود و کودک را به پستان های ترد و شاداب خود فشرد. بچه با حرص و اشتها تمام پستان گرفت و سخت به مکیدن پرداخت. آنوقت، در آن حال که سر او بر سیمای کودک خم شده بود چندشی چنان هیجان انگیز گوشت تنش را به ریشه در آورد که اشک به چشمانش نشست و صداها بی مقطع که

مادر

حرف و کلمه نبود از لب هایش بیرون پرید. او هرگز از چنین هیجانی آگاه نشده بود و بی آنکه بداند چه نوع احساسی دارد، بچه را بیش از پیش بسینه می فشرد؛ این احساس، لرزشی بود در درونش و هوسی بود که به عظمت از بچه ای که به بغل داشت و حتی از خود او یا فراتر می نهاد. سپس این شور و جذبه درهم شکست. پستان ظریف او خالی بود و بچه سر خورده و مایوس زار می زد، ناچار دختر جوان دوباره تکمه های نیم تنه اش را انداخت. اندک شرمنده از کاری که کرده بود به بچه از اطاق بیرون آمد. بدخترک که پی برادرش آمده بود بر خورد و زود بچه را به او پس داد و او به شتاب رفت و تا بچه را بمادرش برساند.

آن لحظه موجب بیداری حواسی در دختر جوان شده بود که برای او شاید از خود عروسی بیشتر اهمیت داشت. مردی که او را بزنی گرفت بعدها مقامی بس والای در زندگی او یافت، علی الخصوص که وی را مادر می کرد و او شوهرش را تنها به خاطر خود وی دوست نمی داشت.

چنین بود حال او در آن هنگام که جوان و ناپخته بود. حال که به کمال بلوغ رسیده و به تمام رموز جنس خود آشنا شده و زنی در عین شکفتگی جسمی بود تنها و بی کس بسر می برد. فرزندانش روز بروز بزرگتر می شدند و هر چه از دوران کودکی بدور می افتادند او احساس می کرد که کمتر به وی تعلق دارند.

پسر بزرگش باریک و رعنا قد می کشید و ساکت و سر بزیر بود. کم حرف می زد ولی سعی می کرد کارهای سنگینی انجام بدهد. وقتی مادرش در پایان روز می خواست خیش چوبی زمخت و سنگین را بردارد تا بخانه بیاورد او خیش را از دست مادرش می گرفت و آن بار سنگین را، همچون یوغی که بر گردن گاو نهاده باشند، روی شانه های لاغر خود می گذاشت و در حالی که روی کلبوخها میلغزید و تعادل خود را از دست میداد بخانه بر می گشت. اکنون او بود که آب از چاه می کشید و به گاو میس علوفه میداد و تلاش و تقلا می کرد تا بسهم خود کارهای مزرعه را انجام دهد چنانکه گفتی خود

پدر خود بود . لیکن با این طرز رفتار ضمن اینکه در رنج و زحمت مادر با دلسوزی و علاقه بسیار سهیم می شد بنحوی مبهم و غیر محسوس از وی فاصله می گرفت . اغلب ، خویشان را لجاجت و یکدنده نشان میداد و مادری آنکه بعلت آن بی ببرد حس می کرد که پسرش جسماً از او دور می شود . پسرک دوست نداشت بمادرش نزدیک باشد و مثل اینکه از تن او بوی نامطبوعی بمشامش میخورد از وی کناره می گرفت . اغلب بر سر یک چیز جزیی با هم حرفشان میشد . مثلاً اگر مادرش برای او شرح میداد که چنگک و بیجین کنی را چگونه باید بدست بگردد اولج می کرد و چنگک را آنطور می گرفت که خود میخواست ، ولو با این شیوه بر زحمت کار خود می افزود . بر سر همین مطلب و مطالبی بهمین یوچی با هم یکی به دومی کردند ، معذراً هر دو بطرزی مبهم متوجه بودند که ریشه اصلی عدم توافقشان در جایی دیگر است و دلیل اساسی تری دارد که هر دو از آن بهخبرند .

دخترک نیز با آن چشمان نیمه کورش منبع نشاطی برای مادرش نبود . طفلک بیثوا با آنهمه صبر و بردباری هر چه از دستش بر می آمد می کرد و پیش از گذشته لب بشکایت نمیگشود . طفل کوچک اکنون راه میرفت و میدوید . دوست داشت در کوچه بازی بکند و راه با همسالانش دعوا کند . در آن مواقع دخترک بمادر و برادر بزرگش که در مزوعه بکار مشغول بودند ملحق میشد . اما در آنجا نیز کمک او ، بخصوص در بیجین کردن کشته های نورسته بیشتر جنبه مزاحمت داشت . چشمانش آنقدر تار بود که کشت را از علف هرز تشخیص نمیداد و اغلب آنرا بجای علف از ریشه میکند . برادرش عصبانی میشد و بر سرش داد میزد که :

« برویی کارت ! این هم شد کمک ؟ برو پیش نه نه پیره بنشین ! »
 و وقتی دخترک بیچاره بشنیدن این کلمات ، سخت دل آزرده ولی نیمخند بر لب از جا بر میخاست باز برادرش با صدای گوشخراشی داد میزد :

« جلویات را نگاه کن اگشته ها را له کردی ! »
 آنوقت دخترک که بسیار به رگ غیرتش بر خورده بود و دیگر

نمی توانست بماند از آنجا میرفت و مادر که بین پسر و دخترش گیر کرده بود در عین حال زبان هردو را می فهمید ، پسرک از رنج کار طاقت فرسایی که بیش از ظرفیت سن و سال او بود بستوه آمده بود و دخترک با صبر و شکوبایی بسیار خون دل می خورد . مادر ضمن آه کشیدن بدخترش می گفت :

راست است دختر مظلوم که تو زیاد بدرد خور نیستی ، چون با این چشم درد حتی ازدوخت و دوزم عاجزی ، ولی برگرد بخانه و جارو کن ، آتش روشن کن و غذا بپز . این کارها را که خوب میتوانی بکنی . مواظب بچه هم باش که توی استخر غرق نشود ، چون او از همه شما بیگانه تر و لجبازتر است . همچنین فراموش نکن که گاه گاه برای مادر بزرگ چای بریزی . وظیفه تو همین کارها است و می توانی کمک من باشی . منم بمحض اینکه فرصت کردم میروم و برای چشمهای تو ضما د میخرم .

بدین ترتیب مادر می کوشید دخترک را تسلی دهد ولی دختر بنوبه خود بهیچ وجه نمی توانست مایه قوت قلب مادر شود ، چه ، دایم در گوشه ای ساکت می نشست و ساعت بساعت آبی را که از پلکهای دردناکش جاری بود پاک می کرد و لبخندی بیروح و حاکی از بردباری بلب داشت . گاه گاه وقتی مادر بدخترش نگاه می کرد و داد و بیدادهای خشم آلود پسر بزرگش را می شنید و می دید که پسر کوچکش با چه شور و حرارتی پی بازی می رود بحسرت از خود می پرسید که چرا حالا بچه هایش کمتر رضایت خاطر او را فراهم می کنند و حال آنکه وقتی کوچک بودند آن همه تحسین و تمجید از ایشان می کرد و تا آن حد از آنان راضی بود .

گاهی مادر ، شب هنگام نگاهی حسرت بار بنخانه پسر عمویش می انداخت . در آن خانه شوهری غیر تمند و با شرف زندگی میگرد نا زیبا و خاک آلود که اگر چه با راستگی و خوشبختی شوهر خودش نبود ولی بهر حال چنان بود که سری توی سرها در آورد . بدنبال کار روزانه خود می رفت و بحکم وظیفه شوهری بخانه بر می گشت و غذا می خورد و می خوابید و خوب و من تب هم بچه پس می انداخت . زنش

شاد و بیخیال در خانه می نشست و از نوزاد اخیر خود که روی زانوان خویش می گذاشت خوشحال بود . زنی بود بشاش و سطحی که هیچوقت زبان و راجش بشیطنت نمیگشت و با این اوصاف همسایه بسیار خوبی بود . اغلب دوان دوان می آمد و تکه گوشتی با مادر قسمت می کرد ، مستی میوه به بچه ها میداد و يك گل کاغذی که برای نشان دادن در گیسوان دخترک درست کرده بود میداد . آنجا خانه ای بود پر برکت و سرشار از صفا و خوشنودی . مادر از دیدن آن احساس حسد میکرد و در آن حال ، هوس بصورتی عمیق و حزن انگیز و نا-خرسند در او بزرگ می شد .

لااقل اگر میتوانست مردش را از یاد ببرد و احساس کند که همه چیز مابین ایشان تمام شده است و خبر می‌یافت که او مرده و در خاک مدفون شده و برای همیشه ناپدید گردیده است شاید زندگی در نظرش آسان‌تر می‌گذشت. اگر در دهکده او را بچشم زنی بیوه می‌نگریستند شاید میتوانست با قدرت روحی و با عفت خود حالت بیوگی واقعی را تحمل کند، و اگر از زبان دهاتیان می‌شنید که در حین عبور وی بکوشش می‌گفتند و یا خود او در جایی دیگر از قول ایشان می‌شنید که بگویند: « این بیوه لی الحق که چه زن نجیب و شرافتمندی است! ببینید که با آنکه شوهرش مرده و هفت کفن پوسانده است او همچنان با جدیت و شرافت براه خود ادامه میدهد! قدیم‌ها به افتخار چنین زنی حتماً يك طاق نصرت از سنگ مرمر و یا لااقل از سنگ معمولی برپا میکردند. » اینگونه سخنان موجب دلگرمی او میشد و او ناگزیر سخن خویشتن را با تصویری که مردم در دل خود از وی می‌ساختند تطبیق میداد، و چون قلباً به چنین ضرورتی معتقد میگردد بهتر از وضع حاضر زندگی میکرد، زیرا مردم درباره او بهمان نحو قضاوت می‌کردند.

ولی اکنون بالعکس، میبایستی بکسانی که می‌آمدند و از شوهرش جويا میشدند جواب بدهد و با روی باز و لحن پر نشاط بهمه

دروغ بگوید ، و همین دروغها او را مجبور می‌کند که دایم بشوهرش
ببندد . اتفاق می‌افتاد که مردم از او می‌پرسیدند :

« یا الله خانم ، بتازگی نامه‌ای یا قاصدی نیامده است که از
شوهرتان خبری آورده باشد ؟ »

و او که در راه رفتن ببازار بود و بارش را برشانه داشت و یا
با سیدی خالی آهسته از بازار برمی‌گشت میبایستی خسته و مرده
جواب بدهد :

« چرا ، خبر دارم که حالش خوب است ولی او سالی یکبار
بیشتر بمن نامه نمی‌نویسد . »

و در بازگشت بخانه احساس می‌کرد که از این دروغها خورده
شده است . در آن انزوای غم انگیز جانش بفرغان می‌آمد و با خود
می‌گفت :

« من چه زن بیچاره و بدبختی هستم ، چون در حقیقت بجز
مردی که با دروغ و فریب برای خود ساخته‌ام شوهری ندارم .
در آن لحظات بگوشه‌ای می‌نشست و خیره چشم برآه میدوخت
و با حالی نزار با خود چنین می‌گفت :

« اگر بدلتس برات میشد که بخانه برگردد قبای آبی از
دور معلوم میشد . راستی که چه رنگ آبی زیبا و صافی داشت ! »

هر بار که چشمش به لکه آبی رنگی می‌افتاد قلبش در سینه
بطپش در می‌آمد ، و وقتی مردی در لباس آبی رنگ بفاصله معینی از
آن سومی گذشت او بی اختیار دست از کار می‌کشید و نفس در سینه حبس
می‌کرد تا ببیند که آن مرد از کجایم آید . اگر در چنین چنین مشاهده‌ای
در صحرا می‌بود یکدستش را جلو چشمش حایل آفتاب می‌کرد و در
آن موقع که از خود می‌پرسید رهگذر آبی پوش بکدام سمت روان
است و آیا بده نزدیک یا دور میشود چنگک و بیچن کنی از دستش بر
زمین می‌افتاد . معذراً هیچ‌گاه نشد که آن رهگذر شوهر او باشد .
رنگ آبی یک رنگ معمولی است و ساده ترین و فقیرترین شخص هم
میتواند از آن رنگ لباس بپوشد .

گاهی اوقات دروغهایی که بقالب میزد او را علیه شوهرش

برمی‌انگیخت چون او را لایق آن صحنه سازیها نمیدانست ، چنان که اگر برگشته بود آتش خشم زن زبانه می‌کشید و ویرا بباد نفرین و ناسزا می‌گرفت . با این وصف او را دوست میداشت چون مردك رنجش میداد. گاه نیز این حالت عصیان روزها ادامه می‌یافت. آنوقت بود که نسبت به بچه‌ها و بمادر بزرگ عبوس و بهانه‌گیر میشد و سنگ‌خانه را با دستمال خود یا با چنگك و بیچین‌کنی بخشونت میراند . لیکن در ته دل بیش از پیش از این کارها رنج میبرد .

باری در جریان گذراندن یکی از این ادوار بحرانی بود که پس از درو موقع پیمانانه کردن برنج‌ها رسید . بار دیگر به تنهایی زحمت جمع‌آوری محصول را کشید و در این کار بجز پسر جوانش و یکی دو روز هم پسر عموی مهربان کسی به او کمک نکرده بود . اکنون هنگام تقسیم محصول کوبیده فرا رسیده بود . بنظرش می‌آمد که این جوش و خروش فروناشتنی و این خشم درونی قلب او را چنان جریحه دار کرده بود که از دیدن هر چیز ناراحت می‌شد و چیزهایی بسیار جزیبی را که معمولاً بچشم کسی نمی‌آید تشخیص میداد و احساس میکرد .

در همان اوان که هوس او را رنج میداد مباشرارباب را دید که در حیات خرمن‌گاه در کنار خرمن برنج کوبیده ایستاده بود . مرد ، هیکلی رشید داشت و لباس ابریشمی خاکستری رنگی بتن کرده بود . سری چهارگوش و شکیل و افراشته داشت . رفتار و ظواهرش همان بود که زن از دیدار نخست بیاد داشت ، برخوردش توأم با ادب و نزاکت و چشمان درشت و نیم خفته‌اش در پلکهای ضخیمی نهفته بود . زن جوان از طرز نگاه کردن و از حالتی که مرد ویرا از زیر پلک‌های پف‌آلود و افتاده خود برانداز میکرد فهمید که هم‌اکنون درباره خود او و رفتن شوهرش بولایات دیگر و از تأخیر در بازگشت او با آن مرد صحبت شده است . او آن روز دل چنان پری داشت که این قبیل مطالب را حدس میزد ، و در واقع مباشر نیز از آن مردانی بود که وقتی چشمشان بیک زن تنها و بی‌کس می‌افتاد نمیتوانستند در دل از خود نپرسند این زن کیست و طرز فکرش چیست

و تن و بدنش چطور است . با وجود ظاهر آراسته و صورت پهن و گوشه‌تالو و صدای رسایش که میدانست چگونه لحن صداقت و بشاشت به آن بدهد يك روح سگی داشت . با وجود مهربانی تصنعی و سخنان بی‌تکلفش دهقانان از او متنفر بودند . ضمناً هم از او می‌ترسیدند ، چون او اخلاقی تندوسرکش و هوکی زمخت و درشت و دوامت قرص و سنگین داشت که وقتی برخلاف میل او رفتار میکردند و یا روی حرفش حرف میزدند هر دو را گره میکرد و فشرده و آماده به پهلو نگاه میداشت ، و وقتی پلکها را از هم میکشود چشمان براق و مخوف و سیاه و ظالمش را نشان میداد . معهذاً گاهی هم مردم از دستش می‌خندیدند زیرا وقتی سهم اربابی را بدون چك و چانه به او تحویل میدادند او برای آنکه مرهمی بر جراحات دلشان گذاشته باشد با همه شوخی میکرد و حرفهایی میزد که همه خواه ناخواه بی‌اختیار می‌خندیدند .

آنروز نیز وقتی بخانه زن جوان آمد که قبلاً میدانست تنها زندگی می‌کند و شوهرش نیست خود را شاد و شنگول نشان داد . تا رسید با روی گشاده به پسر بزرگ خانه گفت :

« می‌بینم که با مردی چون تو زبر و زرنک مادرت برای کار مزرعه به آسانی میتواند از پدرت بگذرد . »

پسر که از این حرف قند توی دلش آب شد قری بکمر و بادی بگلو انداخت و ضمن اینکه باطناً هم می‌ترسید گفت :

« آه ، بلی . من هم بسهم خودم کار می‌کنم . »
 و سپس برای تقلید از آدمهای بزرگ آب دهانی بر زمین انداخت و دستی بکمر باریک خود زد و خویشتن را يك مرد کامل عیار احساس کرد .

میاشر بنای خنده را گذاشت . نگاهی بلطف و مهربانی بمادر کرد ، مثل اینکه میخواست درباره رفتار و حرکات پسرش با او شوخی کند . زن جوان نتوانست از لبخند زدن خودداری کند . يك فنجان چای که قبلاً دم کرده بود برای میاشر آورد ، چنانکه برای هر مهمانی که گذارش بخانه او می‌افتاد بر رسم ادب چنین میکرد . در آن

دم که خویشتن را بچشمان خندان مرد بسیار نزدیک دید نتوانست از نگرستن در آنها خود داری کند ، و بی آنکه خود متوجه باشد اشتیاق دل پر هوس خود را در چشمان خویش منعکس ساخت .

مباش سراپای او را بر انداز کرد ، بی به هوس او برد و اشتیاق متقابل خود را در جواب او بروز داد ، و سپس قیافه گرفت . فنجان چای را که زن برای او آورده بود پذیرفت و دست او را با سهوی عمدی لمس کرد . زن از این تماس دست یکه خورد و بی معنای هوس سوزانی که در آن نهفته بود برد . سرافکننده روی برگرداند و از گوش دادن بفریاد دل خود امتناع ورزید . سرش را به برنجهای گرم کرد و ناگهان از وجود خود بو حشت افتاد و آهسته به پرسش گفت :

« برو بخانهٔ پسرعمو و از او خواهش کن که به اینجا بیاید .
و برای تسکین جنون خویش با خود چنین فکر میکرد ،
« وقتی او ... پسرعموی مهربان ما اینجا باشد ... »
اما پسرک منور و لجوج با مادرش یکی به دو می کرد و
می گفت :

« مادر ، من خودم اینجا هستم و کمک می کنم . با بودن من
احتیاج به کمک کسی نیست . »
مباشردستی بران زمینخت خود کو بید و خنده بلندی سرداد ،
و برای سوء استفاده از معصومیت پسرک گفت :
« البته پسر ، البته . مادرت احتیاج به کمک مرد دیگری
ندارد . »

پسرک که از این تشویق جسورتر شده بود متوجه عدم اعتماد
مادرش نسبت بنخود شد و شنید که مادر به اعتراض میگوید ،
« معذرتا بهتر است که پسرعموی ما اینجا باشد ... »
و پسرک در جواب گفت ،
« خیر مادر ، من او را صدا نمی زنم ، من دیگر بزرگ
شده ام . »

و بلافاصله پیچ و تاب می بخورد داد و ترازو را برداشت و پهمانه

را از برنج پر کرد . زن ناراحت بود ، ولی می‌خندید و يك نیروی درونی او را وادار به تسلیم کرد ، چنانکه گذاشت تا پسرش هر چه میخواست بکند .

وقتی برنج کشیده شد مادریك پیمانۀ هم اضافه بر سهم اربابی برای مباشر پر کرد . مرد با حرکتی آقا منشانه از قبول آن امتناع ورزید ، با سرانگشت بازی کردن پا لب بالای خود پرداخت و با نگاهی حریص و مشتاق بصورت زن جوان خیره شد ، چون بغیر از بچه‌ها و مادر بزرگ پسر که زیر سایبان در نشسته بود و چرت میزد کسی در خانه نبود . مباشر بمادر گفت :

« خیر خانم ، من چیزی نمیخواهم ، شما يك زن تنها هستید و شوهرتان رفته است و این محصول نمره کار خود شما است . من بجز سهم اربابی چیزی نمی‌گیرم تا از سلامت مردم در امان باشم . برای شخص خودم چیزی از شما قبول نمی‌کنم . »

ناگهان مادر ترسید و با وجود شور و حرارت مطبوعی که آزارش میداد با شرم و حیا اصرار کرد تا مباشر سهمی را که عادتاً به او تعلق میگرفت قبول کند . مرد با حرکت دستش که برای رد اصرار زن روی دست او گذاشته بود از قبول برنج خود داری کرد و سپس با تصمیم قاطع پیمانۀ ای را که برای او کنار گذاشته بودند در زنبیلی که زن سهم خود را در آن ریخته بود خالی کرد .

زن بیش از این قدرت اصرار نداشت . درادا و اطوارهای آمیخته به تبسم و صورت صاف و جامه فاخر خاکستری رنگ مرد نیرویی شگرف نهفته بود که در پرتو آفتاب پاییزی از وجود وی ساطع میگردد و همچون زبانه آتش زن جوان را در بر میگرفت و مینواخت . او مثل يك دختر جوان سربزیر انداخت و سکوت اختیار کرد . وقتی مرد برنج را بزن پس داد و خنده زنان و تمارف کنان از آنجا دور شد زن نتوانست حتی يك کلمه حرف بر زبان بیاورد . همچنانکه با پاهای سوخته از آفتاب و بیجوراب و با کفشهای سوراخ سوراخ ایستاده بود دم نمیزد و گوشه نیمتنه کتانی و وصله دار خود را می‌تاباند .

پس از رفتن مباشر زن سرش را بلند کرد و او را دید که دور

میشد . از قضا در همان لحظه مرد سرش را برگرداند و نگاه آندوبا هم تلاقی کرد . مرد دوباره سلام داد و خندید ولی این تلاقی نگاه چنان بود که زن ، بعد از آن ، هزار بار افسوس خورد که ایکاش سر بلند نکرده بود . حتی در آن لحظه تحریک چنان شدید بود که مقاومت ناپذیر مینمود . پسرک شاد و خندان بمادر گفت :

« مادر ، راستی این یارو چه آدم خوبی بود که سهم خودش را از ما نگرفت . من هرگز نشنیده‌ام مباشری آنقدر خوب باشد که از حق خودش بگذرد . »

و وقتی زن جوان ساکت و خاموش و هنوز پریشان خاطر از ماجرای که گذشته بود به آشپزخانه رفت پسرک بدنبال او دوید و باز گفت :

« نه مادر ، مگر آدم خوبی نیست که برای خودش چیزی از ما قبول نکرد ؟ »

و چون باز جوابی نشنید بیتاب شد و داد زد :

« مادر ، مگر با تو نیستم ! ... »

مادر ناگهان یکه خورد و با دستها چکی عجیبی گفت :

« آه ! ... چرا ، پسرم ، چرا . »

و پسرک باز ادامه داد :

« چه مرد خوبی مادر ، چون میدانست که از وقتی که پدرم

رفته است ما خیلی فقیر شده‌ایم نخواست چیزی از تو بگیرد . »

مادر در آن حال که درد بیک را بلند کرده بود و آنرا در دست

داشت خشکش زد ، خیره خیره به پسرش نگریست و سرافکنده و

خیجلی لیکن هنوز سرخوش از تب مطبوعی که بیمارش می گردانمکس

صدای عجیبی در اعماق قلب خود حس کرد ، « راستی نمیخواست

چیزی از من قبول کند ؟ » ولی به پسرش جواب نداد .

مرد نیز قادر نبود جوش و التهاب زن را فراموش کند . از

کوچک ترین بهانه‌ای برای برگشتن به ده استفاده میکرد . گاه

بهوای رسیدگی به حسابی که میگفت در آن اشتباه شده است

برمی گشت ، و گاه عنوان میکرد که فلان رعیت سهم اربابی رادرست

نداده است و ارباب از این موضوع ناراضی است . اغلب ، بنحانۀ
پسرعمو که نزدیک به منزل آن زن بود می‌رفت . برای رفتن به آنجا
هر نوع بهانه‌ای که ممکن بود می‌تراشید : یا تخم پنبه جدیدی
می‌آورد و می‌گفت که در نقاط دیگر بسیار مرغوب بوده است ، و یا مرد
دیگری را با مقداری آهک که برای حاصلخیز کردن اراضی بسیار
مفید است همراه خود می‌آورد . پسرعمو که از سرزدهای مکرر
میاشرمات و متحیر مانده بود از آن می‌ترسید که مبادا کاسه‌ای زیر
نیم کاسه‌اش باشد و ناراحت بود از اینکه نمی‌تواند از آن سر در
بیاورد چنانکه بزنش گفت :

« این مباشر باید منظوری داشته باشد که حاضر نیست به این
زودی گورش را گم کند . »

و با تشویش و نگرانی هر چه تمامتر مراقب مباشر بود چنان
که چشم از او برنمی‌داشت . اوقاتش از این تلخ بود که نمیتوانست
بکار و زندگی خود برسد و از طرفی می‌ترسید مبادا در چشم کسی که
قادر بود صدمه‌ای به او بزند بی‌ادب جلوه کند .

نه پسرعمو و نه زنش توجه نداشتند به اینکه مباشر دایم از
زیر چشم ، زنی را که در آنطرف کوچه بود می‌پایید . هر وقت آن زن
در خانه نبود مباشر خیلی کم می‌ماند ، برعکس ، وقتی زن در خانه بود
و مباشر می‌توانست او را ببیند روبروی او می‌ایستاد و آنوقت صدای
بلند و با خوش‌رویی تصنعی به پسرعمو می‌گفت :

« دوست من ، دیگر عرضی نداشتم . من هم آدم خوب و زحمت-
کشی هستم ، من هم کشاورزم ، و بیش از هر چیز دوست دارم بر درخانه
یک کشاورز با شرف لحظه‌ای بیاسایم و در پرتو آفتاب پاییزی
حمام آفتاب بگیرم . »

اما نقطه‌ای را که زن در آن طرف کوچه به صحبت کردن
یا به نخ رشتن مشغول بود از نظر دور نمی‌داشت .

فصلی بود که طبیعت کم کم در کرخی و بی‌حسی زمستان فرو
میرود . بذر را در زمین‌های خشک پاشیده و منتظر باران بودند تا
گندم نیش بزنند . اکنون مادر فراغت بیشتری داشت . جلو درخانه

مادر

می نشست و رخت های پاره را رفو می کرد یا کفش نو می دوخت ، و چون چشم دخترش خوب نمی دید امهدی به کمک او نبود، زن جوان در جلو آفتاب، توی گرما می نشست و ضمن اینکه تقریباً در احلام و رؤیاهای خود سیر می کرد به وراجی های مادر بزرگ و به صحبت بچه هایش گوش می داد. چین خفیفی حاکی از آرامش خاطر بر لبانش نقش بسته بود . پوست تنش از تابش آفتاب برنگ مفرغ و طلا درآمده بود و گیوان سیاه و سالمش که تازه شانه کرده بود برق می زد، چون او اکنون هر روز وقت داشت که به آرایش سر و صورت خود بپردازد. هر چند هنوز پا به سی و پنجمین سال عمر خود نگذاشته بود ولی جوان تر از سن و سال خود نشان می داد.

او خوب می دانست که مباشر چند قدم آنسوتر در آن طرف کوچه ایستاده است ولی احتراز داشت از اینکه سرش را بلند کند و اغلب وقتی سنگینی نگاه های آن مرد را بر خود حس می کرد از جا برمی خاست و بدرون خانه می رفت و تا حین رفتن آن مرد در همانجا می ماند. خوب می فهمید که چرا مردك اغلب به آنجا می آید و چشم از او برنمیدارد، و نمی توانست او را فراموش کند.

در تمام مدت زمستان مادر در فکر آن مرد بود. وقتی هوا خیلی سرد شد مباشر با وجود سماجت در تعقیب نقشه ای که داشت ناگزیر از پیمودن آن راه دراز صرف نظر کرد، و وقتی برف بر زمین نشست و پادهای خشك و گزنده از سوی شمال غربی وزیدن آغاز کردند او دلش می خواست که بتواند آن مرد را فراموش کند ولی نتوانست .

بار دیگر سال نو فرا رسید . این بار نیز مانند عید های قبل، مادر بشهر رفت و برنج فروخت، پول برنج را به اسکناس تبدیل کرد و به جستجوی میرزای دیگری پرداخت تا از قول شوهرش يك نامه مصلحتی به نشانی خودش بنویسد . بار دیگر خبر این ماجرا به گوش اهل ده رسید و همه دانستند که شوهر آن زن جوان برای او پول فرستاده است.

همه آن حسدها که به او ورزیدند و همه آن حرف ها و تعارف ها

که فشارش کردند نتوانست خلائی را که در روح وی بوجود آمده بود پر کند ، حتی سر بلندی و غرور ناشی از این وضع نیز دیگر برای ارضای او کافی نبود . با قهافه‌ای آرام و بی اعتنا به قرائت نامه خود گوش فراداد . لیکن شب هنگام نامه را در اجاقی که در آن علف خشک می‌سوخت انداخت . سپس به اطاق خود رفت و در یک لحظه کشو کوچک میز را کشید و از آن سه نامه بیرون آورد ، چه غیبت شوهرش به درازا کشیده بود . آن نامه‌ها را نیز به آشپزخانه آورد و در شعله‌های آتش انداخت . پسرش در همین لحظه سر رسید و با تعجب دادزد :

« تو داری نامه‌های پدرم را می‌سوزانی؟ »

مادر که به سردی میت بود و خیره خیره به شعله‌های آتش می‌نگریست گفت :

« بلی . »

پسرک به لحنی تضرع آمیز پرسید :

« پس ما از کجا بفهمیم که پدرمان در کجا است؟ »

مادر گفت :

« من خوب می‌دانم . تو خیال می‌کنی من فراموش می‌کنم؟ »

و بدین گونه بود که مادر دق دل خود را خالی کرد و خانه

را از حشو و زواید پرداخت .

اما دل وقتی خالی باشد چگونه می‌تواند زنده بماند؟ کمی

پس از آن ماجرا یک روز مادر به شهر آمد تا اسکناس خود را با

پول نقره عوض کند . او اکنون به تنهایی از عهده این کارها برمی‌آمد

و بندرت از پسر عمویش کمک می‌خواست . وقتی ده سکه پول نقره

خود را تحویل گرفت برگشت تا بده بیاید لیکن مردی در کوچه

نزدیک در خانه‌ای ایستاده بود . مرد لبخند می‌زد و سبیل خود را

صاف می‌کرد . او همان مباشر ارباب بود .

اوزن جوان را از آخر پاییز به این طرف تا به این اندازه

از نزدیک ندیده بود و اکنون هیچ کس در آن حول و حوش ایشان

را نمی‌شناخت . مرد لبخند بر لب و با جرأت و جسارت به زن جوان

نگریست و از او پرسید:

«خانم، شما کجا اینجا کجا؟»

«داشتم قدری پول خرد می‌کردم...»

و ناگهان حرف خود را برید چون نزدیک بود ازدهنش ببرد و بگوید: «پولی که شوهرم برای من فرستاده است» لیکن این کلمات برزباننش جاری نشد و مسکوت ماند.

مرد که پلک چشمانش را بالا کرده و باسماجت و دریدگی تمام چشم به‌زن دوخته بود باز گفت:

«خوب، بعد؟»

زن سر بریزانداخت و کوشید که با همان لحن عادی خود صحبت

کند:

«می‌خواستم يك سنجاق نقره یا لااقل آب نقره داده بخرم که موهایم را نگاه دارد. سنجاق خودم از بس کار کرده بود که دیروز شکست.»

و از قضا بی‌آنکه خود به این موضوع توجه داشته باشد راست گفته و در حقیقت روز قبل سنجاق سرش شکسته بود، لیکن قدم‌ها را تند کرد و از مرد دور شد. چون خجالت می‌کشید از این که در وسط يك شهر بزرگ و لو نا آشنا با يك مرد غریبه صحبت کند، بخصوص که آن مرد باهیكل رشید و صورت پهن و رنگ پریده‌اش از دیگران متمایز بود و مردم درحین عبور کم‌کم داشتند هر دورا باکنجکوی برانداز می‌کردند.

مرد به‌دنبالش براه افتاد. در آن‌حین که زن آرام و سربزیر براه خود می‌رفت متوجه بود که آن مرد پشت سرش می‌آید، و می‌ترسید از اینکه خلاف آنچه به‌مردك گفته است عمل کند. این بود که به‌ناچار به‌يك دکه جواهری آشنا داخل شد و دم‌چنان که در جلو پیشخوان مغازه ایستاده بود سنجاق مسی آب نقره‌داده خواست تا بسر خود امتحان کند. ضمن انتظار بایک جفت گوشواره نقره‌ای که دم‌دستش بود به‌بازی کردن مشغول شد. ناگهان مباشر جلو آمد و بدون تظاهر به این که زن را می‌شناسد از جواهری پرسید:

«این گوشواره‌ها بچند؟»

دکاندار گفت:

«می‌کشم و برحسب وزن به قیمت عادلانه به شما می‌دهم.»
میاشر که قیای ابریشمین بتن داشت بی شك می‌بایستی در مقایسه با این زن دهاتی کتان آبی پوش مشتری چرب‌تری باشد، این بود که جواهری در نشان دادن سنجاق به خانم عجله‌ای به خرج نداد. ناچار زن جوان بی حرکت منتظر ماند و سر برگرداند تا نگاهش با نگاه دزدیده و درعین حال دریده مرد تلاقی نکند، و مرد نیز به لاقیدی انتظار می‌کشید تا جواهر فروش گوشواره‌ها را در ترازوی کوچک بگذارد. جواهر فروش به صدای بلند گفت: «دو مثقال و نیم.»

و بعد آهسته‌تر و بلحنی عشوہ گرانه افزود:

«اگر این گوشواره‌ها را برای خانمتان می‌خرید چرادوانگشتر هم با آنها نمی‌خرید؟ ببینید اینها چه خوب بهم می‌آیند! این هدیه خوبی خواهد بود که به دل هر زنی خواهد نشست.»

میاشر لبخندی زد و بی‌پروا گفت:

«بسیار خوب، آنها را هم بیچید!»

و سپس خنده کتان توضیح داد:

«اینها برای زنم نیست چون شش ماه است که زن من مرده

است.»

جواهری که از چنین فروش خوبی خوشحال بود به جله انگشترها

را هم پیچید و سپس گفت:

«پس این هدیه را بزن جدیدتان بدهید!»

میاشر دیگر جواب نداد و با نگاه خیره دستی به سیلش کشید. او حتی يك لحظه هم تظاهر نکرد که متوجه زن دهاتی شده است. همینکه زیورهای خریداری را پیچیدند آنرا گرفت و از بی کار خود رفت، لیکن به محض رفتن او مادر آهی کشید و چون مرد را دید که دور می‌شد نسبت به زنی که این زیورها به او هدیه می‌شد به طرزی مبهم احساس حسادت کرد؛ چون خود او همواره حتی قبل از

مادر

از دواج آرزو کرده بود که چنین جواهراتی داشته باشد. و از قضا این زیورها عیناً از همان‌هایی بود که خودش ادعا می‌کرد بنا بعیل شوهرش سفارش داده است. اغلب اوقات بیوه زن فضول‌ده از او می‌پرسید: «پس کو آن انگشترها که می‌گفتی؟ لاف‌نقش آنها را به من نشان بده!» و مادر گاهی سخت دست‌پاچه می‌شد و در جواب می‌گفت:

«آنها را بسته و در جایی مخفی کرده‌ام ولی بیاد نمی‌آورم که کجا گذاشته‌ام.» و یا می‌گفت: «جواهر فروش دارد آنها را قلم می‌زند.» و امسال نیز از همین عذرهای مختلف بسیار تراشیده بود تا روزی آن بیوه زن فضول با کمال شیطنت از او پرسیده بود: «پس شما هیچ وقت آن انگشترها را بدست نمی‌کنید؟» و مادر جواب داده بود: «حالا دل و دماغ این کار را ندارم، آنها را روزی بدست خواهم کرد که شوهرم برگشته باشد.»

باری همین که سنجاق سر را خرید و بموهای بافته‌اش زد بیرون آمد و راه ده را در پیش گرفت و رؤیای آن زیورهای گران قیمت که با آن ظرافت کار شده بود دوباره در نظرش جلوه گر شد. آهی کشید و احساس کرد که قادر نیست از پول خودش که با آنهمه زحمت و مشقت بدست آورده است بردارد و حتی يك زیور ساده و کم‌بها برای خود بخرد. از اینها گذشته اصلا کسی پروای سرووضع او را نداشت و بهتر بود با همان ریخت و وضعی که داشت بماند. در حینی که دستخوش این افکار تیره و غم‌انگیز بود از دروازه شهر بیرون آمد و در جاده بیلاقی باریکی که ده را به شاهراه عمومی متصل می‌کرد پیچید. بنخانه خود و بشامی که انتظارش را می‌کشیدانند پیشید، زیرا لذت غذا خوردن تنها لذت باقیمانده از لذت‌های دنیوی بود که برای او مجاز محسوب می‌شد.

ناگاه مرد در غروب آن روز کوتاه زمستانی از گوشه‌ای بیرون پرید. هم چون شبی سیاه و ناگهانی ظاهر شد و موج زن را در دست درشت و نرم خود گرفت. در آن حول و جوش پرنده‌ای پرمی‌زد. موقمی بود که دهقانان معمولاً به خانه‌های خود برگشته‌اند.

سرمای شب احساس می‌شد و هوا یخ بود یعنی هوایی بود که کسی در آن موقع جز بحکم ضرورت بیرون نمی‌ماند. معهذآ آن مرد در آنجا بود، میج دستش را گرفته و در دست خود می‌فشرده و این دست مردانه که بردست او سنگینی می‌کرد اعضای او را کرخ کرده و پاک از حرکت باز داشته بود.

سپس بسته جواهر را با آن دستش که آزاد بود از جیب بیرون آورد و آنرا در دست زن که هنوز در دست خود نگاهداشته بود گذاشت و انگشتان او را روی بسته جمع کرد و گفت: «من این زیورها را فقط بخاطر شما خریده‌ام، بلی فقط بخاطر شما. اینها مال شما است!»

سپس خود را در تاریکی که مردم رو بفزونی می‌رفت به پای دیوار شهر کشید و زن را با آن زیورها تنها گذاشت. آن وقت زن بخود آمد و بدنبال مرد دوید و به صدای بلند گفت:

«خیر، غیر ممکن است... من نمی‌توانم!»

ولی او ناپدید شده بود. زن جوان دوباره از دروازه شهر بدرون رفت و در پرتو نور ضعیف چند دکان که هنوز باز بودند به اطراف خود نگریست ولی از مرد خبری نیافت. جرأت نمی‌کرد در داخل شهر جلوتر برود، چون اگر در آن نیمه تاریکی دوباره با مباشر روبرو می‌شد خجالت می‌کشید. مردد و معذب در همانجا منتظر ماند و سر بازانی که مراقب دروازه‌ها بودند حوصله‌شان سر رفت و بسرش داد زدند:

«خانم، اگر خهال دارید امشب از دروازه بیرون بروید صجله کنید، چون از ترس راهزنان جدید کمونیست که به این اطراف رسیده‌اند همین الآن باید دروازه را بست.»

زن جوان راه خود را درپیش گرفت، از تپه بالا رفت و از آنجا بدره سرازیر شد. لحظه‌ای بعد جواهرها را توی سینه‌اش قایم کرد. کمی پس از غروب آفتاب، قرص ماه پهن و یخ زده و شفاف طلوع کرد. وقتی زن بخانه برگشت بچه‌ها توی رختخوابشان خزیده

بودند و مادر بزرگ به خواب رفته بود. فقط پسر بچه کوچک بیدار بود. تا مادرش را دید گفت:

«مادر، دلم برای تو شور می‌زد. می‌خواستم دنیالت بیایم ولی ترسیدم از این که مادر بزرگ و بچه‌ها را تنها بگذارم.»

این طرز صحبت از برادر بزرگ‌تر و از خواهر بلحنی که گویی او اکنون نسبت به ایشان مردی شده است اندک لبخندی هم بلب مادر نیاورد، معه‌ذا جواب داد:

«آره پسر، دیدی که بالاخره آمدم. راستش را بخواهی خیلی هم خسته شده‌ام!»

بعد، از جا برخاست و غذایی برای خود پیدا کرد و سرد خورد و جواهرها همانطور توی سینه‌اش بود.

وقتی شامش را خورد نگاهی بسمت تختخواب کرد و در پرتو نور شمع دید که پسر بزرگش نیز بخواب رفته است. پرده‌های تختخواب را کشید و پشت میزش نشست و بسته کوچک را از توی سینه‌اش درآورد و زوررقی را که جواهرها لای آن پیچیده بود باز کرد. انگشترها سفید و براق جلوه‌گر شدند. گوشواره‌ها مزین به سه زنجیر کوچک بودند که هر یک آویزی به انتهای خود داشت. مادر برای آنکه گوشواره‌ها را از نزدیک تماشا کند آنها را در دست‌های زمخت خود گرفت. به ته یکی از زنجیرها ماهی ریزی آویخته بود، به ته زنجیر دوم زنگوله کوچکی بود و به ته زنجیر سوم ستاره‌نوک تیزی برق می‌زد. این جواهرات با این ظرافت و مهارتی که در ساختشان بکار رفته بود دل هر زنی را می‌بردند. مادر هرگز جواهر باین زیبایی در دست پینه بسته و آفتاب سوخته خود ندیده بود. همانطور نشست و به تماشای آنها پرداخت، آه کشید و دوباره آنها را در زوررق پیچید. نمی‌دانست با آنها چه بکند و چگونه آنها را به آن مرد پس بدهد.

لیکن وقتی پهلوهای بچه‌ها بزیر لعاف خزید خوابش نبرد. بدتش از سرمای نمناک شب یخ کرده بود، گونه‌هایش همچنان می‌سوخت و مدت مدیدی بطول انجامید تا کمی خوابش برد. در خواب

چیز عجیبی دید که می‌درخشید و در عین حال یک دست مردانه بسیار
گرم دید که روی تنش گذاشته می‌شد.

* * *

مادر در طی آن بهار مرد را ندید ولی گاه گاه یادش می کرد . تا يك روز او ایل تابستان سروكلهٔ مرد پیدا شد . گندم ها طلایی می شدند و زن جوان از کار نشا کردن برنج های خزانه فراغت یافته بود . در قطعات چهار گوش ویشمی رنگ مزارع برنج نزدیک منزل ، برنج هایی که تازه نیش زده بودند ساقه های ترد و لطیف و سبز خود را بر خمی کشیدند و مادر بزرگ می توانست آنها را از شرپندگان دله و شکمویی که سخت مشتاق کشته های نودمیده هستند محافظت کند . مادر در تمام آن مدت احساس می کرد که چیزی بردل آواره و سوزانش سنگینی می کند .

باری ، در آغاز تابستان يك روز آرام ، توأم با حرارتی مطبوع و بی سابقه دمیدن گرفت . جیرجیرکها آواز تیز و گوش خراش عاشقانهٔ خود را با آخرین درجه سرداده بودند ، سپس صداها ضعیف می شد و آهسته در سکوت فرومی افتاد . خورشید اشعهٔ خود را هم چون شرابی گرم در تهره و در کوچۀ منحصر بفرد ده می ریخت . سنگ فرش های صاف و يك نواخت حرارت را منعکس می کردند . هوا می درخشید و در قسمت های بالاتر می رقصید . بچه های کوچک ، لخت و عور ، می دویدند و در حالیکه بر تن لیزشان عرق برقی می زد در میان آن بخارات متصاعد بازی می کردند .

هیچ نسیمی نمی وزید ، مادر که بر آستانهٔ در خانه ایستاده بود

با خود می‌گفت که تا بحال ندیده است در اول تابستان هوا باین زودی یکدفعه تا باین درجه گرم و خفه کننده شود. پسر کوچک او بکنار استخر دوید و توی آب نشست. می‌خندید و هم سالان خود را صدا می‌زد تا بیایند و باو ملحق شوند. پسر بزرگتر کتتش را کند و پاچه شلوارش را بالا زد و کلاه بزرگی از ترکه خیزران را که بیدرش تعلق داشت بر سر گذاشت و بطرف مزرعه‌ای که ذرت‌ها در آن قد کشیده بودند روان شد. دخترک در خانه مانده بود و عقب يك گوشه تاریک می‌گشت و مادر صدای آه کشیدن‌های او را شنید. تنها پیرزن بود که از این هوا کیف می‌کرد. جلو روشنایی نشست و بدن فرتوت خود را تا کمر لخت کرد و بدم آفتاب داد تا نور خورشید در استخوان‌های فرسوده و در پستان‌های آویخته چون دو مشک خشکیده‌اش نفوذ کند. پیرزن همینکه عروش را دید با آن صدای شبیه بسوت خود باو گفت:

«دخترم، من در تابستان هیچوقت از مردن نمی‌ترسم. آفتاب خون تازه‌ای در عروق من می‌ریزد و استخوان‌های من پیر فرتوت را جوان می‌کند.»

لیکن مادر نمی‌توانست گرمای بیرون را تحمل کند. او از هم‌اکنون کانونی بسیار مشتعل در درون خود احساس می‌کرد و آن روز خون در عروقش از شور و هیجان بجوش آمده بود. تصمیم گرفت از خانه بیرون برود و بهمین جهت اعلام کرد:

«نه نه جان، من باید بروم و نشاهای برنج را قدری آب بدهم. این آفتاب سوزان خشکشان می‌کند.»

جنگک و بیچین کمی خود را برداشت، دوسطل خالی بدوش آویخت و از کوره راه باریکی که با استخر دیگری بالاتراز خزانه‌های برنج منتهی می‌شد سرازیر شد. احساس کرد که از راه رفتن دلش وا شده است. بنظر می‌آمد که هوای صحرا بیشتر بآدم جان می‌بخشد و کمتر از هوای کوچه خفه است.

زن جوان بی آنکه بکسی برخورد کند راه خود را دنبال کرد، چون در آن ساعت بعد از ظهر، مردان در استراحت بودند.

مادر

اگر بر حسب اتفاق دهقانی هم پیدا می‌شد که از دیگران بیشتر در مزرعه مانده بود چون نمی‌توانست در آن هوا کار بکند خوابش برده بود. این دهقان ناگزیر بود در سایه درختی دراز بکشد و با کلاه خود روی صورتش را بپوشاند تا از شرمگس در امان باشد. در کنار او گاو میشش با پوزه آویخته و جثه ولو شده از گرمای سوزان لم می‌داد و چرت می‌زد. معه‌ها مادر تاب مقاومت در برابر این اشعه سوزان را داشت، چون از آسمان فرود می‌آمدند و بر تنوری محدود به چهار دیواری و نیز بر آتش درون او که عروقتش را می‌سوزانید رجحان داشتند.

اول کشته‌های برنج را ویچین کرد و سپس بکمک ابزار خود مرزهای فوقانی مزارع چهار گوش را کند و آنها را بوسیله چنین نهری به استخر مربوط کرد. بعد دو سطلی را که با چوبی بشانه آویخته بود یکی بعد از دیگری از آب استخر پر کرد و آنها را در آن نهر که تازه کنده بود ریخت. این حرکت را چندین بار تکرار کرد تا رنگ خاک کدر شد و آغشته برطوبت گردید. به نظرش می‌رسید که به موجود تشنه‌ای آب می‌دهد و به او جان می‌بخشد.

در نیمه‌های این رنج و تقلا لحظه‌ای قد راست کرد و سطل‌ها را بر زمین گذاشت و برای رفع خستگی رفت و در کنار استخر نشست. نگاهی به شمال، بطرف ده انداخت و دید که مردی دم‌در خانه ایستاد و با مادر بزرگ حرف‌زد و سپس بطرف او برآه افتاد. وقتی نزدیکتر آمد زن او را شناخت.

مباشراً ارباب بود. زن جوان هنوز جواهرات او را داشت. سر بزیر انداخت و مردد بود که چگونه بی‌آنکه به‌مباشراً بر بخورد راجع به آن اشیاء با او صحبت کند. نه جرأت داشت بر خیزد و آنها را از خانه بیاورد و نه جرأت داشت که در روز روشن آنها را به‌مرد پس بدهد زیرا می‌ترسید رهگذری از اهل ده ببیند و یا مادر بزرگ که حتماً بیدار شده بود و خیلی زود حاضر بود نخود هر آشی بشود متوجه گردد.

مرد پیش می‌آمد و وقتی بمادر رسید زن جوان آهسته از جا برخاست، چون از طبقه اجتماعی پست‌تری بود، و بعلاوه زن باید در مقابل مرد بپا بایستد. مرد بلحنی خودمانی خطاب به او گفت: «خانم، من فقط آمده‌ام گندم‌ها را نگاه‌کنم و از وضع فعلی آنها حدس بزنم که محصول امسال چگونه خواهد بود.»

لیکن درحین ادای این سخنان نگاه خود را بروی تن و بدن زن جوان که بعلمت گرمای شدید هوا چندان پوشیده نبود و لباسش منحصر به یک نیم‌تنه و یک شلوار آبی وصله‌دار و چسبان بود بگردش درآورد. در پایان، نگاه خود را تا پاهای برهنه و آفتاب سوخته زن جوان پائین انداخت. زن دست‌پاچه و بی‌مناک از دل خود به‌عجله گفت:

«مزرعه آن پایین‌ها است، لطفاً بروید و ببینید!»

مرد بی آنکه زحمت رفتن تا سر مزارع را بخود بدهد از همان دور آنها را برانداز کرد و بالحن شوخ و خوش ادای مردان شهری گفت:

«امسال خانم، وضع محصول خوب است. سالهای پیش کمتر به این خوبی می‌شد.»

آنوقت از جیب بغلش دفترچه‌ای بیرون آورد و روی آن با یک نوع چوب باریک چند کلمه یادداشت کرد. زن تاکنون چنین قلمی ندیده بود، چون این تکه چوب را بی آنکه به شیوه میرزای شهر دردوات بزنند روی کاغذ می‌گذاشتند و خود بخود برنگ سیاه می‌نوشت.

مادر اندکی بر اثر حس کنجکاوی و کمی نیز بعلمت غرور ناشی از اینکه با وجود منع طبقاتی مطمح نظر چنین مرد متشنص و با سواد شده است به نوشتن مباشر نگاه می‌کرد، و از صحبت کردن با او در آنروز راجع به جواهر منصرف شد.

وقتی مرد از نوشتن فراغت یافت لبخندی زد و دستی به سبلیش کشید و از زن خواست:

«اگر وقت دارید مزرعه جوتان را هم بمن نشان بدهید،

چون من همیشه آنرا با مزرعه پسرعموتان اشتباه می‌کنم.»

مادر تقریباً بدون اراده گفت:

«مزرعه من از این طرف، پشت همین تپه است.»
سپس سر بزیر انداخت و وانمود کرد که چنگک و بیجین کنی
خود را برمی دارد.

مرد سخن او را بلحنی آمیخته به عشوهِ گری تکرار کرد:
«پشت همین تپه!»

و همچنانکه لبخند میزد و بادست های پهن و نرم خود با سیلش
بازی می کرد اصرار ورزید:

«پس خود شما مرا راهنمایی کنید خانم!»

و باز با سماجت و جسارت خانم را برانداز می کرد. این
نگاه زن جوان را ازجا کند. چنگک و بیجین کنی را بر زمین گذاشت
و طبق معمول که زن همیشه باید پشت سر مرد راه برود بدنبال او
افتاد.

خورشید با همه جلا و درخشندگی خود برایشان می تابید.
زمین که از علفی سبز و نرم مفروش بود زیر پای ایشان گرمی می داد.
پس از پیمودن چند قدم در زیر آفتاب سوزان ناگهان زن حس کرد
که رختی مطبوع بر تنش استیلا یافته است. بی آنکه بتواند علت
آن را برای خود توجیه کند از نگرستن به هیكل مردی که در جلو
او راه می پیمود احساس لذتی عمیق کرد. گردن ستبر و پریده رنگ
او را که دانه های درشت عرق بر آن برق می زد و عضلات محکم او
را که در زیر قبای بلند و براقی از پارچه نازک تحرك داشت و
پاهای او را که در جورابی سفید و کفشی از کتان مشکی پوشیده بود
تماشا می کرد و خود پا برهنه و ساکت بدنبال او می رفت وقتی باو
نزدیک تر می شد بویی را که از وجود وی متصاعد بود استشاق می کرد،
بویی بسیار تند که بوی عطر شباهت نداشت، بویی که از مجموع
گوشت و خون و عرق مردانه او برمی خاست. وقتی زن جوان احساس
کرد که آن بو به مشامش می خورد هوسی چنان شدید بر او استیلا
یافت که از خودش و از آنچه بسمت آن روان بود وحشت کرد.
بر آن کوره راه پوشیده از علف ایستاد و به صدایی لرزان و مردد

گفت :

«آخ... یادم رفت که بایستی يك چیزی به مادر بزرگم بدهم!»
و در آن هنگام که مرد رو برگرداند و باو خیره شدن به
من کردن افتاد و زبانش تپق زد و با تنی سوزان از حرارت
هوس که ناگهان دچار ضعف شده بود گفت:

«ببخشید، من چیز لازمی را فراموش کرده‌ام!»
و سرعت تمام از همان راه برگشت و مرد را در حالیکه
خیره بر او چشم دوخته بود در همانجا گذاشت.

يكراست بخانه برگشت و بی آنکه کسی متوجه او شود آهسته
از در بدرون آمد. همه خوابیده بودند. بتدریج که روز جلوتر
می‌رفت گرما خفه کننده‌تر می‌شد. در آن طرف کوچه، زن پسرعمو
نشسته خوابش برده و دهانش نیمه بازمانده بود و بجهت نوزادش روی
پستان او بخواب رفته بود. در این سونیز مادر بزرگ بخواب رفته،
دماغش تا سرچانه آویخته و مثل وقتی که حمام آفتاب می‌گرفت
پیراهنش را تا کمر بالا زده بود. دخترک از اطاق گرم و خفه کننده
منزل بیرون آمده و دریای سنگ خنکی که به جای بالش بکار برده
بود گلوله شده و او نیز به خواب رفته بود. برادر کوچک او هم لخت
و عور زیر درخت بید دراز بدراز افتاده بود.

اکنون وضع روز دیگرگون می‌شد و از صافی آن می‌کاست.
هرچه برسکون ووقفه هوا می‌افزود گرمای سوزان شدیدتر می‌شد.
ابره‌های درشت و سیاه و آبیستن باشکال عجیب و غریب از فراز کوهها
بجولان در آمده بودند. در عین حال برق می‌زدند و حاشیه آنها
درخشندگی نقره داشت و همه از نوری درونی روشن می‌شدند. حتی
صدای حشره و آواز پرنده نیز در سکوت و خاموشی گرم و دامن-
گستر آن روز خفه شده بود.

لیکن مادر هیچ خوابش نمی‌آمد. آهسته داخل اطاق تاریک
و خاموش خانه شد و روی تختخواب نشست. خون در شقیقه‌هایش
می‌زد، و این همان خون بدن سفت و تشنه او بود. اکنون می -
دانست چه مرگش است. دیگر در پی آن نبود که مانند يك زن

مادر

شهری خودش را فریب بدهد و مثل او ادعا کند که مریض است . او ساده‌تر از آن بود که احساس خود را از خود پنهان کند . در تمام مدت عمرش هیچگاه خود را تا باین حد متوحش ندیده بود ، چون می‌فهمید که اگر این عطش را درخود فرونشانند تبدیل به - جنون . . .

حتی بفکر امکان این موضوع هم نبود که آن مرد را ازخود براند ، بخصوص حالا که احساس می‌کرد هوس او از هوس خودش هم شدیدتر است ، این بود که صدای بلند نالید و با خود گفت ، «بهتر بود که او مرانمی‌خواست! ایکش او مرا ازخودمیراند تا من می‌توانستم نجات پیدا کنم!»

لیکن درعین ناله و الحاح وادار به ترك تختخواب شد و از جا برخاست . دهکده بخواب رفته را بجا گذاشت و از همان راه که آمده بود به صحرا بازگشت . در زیر ابر های درشت و تیره و لبه نورانی ، در حالیکه کوهها اطرافش را احاطه کرده بودند و رنگ سبز یکدست و تیره آنها برزمینه سیاه مشخص بود راه پیمود . در زیر چنین آسمانی در کوره راهی پیش می‌رفت که زیارتگاه کوچک و ویرانی را دور می‌زد . در دهانه مدخل آن زیارتگاه مرد ایستاده بود و انتظارش را می‌کشید .

زن این قدرت را در خود نیافت که قدم از قدم بردارد . وقتی مرد داخل نمازخانه معبد شد زن جوان بدنبال او تا آستانه نمازخانه جلو رفت و نگاهی بدرون معبد انداخت . مرد در گوشه نیم تاریک اتاق که پنجره نداشت ایستاده بود . چشمانش در تاریکی مثل چشم درنده کمین کرده می‌درخشید و زن نیز به نوبه خود داخل شد .

هر دو در آن مکان نیم تاریک یکدیگر را برانداز کردند . دو موجودی بودند که در رؤیای کامل بسر می‌بردند و هر دو نومیدانه بمرحله‌ای کشانده شده بودند که اجتناب از آن در قدرت ایشان نبود . هر دو آماده کاری شدند که می‌بایستی انجام بگیرد .

در این اثنا زن لحظه‌ای تردید کرد . از رؤیای خود بیرون

آمد و چشمش به پیکر سه‌خدای موجود در معبد افتاد. خدای بزرگتر که به صورت پیر مردی موقر بود مستقیم بجلو خود می‌نگریست. آنسوتر دو دستیار او که خدایان شریف و کوچکی بودند در کنار راهی که از وسط خرابه‌های معبد می‌گذشت بخاطر کسانی که از این راه عبور می‌کردند قرار داشتند تا نسبت به آنها مراسم پرستش بجای آورند و یا به آنها پناهنده شوند. زن لباسهای خود را که از تن بدر آورده بود روی سر آنها انداخت و چشم خیره ایشان را بست.

همان روز، شب هنگام ، ناگهان باد برخاست. باد همچون پلنگی که از دور در کوهستان بغرد میفرید و ابرهای آسمان را از نقطه‌ای که معلق و آّبستن باران مانده بودند و روشنایی آنها از مدتی پیش بناموشی گراییده بود پراکنده کرد. سیلابها از هر طرف براه افتاد و گرمای بعد از ظهر را در خود غرق کرد. بالاخره وقتی که بخارات پراکنده شدند سپیده‌ای خنک و صاف مانند آنکه از طاقی خاکستری و آرام افتاده باشد ظاهر گردید.

لیکن با طوفان و سرما، اجل نیز که مدت‌ها تأخیر کرده بود ناگهان بسراغ مادر بزرگ آمد. پیرزن مدتی مدید خوابیده و تن فرتوتش در معرض باد شامکاهی برهنه مانده بود. وقتی مادر، تنگ غروب، ساکت و خاموش بخانه بازگشت و به ظاهر، آرامش روزهایی را داشت که از رنج يك کار شرافتمندانه بخانه بازمی‌آمد، پیرزن را دید که بر اثر عارضه تب و لرزی ناگهانی باتنی دردمند در بستر افتاده بود و ناله کنان می‌گفت،

« دخترم ، يك روح خبیث بر من مستولی شده و باد لعنتی بجان من زده است! »

می‌نالید و دست استخوانی و فرتوت خود را دراز می‌کرد .
مادر دست او را گرفت و آنرا خشک و سوزان یافت.
مادر از این وضع احساس يك لذت نهانی می‌کرد و خوشحال

بود که می‌تواند بی آنکه بدل خود و بگناه شیرین خود ببندیشد
به‌مادر بزرگ بردازد. زمزمه کنان به‌پیرزن گفت:

«چه آسمان سیاه و گرفته‌ای بود! من از ترس اینکه شمادر
بیرون زیر باران نمائنده باشیده می‌خواستم زود بخانه برگردم ولی
فکر کردم که خودتان می‌بینید هوا چقدر گرفته است و بداخل اطاق
پناه می‌برید.»

پیرزن ناله کنان گفت:

«من خوابیده بودم و همانطور در خواب ماندم، تا وقتی
که بیدار شدم دیدم آفتاب غروب کرده و سردی مرگ بتم نشسته
است.»

مادر به عجله برای او آب گرم کرد و با زنجفیل و چند
گیاه مقوی جوشانده‌ای درست کرد و به او خوراند. باوجود این،
شب هنگام تب بیمار بالا رفت. نه‌نه بزرگ شکایت داشت از اینکه
بختک روی سینه‌اش نشسته و مانع از نفس کشیدن او است و کارش
را در ریه‌های او فرو کرده است. سپس از حرف زدن افتاد و نفس
از سینه گرفته‌اش خشک و بریده بیرون می‌آمد.

زن جوان خوشحال بود از اینکه نمی‌گذراند بخوابد و
راضی بود از اینکه مجبور است تمام شب را بر بالین مادر شوهرش
بگذراند و هر وقت که او با ناله و التماس آب خواست به‌وی آب
بدهد و یا هر وقت در شدت تب سوزان لحاف از روی خود انداخت
دوباره لحاف را روی او بیندازد. در بیرون، شب تاریک بود و باران
طوفان خیز بر بام پوشالی می‌کوفت و جابجاسقف را سوراخ می‌کرد،
چنانکه مادر مجبور شد تختخواب پیرزن را از گوشه‌ای که بود و
روی آن چکه می‌چکید کنار بکشد. یک سفره حصیری هم روی
بچه‌ها که خوابیده بودند انداخت تا آنها را از چکه محفوظ بدارد.
او همه این کارها را بطیب خاطر می‌کرد و خوشحال بود از اینکه
تمام شب را سرگرم و مشغول است.

صبح‌دم حال پیرزن بیچاره بدتر شد. دیگر هیچ جای شک
و شبهه نبود. مادر پسر بزرگ‌ترش را به‌سراغ پسرعمو فرستاد و دیری

نگذشت که او با تفاق زنش و چندتن از همسایگان آمدند. همه به مادر بزرگ که هوش و حواسش بجا نبود و نمی دانست در اطرافش چه می گذرد و ذهنش بر اثر شدت تب و تلاش زیاد برای نفس کشیدن مغشوش شده بود نگاه می کردند. هر کس به صدای بلند دستورکاری می داد و دارویی تجویز می کرد، و مادر برای اجرای آن دستورها از این طرف و آن طرف می دوید تا همه را یکی بعد از دیگری امتحان کند. در يك لحظه معین مادر بزرگ بنخود آمد و جمعیتی را که بدورش حلقه زده بودند دید. آنوقت با صدای گرفته ای که بزحمت از گلویش بیرون می آمد گفت:

«روی سینه من بختك نشسته است... اجل من رسیده است...
اجل من...»

مادر بشتاب باو نزدیک شد و فهمید که بیچاره پیرزن تقلا می کند تا چیزهایی بگوید ولی نمی تواند، و ضمناً با دستی لرزان کفنی را که بتن داشت و کاملاً پاره و وصله دار بود می کشید. سابقاً هر وقت يك وصله به این کفن می زدند او می خندید و می گفت که این یکی را نیز پاره خواهم کرد. اما امروز هم چنان کفنش را می کشید و وقتی مادر آهسته سر بطرف او خم کرد پیرزن با صدای بریده ای فقط توانست بگوید:

«این کفن وصله دار ... پسر...»

حاضران با تعجب به هم نگاه می کردند لیکن پسر بزرگتر فوراً گفت:

«مادر، من می دانم که او چه می خواهد... او کفن سومش را که نو باشد می خواهد. دلش می خواهد در کفنی که پدرم قول داده بود برای او بفرستد بخوابد. او همیشه می گفت که عمرش بپاره کردن این کفن کهنه وصلت می دهد.»

سیمای پیرزن کمی روشن شد و همه آنهايي که صدایش را می شنیدند گفتند:

«واقعاً که در این سن و سال چه دل و دماغی دارد؟»

و سپس بگفته افزودند:

«چه پیرزن شجاعی! حتماً همانطور که خودش انتظار دارد کفن سومش را خواهد پوشید.»
شادی محتضرانه‌ای که بزحمت احساس می‌شد صورت گود رفته و چندنمای مادر بزرگ را لمس کرد، و او در حالیکه نفس نفس می‌زد بار دیگر توانست بگوید:
«تا وقتی که کفن... نو ندوزند و ... به تنم ... نکنند جان نخواهم کند.»

بمجلسه درصدد تهیه پارچه برآمدند. پسرعمو برای خرید آن رفت و مادر باو گفت:
«يك پارچه نخي از جنس اعلا كه رنگش قرمز باشد برداريد. اگر پول همراه داريد بدهيد، من فردا بشما پس خواهم داد.»
زن جوان مصمم بود که برای مادر شوهرش از خوشگل‌ترین و بهترین جنس تهیه کند. همان شب وقتی تمام اهل خانه آرام گرفتند او زمین را کند و پولی را که در آن پنهان کرده بود یافت و به‌میزانی که برای روانه کردن آب‌رومندانۀ مادر شوهرش بقبرستان لازم بود برداشت.

با این وصف بنظر می‌آمد که آنچه او حاضر نبود در بارۀ آن بیندیشد، آن لحظه‌ای که او خاطره‌اش را در ساعات کار و سرگرمی توأم با شادی در اعماق وجودش مدفون می‌ساخت و خلاصۀ آن اندیشه‌نهایی او را بصورت زنی نيك و مهربان و مشتاق بخدمت کسانی در آورده بود. وقتی با علاقه و دل‌سوزی زحمت می‌کشید حس می‌کرد که از عذاب راز درونش تسکین یافته است. دو شب تمام حتی يك لحظه نتوانست چشم بر هم بگذارد. بی‌آنکه اهمیتی به‌خستگی خود بدهد، بی‌آنکه به سر بچه‌ها فریزند و در عین حال که نسبت بمریض محتضر بسیار بمهر و محبت رفتار میکرد خویشتن را وقف خدمت کرده بود. وقتی پسرعمو پارچه را آورد، مادر آن را از خیلی نزدیک به چشمان پیرزن که در شرف بسته شدن بود نزدیک کرد و چون پیرزن ساعت به ساعت کورتر و کورتر می‌شد صدای بلند به او گفت:

مادر

«مادر ، استقامت داشته باش تا من این لباس را برای شما بدوزم .»

و محترض بینوا شجاعانه جواب داد:

«بلی... من نخواهم مرد!»

مهمذا نفس یارا نمی کرد که حرف بزند و حتی نمی توانست نفس

بکشد ، چون هر استنشاقی برای او دردناک می شد و به خرخر تبدیل می گردید .

مادر عجله میکرد و سوزنش از آن نندتر که ممکن نبود در پارچه می دوید . لباس از پارچه خوشگل و براق و بقرمزی لباس عروس دوخته شد ، در حالیکه پیرزن با چشمان کدر و مات خود به پارچه که روی زانوی مادر برق می زد خیره شده بود . مادر بزرگ دیگری که خوراکی می توانست بخورد و نه آبکی قورت بدهد ، و حتی شیر و لرم انسانی را هم که یکی از زنان خوب همسایه از پستان خود در کاسه ای دوشیده بود - و می گفتند گاهی دیده شده است که این شیر خوب جان پیرمردی را از مرگ نجات بخشیده است - نمی توانست فرو بدهد . او به نفس خفیفی از زندگی آویخته بود و انتظار میکشد . مادر لاینقطع میدوخت . همسایه ها غذا می آوردند تا او مجبور نشود دست از کار دوختن بکشد . بالاخره کار خود را در ظرف یک روز و پاسی از شب بعد به اتمام رسانید . پسر عمو و زنش و یکی دوزن همسایه آنجا مانده بودند و به او نگاه میکردند . در واقع تمام اهل ده گوش بزنگ بودند و از خود میپرسیدند که کدام یک از ایندو سابقه را خواهد برد ؛ مادر یا محترض .

بالاخره همه چیز پایان یافت . کفن قرمز رنگ آماده بود و پسر عمو بدن فرتوت پیرزن را بلند کرد . در حالیکه مادر وزن پسر عمو این لباس نورا به آن اندام پژمرده و نحیف و خشک و پلاسیده که بشاخه شکننده درخت خشکیده میمانست می پوشانیدند . پیر زن دیگری نمی توانست حرف بزند ولی جریان را فهمید . بالاخره پس از یکی دو خرخر شدید که واپسین دم او بود چشمانش را بطرز دریده ای از هم گشود و برای کفن سوم خود که آخرین آرزوی بر

آورده اش بود لبخند زد و فاتحانه جان سپرد .

پس از آن روز که مادر بزرگ بخاک سپرده شد هر چند که دیگر هرشتابی بیفایده بود ، مادر کماکان به سعی و تقلائی سخت در کار کردن ادامه داد . او بیش از سابق در کار مزرعه جدیت بخرج میداد ، و وقتی پسرش میخواست دست بکاری ببرد که او خود قبلا شروع کرده بود بلحنی خشونت آمیز بر سرش بانگ میزد که :

« بگذار خودم بکنم . جای مادر بزرگ خیلی بیش از اینجا پیش من خالی است که تصورش را میکردم . من پشیمانم که چرا آنروز در موقع طوفان بخانه برنگشتم تا ببینم وقت غروب آفتاب بقدر کافی گرمش هست یا نه ! »

درده بهمه چنین وانمود می کرد که بر مرگ مادر بزرگ می گریه و دایم خودش را ملامت می کرد . بسیار کسان تحسینش می کردند که تا به این حدغم میخورد و می گفتند :

« چه عروس خوبی که چنین از مرگ مادر شوهرش غصه دار است ! »

تسلایش می دادند و بی دربی می گفتند :

« ناراحت نباشید خانم ، گریه نکنید ! او خیلی پیر بود و عمرش را کرده بود . چه فایده از اینکه ما تا به این حد غم آن ساعتی را بخوریم که برهه ما مقدر شده است ، حتی قبل از آنکه پا بگیریم یا بحرف بیائیم ؟ صد شکر که شوهر شما هنوز زنده است . دویسر شما هم که هستید . پس شجاعت داشته باشید خانم ! »

اما این فقط تسکینی بود برای مادر تا در پناه آن بهانه ای برای پنهان کردن تشویش و اندوه خود پیدا کند ، چون او دلایلی برای این بیم و تشویش داشت و اغلب ، در صحرا ، فرصتهائی بدست می آورد که در خلال آن درون قلب خود را مهکلوید و این ترس را که از ساعت برخاستن طوفان در خود نهان داشت مشاهده میکرد . او در این چند روز گذشته خوشحال شده بود از اینکه تا به آن حد سرگرم شده است و حتی از مرگ پیر زن خرسند بود چون بلحنی اندوهبار با خود می گفت ، « همان بهتر که پیرزن بیخوا مرد و

نهمید که من از چه چیز وحشت دارم ! »

یکماه گذشت و او باز می‌ترسید . سپس دو ماه و سه ماه گذشت تا فصل درو رسید . خرمن را کوبیدند و آنچه او در حین کار روزانه بطرزی مبهم از آن بیم داشت بدل بیقین شد . دیگرشکی برای او باقی نمانده بود . روزگار بدتری در انتظارش بود ، در انتظار او که مادر دوپسر و کدبانوی يك خانواده شرافتمند و زحمتکش ده بود . ناچار بر آن روز طوفانی و به هوسهای آتشین خود نفرین فرستاد . اومیبایستی بخوبی حدس زده باشد که با آن تن سوزان از هوسش که يك پارچه آمادگی بود و با آن فکر منشوشش که يك هوس منحصر بفرد آنرا جویده بود قهراً بایستی ثمرات شوم آن لحظه بیار آید . بعلاوه مرد نیز قوی و سالم و در اوج قدرت بود . پس چگونه توانسته بود تصور کند که بجز آنچه بین ایشان گذشت اتفاق دیگری روی میداد ؟

چه مادر عجیبی که میبایستی درسکوت شبانگاه و در آنموقع که بچه‌ها همه در خواب بودند در پرده نگاه داشته شود و با چنان بهت و حیرت عظیم به کتمان آن بکوشند . مادر جرأت نمی‌کرد حتی بزرگترین ناراحتی خود را نیز بروز بدهد . عجب آنکه آن وقتها که او به بچه‌های حلال خود آستن بسود احساس هیچگونه ناراحتی نمی‌کرد ، اما اکنون بمحض اینکه اندک لقمه‌ای فرو میداد دلش آشوب میشد . بنظر می‌آمد که این نطفه در شکم او با نیروی علف هرز ، زمنخت و سرکش ، رشد میکرد و بی امان بدن او را می‌خورد . و هیچکس هم نمی‌بایستی متوجه این جریانها بشود . هر شبی که می‌گذشت ناراحت تر بود و بسا زحمت بیشتری می‌توانست دراز بکشد ، بدین جهت در رختخواب خود می‌نشست و می‌نالید و با خود می‌گفت :

« ای کاش باز خود را تنها حس می‌کردم و این چیز توی دلم نبود ! ای کاش حالا هم مثل اولم بودم و خوشبخت بودم ! »

و اغلب این فکر جنون‌آمیز بسرش می‌زد که خود را بدیواره تختخوابش بیاویزد . اما این کار عملی نبود . بچه‌هایش را می‌نگریست

که به خواب رفته بودند ، بچه‌های خوب و حلال خودش را ، و تاب تحمل چنین فکری را نداشت که همسایگان بیایند و بدنش را معاینه کنند و بفهمند که او چرا خودکشی کرده است . بنا بر این راه دیگری جز آنکه زنده بماند در پیش نداشت . وبا وجود درد و رنج خود و نفرتی که اغلب ، مباشر در وجود او برمی‌انگیخت باز هوس آن مرد را می‌کرد . هنوز از بیماری آن جذبه و کششی که آن مرد شهری بر او اعمال می‌کرد شفا نیافته بود ، گفתי آن مرد با همان قدرت و سلطه نهانی که اثر آن در وجود آن زن جوان تقویت میشد ویرا محکم نگاهداشته است . ارپشیمان بود از اینکه تسلیم آن مرد شده است و با این وصف علیرغم خجالت صادقانه و تأسف بر اینکه در برابر او مقاومت نکرده است اغلب اوقات روز و شب در حسرت دیدار او آه می‌کشید . در عین حال از ترس آنکه مبادا او را ببینند جرأت نمی‌کرد به جستجوی او برود ، و جز اینکه منتظر بازگشت وی بماند چاره‌ای نداشت ، زیرا بنظرش چنین می‌آمد که این تعقیب او را بصورت يك زن ساقط و منحط در خواهد آورد ، تا جائیکه وی را حاضر به تسلیم به هر رهگذری خواهد کرد .

و عجب آنکه ، از آن سو ، مرد از وی سیر شده بود . دیگر در تمام مدت تابستان بده بازنگشت و فقط بحکم وظیفه ، یعنی آن وقت پیدا شد که محصول بدست آمده بود . این بار مثل سابق خشن و پرتوقع بود و پیمانۀ سهمی خود را تمام و کمال مطالبه کرد . پسر جوان با تعجب تمام اظهار کرد :

« مادر ، مگر ما بر سر چه چیز اوقات او را تلخ کرده‌ایم ؟ او که تابستان گذشته خیلی مهربان بود . »
مادر با اخم و ترش روئی جواب داد ،
« من چه میدانم ؟ »

ولی وقتی دید که مباشر حاضر نشد بقیافه‌اش نگاه کند خوب فهمید که موضوع از چه قرار است .

مرد حتی در جشن درو نیز کمترین نگاهی بسوی او نکرد . با این وصف زن جوان آن روز خودش را تروتمیز شسته ، موهایش

را شانه و روغن زده ، نیمتنه و شلوار تمیز پوشیده بود و تنها جوراب موجود و کفش‌های نوی را که بمناسبت مراسم بخاک سپردن مادر بزرگ برای خود درست کرده بود بها داشت . مادر با این سر و وضع و لباس و با امید ضعیفی در دل و ناراحتی زیادی که خون به گونه‌هایش دوانیده بود و با نگاهی که بر اثر ترس و تشویش و وحشتزای درون تب‌آلود شده بود بشتاب بطرف مجلس جشن رفت و در آنجا در جلوی میزها جولان داد ، با این و آن به صحبت پرداخت و سر و صدا راه انداخت و کوشید تا خود را شاد و بشاش جلوه دهد . زن‌ها از گونه‌های گل انداخته و از نگاههای درخشان او متعجب بودند ، چون تا کنون از او در برابر مردان همیشه رفتاری متین و موقر دیده بودند .

با این همه ، مردهیچ اعتنا باو نکرد . از شراب برنج نارس نوشید و چون آن را چشید بلحنتی تحکم آمیز بدهقانان گفت ، « من یسکی دوکوزه از این شراب می‌خواهم . اگر برای شما ممکن است بمن بدهید سرش را محکم با گل بگیریید تا طعم شیرین خود را از دست ندهد . »

لیکن هیچ بنظر نمی‌آید که چشمش بعداد افتاده باشد ، و وقتی زن از جلوش عبور می‌کرد او چنان بسزاحت نظر بسوی او می‌انداخت که گفتمی زنی ناشناس و معمولی از مقابلش گذشته است . زن جوان دلش میخواست بفهمد که اگر آن مرد دیگر دوستش نداشته باشد تسکین خواهد یافت یا نه ؟ ولی نمی‌توانست تاب تحمل چنین تصویری را بیاورد . در اواسط جشن ، بعد از ظهر بخانه برگشت و جواهری را که مرد باو داده بود با دستی لرزان از مخفی‌گاه آن بیرون کشید . گوشواره‌ها را بجای حلقه‌های فلزی کوچکی که سالیان دراز برای جلوگیری از بهم آمدن سوراخ‌های لاله گوش در گوش کرده بود به خود آویخت و انگشترها را به انگشتان زمخت و ورزیده خود کرد ، و سپس بار دیگر بمنظور جلب توجه مباشر قاطی با زنانی که خدمت مردان می‌کردند پهلوی میز جشن ایستاد . بیوه زن فضول ده آن روز بین زن‌ها نشسته بود و تا می‌توانست

پاهای خود را که کفش نو به آن پوشانده بود نشان می داد . تا چشمش بمادر افتاد به صدای بلند گفت :

« به به خانم ! بالاخره دل بدریا زدی و جواهر خریدی ، و باوجود آنکه شوهرت غایب است آنها را بخودت زدی ! »

و این حرفها را چنان بلند بلند ادا کرد که زنهای دیگر همه سر برگرداندند و بنای خنده را گذاشتند . مردها نیز از خنده و خوشحالی زنها بخنده افتادند . مباشر نیز وقتی خندهها و سخنان استهزار آمیز خطاب به مادر را شنید بسا کبر و نخوت سر از روی کاسه طعام برداشت و با دهان پر به سر تا پای مادر نگاه کرد ، و همچنانکه بجویدن لقمه مشغول بود بی اعتنا ولی به صدای بلند که زن جوان بشنود پرسید :

« این زن کیست ؟ »

نگاهی هم به صورت سرخاب زده زن کرد و سپس چنان رو از او برگرداند که گفتی هرگز او را ندیده است و دوباره بخوردن مشغول شد . زن که احساس کرد رنگ از رویش بسرعت پرید خود را از مجلس جشن بیرون انداخت و دوان دوان دور شد ، درحالی که دیگران از این فرار شرم آلود او که آنرا ناشی از خندههای خود می دانستند به مسخرگی و لودگی پرداختند .

از آن لحظه بیدم ، مادر کناره گرفت . با بچه های خود تنها ماند و رشد آن موجود وحشی را که در درون او نمو می کرد پنهان داشت . روز و شب از خود می پرسید که چه بکند . ظاهراً طبق معمول کار می کرد ، برنج را انبار می کرد و همه چیز را برای زمستان مرتب می نمود . در جشن نیمه پائیز ، در آن هنگام که تمام اهل ده جشن گرفته بودند و هر خانه ای شادی و سرور مخصوص بخود داشت و آن کوچه باریک ده غرق در طرب و نشاط بود ، در آن موقع که در همه جا وفور برنج و خوراکی های دیگر بود ، مادر با همه غم و اندوهی که داشت چند دانه نان شیرینی بشکل قرض ماه برای بچه های خود درست کرد . بچه ها آن شیرینی ها را زیر درخت بید حهاط خرمن گاه خوردند و وقتی بدر تمام طلوع

کرد همه دیدند که ماه تقریباً مثل خورشید بروشنی می درخشید .
 اما بچه ها همه با اخم و گرفتگی غذا می خوردند و بنظر مهرسید
 که همه از فقدان خوشبختی در خانواده خود و از خلق تنگ مادرشان
 آگاهند ، چنانکه سر آخر پسر بزرگتر بلحنی جدی بمادرش گفت ،
 « من گاهی اوقات پیش خود حدس می زنم که پدرم مرده
 باشد ، چون تا کنون برنگشته است . »

مادر تکانی خورد و با تغییر جواب داد :

« پسر بد آن کسی است که از مرگ پدرش حرف می زند ! »
 لیکن از این حرف فکری بخاطرش رسیده بود .
 پسر جوان باز گفت :

« گاهی بسم می زند که به جستجو او بروم . تو اگر قدری
 پول بمن بدهی من امسال بمحض اینکه گندمها کاشته شد خواهم رفت .
 لباسهای زمستانیم را به پشتم می بندم تا اگر جستجوی من خیلی
 طول کشید بتوانم در زمستان از آنها استفاده کنم . »
 آنوقت ترس بدل مادر راه یافت و برای آنکه توجه پسرش
 را از این موضوع منحرف سازد گفت :

« پسر ، فعلاً يك شیرینی دیگر هم بخور و باز یکی دوسال
 صبر کن . اگر تو هم بنوبه خود ناپدید شوی من چه خاکی بسم
 کنم ؛ لااقل آنقدر صبر کن تا برادر کوچکترت بتواند جای تو را
 بگیرد . »

لیکن پسر کوچک مثل هر بار که در موقع خواستن چیزی
 پیله می کرد بلیخندی تند و آتشین گفت ،
 « اگر برادرم برود من نیز با او خواهم رفت . »
 و همچنانکه بمادرش فضیلت نگاه می کرد لبهای کوچک و
 قرمز رنگش از اخم بهم می آمد .

مادر پسر بزرگترش را مورد عتاب قرار داد و گفت ،
 « می بینی که وقتی آنطور حرف می زنی چه آتشی روشن
 می کنی و چطور بچه را بخیال می اندازی ! »
 و دیگر حاضر نشد که در آن باب ، بیش از این چیزی بشنود .

زن جوان بار دیگر به نقشه‌ای اندیشید که به سرش افتاده بود. اینک پنج سال بود که تنها مانده بود. اگر شوهرش زنده مانده بود حتماً تا بحال برمیگشت. پنج سال! پس او حتماً مرده بود. قطعاً از مدتها پیش بیوه شده بود و خود نمی‌دانست. مباشر ارباب زن مجدد نگرفته بود و لذا او نیز بیوه بود. بیاد داشت که از زبان خودش شنیده بود که زنی سال گذشته مرده است. آنوقتها چون خودش را آزاد تصور نمی‌کرد هیچ تسوچه‌ی بسختان مباشر نکرده بود، ولی اکنون قاعدتاً بیوه بود. تا پاسی از شب گذشته بقرص کامل ماه که در آسمان میدرخشید نگاه کرد. بچه‌ها خواب بودند. بجز یکی دوسگ شب زنده‌دار که رو به آن سیاره بزرگ پارس میکردند تمام ده نیز بخواب رفته بود. مادر هرچه بیشتر فکر میکرد بیشتر دلیل برای بیوه بودن خود می‌تراشید. و آن وقت اگر مباشر می‌گفت که مایل است با او عروسی کند آیا زود نبود؟

حوادث پشت سر هم روی میداد و او مجبور بود دست به اقدام بزند. پسر بزرگ نقشه‌های خود را از یاد نبرده و باهیجان تمام بکار شخم زدن مزارع و کاشتن گندم مشغول بود. بلافاصله پس از اتمام این کارها میخواست بجستجوی پدرش برود. اکنون تقریباً همقد پدرش بود و مثل ساقه خیزران نرم و باریک و محکم بود. احساس میکرد به سنی رسیده است که احتیاج ندارد حرفی بالای حرف خود قبول کند و طبیعتی آرام و درعین حال لجوج و یکدنده داشت. هیچگاه از تصمیمی که می‌گرفت عدول نمیکرد و بمادرش گفت:

« بگذار همین‌حالاً بروم و پدرم را پیدا کنم. اسم آن شهری را که او در آنجا ساکن است و اسم محله و نشانی خانه‌ای را که در آن کار می‌کند بمن بده! »

مادر برای آنکه ذهن پسرش را از این فکر منحرف سازد
لا علاج جواب داد:

« من نامه‌های او را سوزانده‌ام، باید تا سال نو منتظر نامه

بعدی باشم »

پسر گفت :

« ولی تو قول داده بودی که در خاطرت نگاهداری ! »

مادر به تندى جواب داد :

« خیال میکردم می توانم ولی آنقدر به سرم بود که فراموش شد. روى همه غمهاى بزرگ مادر بزرگ بیچاره هم پیش آمد. آن وقت که او داشت میمرد اگر نشانی پدرت بیاد من مانده بود نامه‌ای برای او می نوشتم . »

و وقتی پسر جوان که اندك قانع شده بود نگاهى حاکی از سرزتش به مادرش کرد زن جوان بلحنى خشم آلود بر سرش داد زد :

« من چه می دانستم که تو می خواهی بروی و همه را روى دست من بیندازی ، آنهم وقتی که بزرگ شده‌ای و باید بدرد من بخوری ؟ من هیچ تصور نمی کردم که تو می خواهی مادرت را ترك کنی و یقین دارم که در سال نو مثل دفعات قبل نامه‌ای از پدرت خواهم داشت . »

باری پسر جوان ناگزیر شد از نقشه خود صرف نظر کند و در عین حال که مشتاق دیدار پدرش بود عبوس و ترش رو منتظر ماند. اما بزحمت پدرش را بیاد می آورد ، فقط تصویر مبهمی از مردی مقبول و خوشرو در ذهن خود نگاه داشته بود . در آن اوقات هر چه بیشتر آرزوی باز یافتن پدرش را میکرد در دل خود کمتر احساس محبت نسبت به مادرش داشت ، چون مادرش دایماً نسبت به او عصبانی بنظر میرسید و حاضر نبود يك کلمه حرف حساب بشنود . این بود که پسر سخت یاد پدر میکرد .

مادر در ششدر عجبی گیر کرده بود چنانکه بجز يك راه حل بفکرش نمی رسید و آن اینکه به سرعت برق دست بکار شود، چه اگر در آغاز سال کاغذی نمیرسید پسرش او را اذیت میکرد و مجبورش می ساخت تا به حقایق اعتراف کند . آن وقت چطور می توانست پسرش را قانع کند که دروغ بی اهمیتی که روز اول فقط برای حفظ آبرو و حیثیت زنانه خود بهم بافته بود اینك تبدیل به

چنین مصیبت عظمایی شده و در طی این چند سال ریشه دوانیده و ترمیم آن چنین مشکل شده است .

بار دیگر دل خود را با این فکر تسکین داد که مرد باید مرده باشد . هرگز شنیده نشده بود که شوهری غایب اگر زنده بوده باشد گاه و بیگاه به ولایت خود برنگشته و به فرزندان و به کاشانه قدیم خود سر نزده باشد . او قطعاً مرده بود و مادر آنقدر این موضوع را پیش خود تکرار کرد تا آخر خود نیز باورش شد . حال فقط بایستی این خبر را اعلام کند تا پسر جوانش و اهل ده همه مطمئن شوند .

بار دیگر طبق معمول بشهر رفت ولی این بار میرزائی انتخاب کرد که نمی شناختش و آه کشان از او خواهش کرد تا نامه ای برای زن برادرش بنویسد :

« لطفاً به او بنویس که شوهرش مرده است و شرح واقعه از این قرار است : او در خانه ای که آتش گرفت محبوس مانده بود . آتش گرفتن خانه به این سبب بوده که یکی از غلامان چراغی را بر گردانده و حریق برپا شده است . او در خواب مانده و سوخته و خاکسترش محو شده و بقایایی از او بر جانمانده است که بخانه اش بر گردانند . » بعد ، اسم خودش را بجای اسم زن برادرش که نامه بعنوان او نوشته میشد گفت و يك اسم جعلی هم بعنوان بیگانه ناشناسی که نویسنده نامه و دهنده خبر بود ساخت . و میرزا به ازای يك حق التحریر اضافی راضی شد که نام شهر و مبدأ ارسال نامه را هم عوضی بنویسد . البته این جریان بنظر میرزا منخوش آمد ولی چیزی نگفت چون به اوربطنی نداشت ، مضافاً با اینکه حق السکوت هم گرفته بود .

زن احساس کرد که خلاص شده است ولی بیتاب بود که زودتر بداند این خلاصی مسلم است یا نه . اکنون می بایستی برود و مباشر را از جریان آگاه سازد . این سو و آن سو گشت و پرسیان پرسیان سراغ خانه سابق ارباب را گرفت چون قاعدتاً می بایستی در آن حول و حوش مباشر را بشناسند . به آنجا رفت و پروایی جز خلاصی خود

نداشت. چنین بنظر میرسید که در آن روز خدایان با او بودند و از او حمایت می‌کردند زیرا مباشر را در جلونرده‌های خانه آرباب دید که می‌خواست داخل خانه شود. از شادی فریادی کشید و دست روی بازوی آن مرد گذاشت. مرد نگاهش را پایین انداخت و به زن و به انگشتان او که روی آستینش گذاشته بود خیره شد و پرسید:

«چی، زن؟»

و او زمزمه کنان گفت:

«آقا، من بیوه شده‌ام و تازه امروز این خیر راشنیدم.»

مرد دست او را پس زد و با تفرعن تمام گفت:

«بمن چه مربوط است.»

و چون دید که زن نگاهی دردناک به او انداخت به گفته

افزود:

«من که مزد ترا داده‌ام و خوب هم داده‌ام!»

ناگهان یکی از آشنایان مباشر که از کوچه عبور می‌کرد

خنده زنان خطاب به او گفت:

«ها رفیق! مثل اینکه این خانم خوشگل و شوخ و شنگ

حالش خراب است که با این پررویی جلو مردی را می‌گیرد؟»

اما مباشر بزحمت پلک‌های سنگینش را بلند کرد و با سردی

تمام جواب داد:

«بلی، اگر شما زن‌های سبزه و هرجایی را دوست دارید

بفرمایید ولی من نه!»

و براه خود ادامه داد:

زن جوان بی‌آنکه چیزی از این سخنان بفهمد مات و مبهوت

و شرم‌منده بر جا خشک شد. مگر مباشر چه مزدی به او پرداخته بود؟

و ناگهان بیاد جواهری افتاد که آن مرد به او هدیه کرده بود. پس

مزد پرداختی او همان زیورها بود! بلی، همان خرت و پرت بی‌مقدار

ذمه مباشر را در برابر او بری می‌کرد.

حال که بی‌بهمه چیز برده بود چه می‌بایستی بکند؟ با دلی

افسرده و قدم‌های محکم از راهی که آمده بود بازگشت. در راه

بی دریی باخود می گفت:

« اکنون وقت گریه کردن نیست . هنوز آن ساعت فرا
نرسیده است.»

و جلو اشک‌های خود را گرفت. هر چه اشک او جمع می‌شد
و او را به لرزه می‌انداخت او اجازه نمی‌داد که جاری شود. خود را
نگاهداشت و دل خویش را در سکوت و خاموشی ، تا رسیدن خیر
بسختی سنگ کرد. یکی دو روز بعد، نامه‌ای که خود نوشته بود
بدستش رسید و آنرا برای میرزای ده برد و بی آنکه تزلزلی از
خود نشان دهد بمیزا گفت:

«عمو جان، می‌ترسم در این نامه خیر بدی باشد، چون پیش
از موقع معمول رسیده است.»

پیر مرد کاغذ را گرفت و خواند و بلحنی تأثر انگیز گفت:
«بلی خانم ، خیر بدی است ، خود را برای شنیدن آماده
کنید !»

زن با همان لحن محکم و جدی پرسید: «مریض است؟»
و پیر مرد نامه را بر زمین گذاشت و عینکش را از چشم برداشت
و بی آنکه زن را از نظر دور بدارد بلحنی پرطمطراق گفت : «مرده
است !»

آنوقت مادر پیش بندش را روی سرش انداخت و گریه را
سرداد. دیگر هیچ ترس نداشت از اینکه جلو خودش را ول کند و
چنان پشت سر هم اشک می‌ریخت که گفتمی واقعاً شوهرش مرده است.
برسال‌های عزلت و تنهایی خود، برزندگی آشفته و رنجبار خود ،
برسرنوشت خود و بر رفتن شوهرش گریست، همچنین گریست بر—
اینکه جرأت نمی کرد بچه‌ای را که در شکم داشت اعلام کند ، و
بالاخره برای آنکه زنی رانده و تحقیر شده بود. همه آن اشکهایی
را که از ترس توجه یکی از بچه‌ها یا یکی از همسایگانش نگاهداشته
بود اکنون از دیده میریخت و هیچکس در پی آن نبود تا دردهایی
را که باعث ریختن این اشکها هستند تشخیص بدهد.

زنان ده همنکه از این خبر آگاه شدند دویدند و به تسلیت

او آمدند. همه به او توصیه کردند که خودش را از غصه بیمار نکند. می گفتند: «بچه‌هایت که سالمند، آنهم دو پسر خوب!» و برای قوت قلب از رفتند و پسرانش را بنزدش آوردند. هر دو پسر جلو مادر ایستادند. پسر بزرگتر ساکت و پریده رنگ بود، گفתי یکدفعه مریض شده است، و پسر کوچکتر بهوای گریه مادرش عر می زد.

ناگاه در هنگامه آن شور و شیون عمومی ناله‌های پر سر و صدایی برخاست و ناله و افغانی شدیدتر از گریه‌های مادر بگوش رسید. بیوه زن فضول ده بود که تحت تأثیر غم و اندوه مستولی بر محیط با صدایی بریده و با دانه‌های درشت و غلیظ اشکی که بر گونه‌هایش می ریخت فریاد می زد.

« آخر بمن بی‌نوای بدبخت هم نظر کنید! وضع من بمراتب بدتر است! من هیچ پسر ندارم. من از شما ای خانم مصیبت زده بسیار بیشتر قابل ترحم. من از هر کسی بدبخت ترم!»

غم‌های دیرین او چنان جان گرفته بودند که زن‌های ده با تعجب تمام برای تسلا بطرف وی برگشتند، و مادر از این آشفتگی استفاده کرد و با اتفاق دویسرش بخانه برگشت. او هم چنان آهسته می گریست و چون قادر به خودداری نبود در آستانه در خانه نشست و گریه را از سر گرفت. پسر بزرگتر بی آنکه چیزی بگوید اشک می ریخت و با پشت دست چشمانش را پاک می کرد. برادر او بی آنکه از معنی مرگ پدری که هرگز نشناخته بود چیزی بفهمد از برادر بزرگترش تقلید می کرد، و دختر بچه نیز انگشتانش را روی پلک‌هایش فشار می داد و با صدای خفه‌ای می نالید و می گفت:

«منهم باید گریه کنم چون پدرم مرده است ولی اشک چشمانم را سخت می سوزاند. با این وصف باید بر مرگ پدرم گریه کنم.»

لیکن مادر نمی توانست همچنان به گریستن ادامه دهد و این کار ممکن نبود مگر وقتی که بمقصد می رسید. لذا از گریستن باز ایستاد و در آن حال که فکر می کرد بعد از این چه باید بکند سکوت او تا اندازه‌ای به بچه‌ها قوت قلب داد.

او معتقد بود که فقط يك راه برای نجاتش در پیش است و آن

اینکه خود را بکشد ، لیکن راه حل دیگری نیز وجود داشت ؛ موجود دلهای را که در شکم داشت و هر دم بزرگ شدن او را حس می کرد بیرون بیاورد. فقط اشکال کار در این بود که او به تنهایی نمی توانست از عهده این کار خطیر بر آید . احتیاج به کمک داشت و تنها زنی که مادر جرأت داشت بکمک خود بطلبد زن پسرعمو بود. البته مادر ترجیح می داد که این کار را بی حضور کسی انجام بدهد و راز خود را با هیچکس در میان نگذارد ، لیکن زن پسر عمو آدم بسیار نازنین و دلسوزی بود و از همه چیزهای این دنیا اطلاع داشت و با وضع و رفتار مردان آشنا بود و نیازمندی های تن مستعد و بارور زن جوانی را که تشنه زاییدن است بخوبی درک می کرد . با اینهمه اقرار کردن به راز برای مادر دردناک بود.

فرصت صحبت کردن با زن پسرعمو بزودی دست داد . هر دو زن در کوره راه باریکی باهم می رفتند و درباره ماجرای گفتگو می کردند زن پسرعمو با آن صدای کلفت و رسای خود به او گفت :
« بس است دیگر! غذا بخورید و از غصه خوردن دست بکشید ، چون رنگ شما آنقدر زرد شده است که آدم خیال می کند جانور دارید . »

مادر فکر کرد و آهسته در جواب او بلحنی گفت :
« بلی ، جانوری در تن من هست که کم کم دارد جان مرا می خورد . »

و چون دید که دختر عمو با تعجب به او نگاه می کند دست روی شکم خود گذاشت و با تردید گفت :
« چیزی در شکم من در حال رشد است و من نمی دانم چیست . نکند باد آورده ام! »

زن پسر عمو گفت : « بگذار ببینم . »
و مادر تکمه های نیم تنه اش را گشود و شکمش را بخت کرد . دختر عمو دید که شکم او بزرگ شده است ، دست به آن زد و با تعجب تمام گفت :

« این به بچه شبیه است . اگر شوهر می داشتید یقین می کردم »

که حامله هستید .»

آنوقت مادر در عین بیچارگی سکوت اختیار کرد، سر بزیز انداخته بود و جرأت نمی کرد بصورت دختر عمویش نگاه کند . دختر عمودید که چیزی در شکم مادر آهسته وول می خورد . سراسیمه فریاد زد:

«قسم می خورم که این بچه است ا ولی اگر این نطفه از دم فرشته نباشد چطور ممکن است پیدا شده باشد، چون شوهرم شما سالها است که غایب است؟ من شنیده ام که اغلب اوقات زنان مقدسه بخصوص در زمان های پیش از خدایان حامله شده اند. با این وصف شما که مقدسه حقیقتی نیستید. البته ای دختر عموی من، راست است که شما زن بسیار خوبی هستید و همه بشما احترام می گذارند ولی در عین حال عصبی مزاج و تند خو هستید و طبیعت بسیار گرمی دارید . نکند یکی از خدایان با شما نزدیکی کرده باشد؟»

مادر خهلی دلش می خواست که دروغ دیگری بگوید، دلش می خواست حکایت کند که شبی که ازدست طوفان به معبدی در کنار جاده پناه برده بود یکی از خدایان آمده و با او نزدیکی کرده است ولی وقتی دهن باز کرد کلمات از فرمانش سر پیچیدند و بیرون نیامدند. از يك طرف می ترسید بچنان خدای شریف و مهربانی که آنشب صورتش را با پیراهن خود پوشانده بود چنین تهمت شرم آوری بزند و از طرف دیگر خود را بسیار خسته تر از آن احساس می کرد که باز دروغ بگوید. باقیافه ای رقت انگیز به دختر عمو نگاه کرد و سرخی شرم بر گونه های پریده رنگش دوید و آنرا پر از لکه کرد. حاضر بود به آزای آنکه بتواند دختر عمویش را واقعا فریب بدهد نصف عمرش را ببخشید ولی این کار غیر ممکن بود. و زن مهربان که بصورت او نگاه می کرد فهمید موضوع از چه قرار است وبدون آنکه هیچ گونه سؤالی از وی بکند فقط گفت :

«خواهر، خودتان را بپوشانید، مبادا سرما بخورید .»

هر دو براه خود ادامه دادند و مادر سر انجام با خوشنعتی

تلخ گفت:

«دانستن اسم آن کس که این بچه را کاشته است مهم نیست و هیچکس از هویت او آگاه نخواهد شد، ولی شما ای دختر عمو و ای خواهر مهربان، اگر بمن کمک کنید تا عمر دارم نگهدار شما خواهم بود.»

دختر عمو آهسته در جواب گفت:

«طی سالیان دراز، این اول دفعه نیست که می بینم زنی می خواهد از بار مزاحمی که در شکم دارد راحت شود.»

«ولی چطور؟.. بچه وسیله ممکن است؟»

و دختر عمو در توضیح مطلب گفت:

«در صورت داشتن پول کافی گیاههای طبی مخصوصی را باید خرید، گیاههای بسیار قوی که گاهی مادر و بچه هر دو را می کشد. بهر حال درد آن از درد زایمان بیشتر است ولی اگر مقدار دارو باندازه کافی باشد موفقیت حتمی است.»

مادر جواب داد:

«اگر هم خود من از بین بروم دلم می خواهد این چیزی را که در شکم دارم نابود کنم تا پسرانم و اشخاص دیگر از آن مطلع نشوند.»

زن پسر عمو ایستاد و رو در رو بمادر نکریست و گفت:

«بلی، اما حالا که شوهرتان مرده است دیگر این کار تکرار

نخواهد شد؟»

مادر سوگند یاساد کرد و در آن آشفتگی و بیچارگی خود

بصدای بلند گفت:

«وای نه! حاضرم خودم را در استخر بیندازم و برای همیشه

سرد شوم ولی نگذارم آن شور و حرارتی که در تابستان بر وجودم

مستولی شده بود دوباره بروز کند.»

شب هنگام نصف پولی را که ذخیره داشت از زمین بیرون

آورد و در اولین فرصت پول را به دختر عمو داد و او آن گیاهها را

خرید.

پس از خرید و بعد از آنکه جوشانده دم شد یکشب زن پسر

مادر

عمو بنزد مادر که انتظارش را می کشید رفت و گفت :
« کجا میخواستید این جوشانده را بخورید ؟ در خانه غیر
ممکن است چون خونریزی زیاد خواهید داشت . »
مادر بیاد زیارتگاه کنار جاده افتاد که روزها متروک و شبها
کاملاً خلوت بود . هر دو زن به آنجا رفتند . مادر جوشانده را
خورد و به انتظار بر زمین دراز کشید .

دیری نگذشت که در آن ظلمت مطلق دردش گرفت و شدت
درد به اندازه ای غیر قابل تصور بود که مرگ را بچشم دید . شکنجه
و عذاب او بدرجه ای رسید که بغیر از دردی که فعلاً می کشید متوجه
هیچ چیز نبود . با این وصف یادش آمد که برای تسکین درد خود
نباید داد بزند . همچنین نباید از بی احتیاطی مشعلی یا هر نوع
نوری و لو آنکه برافروزند چون بعید نبود که برخلاف انتظار کسی
از آن حوالی بگذرد و از دور نور غیر عادی درون زیارتگاه را
ببیند .

مادر میبایستی درد و عذاب خود را خواه ناخواه تحمل کند ،
عرق مثل قطرات باران از همه جای بدنش جاری بود ، و بجز
دردهای جانکاه خود هیچ چیز نمی فهمید ، چنانکه گفتم جانوری
خونخوار چنگ در او انداخته بود و شوره جانش را می کشید .
بالاخره پس از مدتی که انتظار میرفت دریدگی بوجود آمد و مادر
فریادی از جگر بر کشید . دختر عمو جلورفت و آنچه را که میبایستی
بگیرد گرفت و آنرا در سفره ای که با خود آورده بود پیچید . قبل
از پیچیدن ، آنرا لمس کرد و بلحنی تأسف بار گفت :

« اینهم پسر میشد ! شما چه مادر ممتازی هستید که همه اش
پسرمی آورید ! »

مادر ناله می کرد ،

« دیگر هیچوقت پسری در کار نخواهد بود ! »

سپس دراز کشید و کمی روی زمین استراحت کرد . بعد ،
بمحض اینکه حرکت ممکن گردید در حالیکه بازوی کمک بخش
دختر عمو زیر بغلش را گرفته بود و خود نیز می کوشید ناله و شکوه

نکنند بخانه بازگشت . وقتی از جلو استخر می گذشتند دختر عمو آن سفره پیچیده را در آب انداخت .

مادر چندین روز بیمار و ضعیف در رختخواب خوابید . دختر عموی مهربان تا آنجا که از دستش برمی آمد به او کمک کرد . لیکن در سرتاسر زمستان آن سال ، مادر دردمند و رنجور ماند ، چنانکه بلند کردن یک چیز سنگین و بردن بار به بازار برای او عذابی الیم بود . معهذاً میبایستی گاه گاه تن بکار بدهد . بالاخره روبه بهبود رفت ، چنانکه در روزهایی که هوا خوش بود احساس می کرد که حالش کمی بهتر است و لحظه ای چند در جلو آفتاب می نشست . در بهار حالش بهتر از پیش شد ولی دیگر آن بنیه و نیروی سابق را بخود نمی دید و اغلب ، وقتی دختر عمو غذای لذیذی برای او می آورد تا شاید او را به اشتها بیاورد مادر دست خود را بر سینه می فشرد و می گفت :

« خیال نمی کنم بتوانم چیزی بخورم . یک چیز اینجا من سنگینی می کند . دلم در همین جا ما بین پستانهایم بقدری سنگینی می کند که نمیگذارم چیزی فرو بدهم ، بار درد و غم بر دلم بحدی است که نمی توانم با اشک آنرا بشویم . اگر یک دفعه بنشینم و بمیل دل خود یک گریه سیر بکنم شفا خواهم یافت . »

ولی با آنکه دلش میخواست گریه کند چشمانش خشک مانده بود . در سرتاسر فصل بهار نه توانست گریه کند و نه قادر بود مثل معمول کار بکند . پسر بزرگش تا قدرت داشت تقلا میکرد که کارهای لازم را انجام بدهد . پسر عمو نیز بوش از مقدور به ایشان کمک می کرد و مادر همچنان بیکار و بی اشک مانده بود .

این وضع تا روزی ادامه یافت که جو دوسر بخوشه نشست . زن جوان ، علیل و نزار در جلو آفتاب نشسته و موهایش ژولیده بود ، زیرا آن روز خود را خسته تر از آن احساس می کرد که بتواند دستی بسر و روی خود بکشد . ناگهان صدای پائی طنبن انداخت و او همینکه سرش را بلند کرد مباشر را دید ، چشم پسر بزرگش نیز به مباشر افتاد و همچنانکه به استقبالش می شتافت گفت :

« آقا ، پدر من مرده و من جانشین او هستم ، چون مادرم ماهها است که مریض است . اگر شما آمده‌اید بمحصول سرکشی کنید و دیدید بزید من همراه شما می‌آیم چون مادرم قادر نیست بیاید . »
 آنگاه مرد شهری با موهای مرتب و اصلاح کرده و ریش تراشیده نگاهی حاکی از لاقیدی رو در رو بصورت زن انداخت و از آنچه بر او گذشته بود بخوبی آگاه شد . مادر فهمید که بر ازش پی برده‌اند و ساکت و خاموش سر بزیر انداخت ، لیکن مباشر بی اعتنا گفت :

« پس توبیا ، پسر من . »

و هر دو ، مادر را تنها گذاشتند و دور شدند .

زن جوان دید که دیگر هیچ نقطه امیدی برای او در نزد این مرد باقی نمانده است . از طرفی خودش نیز دیگر هوس آن مرد را نمی‌کرد و از مدت‌ها پیش جسمش علیل شده بود ، ولی همین نگاه آخر آن ضربه‌ای را که لازم بود بر او وارد آورد . احساس کرد آن باری که بقول خودش برداش بود به نوعی تبدیل به آب شد و اشک در چشمانش نشست . از جا برخاست و کوره راه متروکی را که از وسط صحرا می‌گذشت در پیش گرفت . بطرف قبر بهم خورده و متروکی رفت که خود می‌شناخت ، قبر مردی ناشناس بود ، آنقدر کهنه بود که کس بیاد نداشت از آن کیست . روی پشته هلف گرفته آن قبر نشست و منتظر ماند . بالاخره بگریه افتاد .

اشکهای او ابتدا بصورت قطرات تلخ و زلال ریختن گرفت ، سپس روان تر سرازیر شد . آنگاه مادر سرش را بروی قبر تکیه داد و زار زار گریست . همچون زنانی که دلشان مالا مال از غم و حسرت زندگی است و چنان قلبشان اذرد ورنج سرشار است که فقط در این اندیشه‌اند که هر طور بتوانند دل بی‌سامان خود را تسکین بخشند ، چون پشتشان در زیر بار سرنوشت کمر شکنی که تقدیر برای ایشان رقم زده خورد شده است .

و صدای شیون و زاری او بدست نسیم بهاری تا دهکده رسید .
 بشنیدن گریه‌های او مادران در خانه‌های خود و همسران بهم نگرستند

و آهسته بهم گفتند : « بگذارید این بدبخت گریه کند و از این درد راحت شود ! چون از آن ماه که بیوه شده هنوز دق دلش خالی نشده است . باید به بچه‌هایش گفت که مانع گریه او نشوند . »
و ایشان نیز مانع گریه او نشدند .

لیکن پس از مدتی مدید ، مادر صدای خش خش خفیفی در نزدیکی خود شنید و در تاریکی شامگهان سر بلند کرد ، چون تا غروب همچنان گریسته بود . دخترش بود که می‌خواست پیش او بیاید و راه خود را کورمال کورمال بر زمین ناهموار می‌جست . دخترک از دور داد زد :

« آه مادر ! دخترعمو بما گفته بود که بگذاریم دق دلت را با گریه خالی کنی ولی مگر گریه بس نشد ؟ »

آن وقت مادر بیدار شد و بخود آمد . نگاهی به دختر بچه کرد و آهی کشید و قد راست کرد و موهای نیمه‌آشفته خود را بکنار زد و پلکهای آماس کرده‌اش را پاک کرد ، سپس از جا برخاست . دخترک دستش را بچستجوی دست مادرش جلو آورده بود . چشمانش را بسته بود تا آنها را از گزند نور شامگاه که به هنگام غروب گلی رنگ است محفوظ بدارد و بلحنی شکوه آمیز گفت :

« دلم می‌خواست هیچوقت مجبور نمی‌شدم گریه کنم . اشک چشم را سخت می‌سوزاند . »

همین چند کلمه ناگهان مادر را بخود آورد و نفس او را تزکیه کرد . این کلمات که در پایان روز ادا شده بود و آن دست معصوم که بدنال دست مادر می‌گشت و پیرا از چنگک یأس و حرمانی که از چند ماه به اینطرف گریبانگیرش شده بود رهایی بخشید . دوباره خویشتن را مادر احساس کرد و بدخترش نگریست ، و چون عاقبت از آن سستی و بیحالی بیرون آمده بود فریاد زد :

« ها دخترم ، چشمهایت بدتر شده است ؟ »
و دختر بچه در جواب گفت :

« خیال می‌کنم همانطور است که بود . فقط نور چشمهای مرا بیشتر می‌سوزاند و دیگر صورت شماها را مثل سابق واضح نمی‌بینم . »

مادر

از وقتی که برادرم بزرگ شده است شبح او را با تو اشتباه می‌کنم و فقط از لحن صدایش او را تشخیص می‌دهم .

آنوقت مادر ، همچنانکه دخترش را با مهر و عطوفت بخانه بازمی‌آورد در دل مینالید و با خود می‌گفت :

« پس من این روزها کجا بودم ؟ »
و بدخترش گفت :

« دخترم ، من فردا سفیدهٔ صبح بشهر می‌روم و ضمادی را که بارها از آن صحبت کرده‌ام برای مداوای چشمت می‌خرم . »
آنشب همهٔ بچه‌ها احساس کردند که مادرشان را بازیافته‌اند ، چنانکه گفتی از راه دوری بازگشته است . او دوباره مثل اولش میشد . کاسه‌های پراز غذا را روی میز گذاشت و به بچه‌ها پرداخت . سهمای پریده رنگ و فرسوده‌اش آرام بنظر می‌رسید و نشان آرامشی توأم با ضعف و نقاهت در آن محسوس بود . گفتی یکی دو سال بود که بچه‌هایش را ندیده بود . دم بدم در قیافهٔ يك يك ایشان بدقت خیره می‌شد . به پسر کوچکش نگاه کرد و گفت :

« پسرم فردا کت ترا می‌شویم . تا حال متوجه نشده بودم که اینطور چرک و پاره است . تو نازنین ترا از آن هستی که با این لباس کثیف بگردی . آنهم تو که پسر منی . »
و از پسر بزرگترش پرسید :

« تو روز پیش بمن گفتی که انگشت را بریده‌ای و چرک کرده است . »

و بعد از اینکه دست او را شست و مرهم روی زخمس گذاشت باز گفت :

« خوب پسر ، بگو ببینم چطور شد دست را بریدی ؟ »
چشمان پسر از تعجب دریده شد و در توضیح واقعه گفت :

« منکه برات گفته بودم مادر ، وقتی داس را روی سنگ تیزی کردم تا برای درو کردن جو دوسر آماده‌اش کنم انگشتم را بریدم . »

و مادر ، دستپاچه جواب داد :

« بلی ، حالا یادم آمد . بمن گفته بودی . »
بچه ها بی آنکه بتوانند دلیل آنرا بفهمند ناگهان احساس کردند که در گرمی محبت محاطند و این گرمی بنظر می آمد که از وجود مادرشان متصاعد بود . همه فرق درشادی و سرور شده بودند ، و بنای پدر حرفی را گذاشتند ، و هر کدام حکایتی برای او تعریف می کرد . پسر کوچکتر به او گفت :

« من دوشاهی پول دارم که امروز توی کوچه با شیر یا خط برده ام . نمیدانی چه شانی دارم . همیشه می برم . »

مادر پسرش را با چشم می خورد . میدید که بچه اش خوشگل و قوی است و متعجب بود از اینکه تاکنون متوجه این موضوع نشده است . در آن حال که دستخوش عارضه ناگهانی مهر و محبت گرمی شده بود گفت :

« بچه خوب کسی است که بجای خریدن نقل و شیرینی پول - هایش را نگاه دارد و حیف و مهمل نکند . »

این سخنان بچه را به تفکر فرو بردند و او بلحنی آشفته گفت :

« ولی این پول را فقط امروز دارم چون خیال داشتم فردا شیرینی بخرم . آخر صرفه جوویی بچه درد می خورد ، چون من تقریباً هر روز می توانم همین قدر ببرم . »

و انتظار تو بیخ و سرزنش داشت ولی مادرش بلطف و محبت گفت :

« بسیار خوب ، حال که دلت می خواهد شیرینی بخری ، پول مال خودت است . »

پسر بزرگتر که علی الاصول همیشه ساکت و بی سر و صدا بود بحرف آمد و او نیز گفت :

« مادر ، می خواستم چیز عجیبی بتو بگویم . امروز وقتی من و مباشر به مزه ها سر کشی می کردیم او بمن گفت که این آخرین بار است که به ده می آید . گویا پی کار و کاسبی بجای دیگری می رود . می گفت از گز کردن کوره راههای دهات و از سروکله زدن با

مادر

دهاتیهای عوام و زنهاشان خسته شده است . می گفت این کار خسته کننده در هر فصل برای او تجدید می شود و واقعاً يك نواخت است بهمین جهت بشهر دوری می رود .

مادر این سخنان را شنید و درباره آنها به تفکر پرداخت . همچنانکه نشسته بود تکان نمی خورد و در پرتو نور ضعیف شمع کبه خودش آنشب روشن کرده و روی میز گذاشته بود بچهره پسر جوانش می نگریست . وقتی پسرش ساکت شد مادر منتظر ماند تا بکلماتی که شنیده بود فرصت دهد همچون باران که در زمینی خشک و تشنه فرو می رود در قلبش نفوذ کند . سپس به لحنی گرم و خفه پرسید :

« پسر ، راستی که او چنین حرفی زده است ؟ »

و سپس مثل اینکه علاقه ای به جواب این سؤال ندارد بتندی بگفته افزود :

« اکنون بایسد رفت و خوابید و استراحت کرد ، چون من صبح زود بشهر میروم تا ضمادی برای معالجه چشمهای خواهرت پیدا کنم . »

صدای زن جوان بلرزدیگر آرام و پرتین بود . سگ خانه جلو آمد و چیزی خواست . مادر بدون توجه به کم و زیادای آن غذای سیری بسگ داد . سگ شاد و متعجب غذای خود را با اشتهای تمام خورد و وقتی سیر شد آهی از خرسندی کشید .

در آنشب همه خوابیدند . خوابی عمیق و آسایش بخش مادر و بچه ها را در ربود .

فردای آنروز صبحی آرام و خاکستری رنگ دمید و هوا تهدید به باران تابستانی می‌کرد. ابرهای پست و آکنده از آب سردره سنگینی می‌کردند و کوهها را پوشانده بودند. ممهذا مادر صبح زود برخاست و مصمم بود که دخترش را بشهر ببرد. پس از ماهها بلکه سالها انتظار دیگر برای تسکین درد چشم دخترش حتی يك روز هم نمی‌توانست صبر کند. در این مادری جدید که با اشك تزکیه شده بود حس مهر و عاطفه او و تمجیلی که برای ارضای دل خود داشت بدرجه‌ای بود که هیچگاه به آن پایه نرسیده بود.

و اما دختر جوان در حین درست کردن موهای بلند خود از شور و هیجان می‌لرزید. موهای خود را ترو تمیز بافت و با قیطان گلی رنگی بهم بست و يك نیمته تمیز آبی رنگ گلدان با گل‌های سفید پوشید، چون بعمرش از آن دهکده بیرون نرفته بود، و ضمن اینکه خود را آماده می‌کرد با حالی متفکر درده می‌گفت:

« امروز دلم می‌خواست چشمم بهتر میدید تا چیزهای دیدنی شهر را تماشا می‌کردم »

پسر کوچک جواب بجائی به اوداد و گفت:

« بلی، ولی اگر چشمهات سالم بود لزومی نداشت که به شهر بروی. »

این جواب بقدری دندان شکن بود که دخترك لبخند زد

چنانکه در هر يك از خوشمنز گیهای پسرک می‌خندید ولی چون از نعمت روشن ذهنی بی‌بهره بود جوابی نداد. او در همهٔ اعمال و رفتار خود بچه‌ای آرام و سلیم النفس بود. پس از لحظه‌ای تفکر گفت: «بعقیده خودم ترجیح میدادم هیچوقت بشهر نروم اما چشم خوب میدید.»

ولی این جواب بقدری دیر داده شد که پسر بچه اصلاً یادش رفته بود صحبت بر سر چه بود. او اخلاقاً بچهٔ عجول و بی‌آرامی بود و از هر بازیی بسرعت به بازی دیگر می‌پرداخت و در کارهای کوچکی که میکرد خیلی زود دلش میخواست کارش را عوض بکند. از آن سه بچهٔ او بود که بیش از همه پندرش شباهت داشت.

مادر گوش به این حرفها نمیداد و مشغول دیدن تدارکات خود بود. لحظه‌ای جلو کتو خود ایستاد و بالاخره آنرا باز کرد. از میان کتو بستهٔ کوچکی بیرون آورد و کاغذ ظریفی را که در آن بسته پیچیده بود گشود و زیورهای خود را نگاه کرد. از خود پرسید: «اینها را نگاهدارم یا به پول نزدیک کنم بهتر است؟» اول کمی تردید کرد، سپس بخود گفت: «همه مرا پیوه می‌پندارند و من دیگر نمیتوانم آنها را بخود ببندم، مگر آنکه برای عروسی دخترم نگاهشان دارم.» همچنان که به زیورهای توی کف دستش خیره شده بود فکر می‌کرد و ناگهان با یاد آوری خاطرات آن حال تهوع به او دست داد، این بود که تصمیم گرفت خود را از شر آنها خلاص کند و خاطراتی را نیز که آن زیورها بیادش می‌آوردند بدست فراموشی بسپارد. این بار با تصمیم قاطع بخود گفت: «من آنها را نگاه نخواهم داشت. از این گذشته ممکن است که او باز گردد... بلی ممکن است شوهرم بخانه مراجعت کند، و در آن صورت اگر آنها را ببیند هیچ باور نخواهد کرد که من خریدمشان!» آنوقت بسته کوچک را در سینه‌اش فرو کرد و دخترش را صدا زد تا برآید بیفتند. هر دو راهی را که ازده بیرون میرفت در پیش گرفتند و از وسط آبادی که مردم آن هنوز در آن صبح زود در خواب بودند گذشتند. مادر که دوباره نیرو گرفته بود قدمهای بلند بر میداشت،

آزاد و سربلند در مه پیش میرفت و دست دخترش را در دست داشت. دخترک که میکوشید پا بیای مادرش راه برود اکنون بی میبرد که چشمش تاچه اندازه بد می بیند. در خانه که همه جای آنرا می شناخت نسبتاً خوب و مطمئن راه میرفت و متوجه نبود که بیشتر حس لامسه و بویایی او را رهبری می کنند نه حس بینایی. لیکن در اینجا، در این جاده ناشناخته و پر پست و بلند که سنگها کم و بیش در آن فرو رفته بودند اگر دستش در دست مادرش نمی بود حتماً زمین می خورد. زن جوای متوجه این موضوع شد. ترس برش داشت و جانش به پیشواز این مصیبت تازه رفت. وحشت زده بانگ برداشت:

« ای وای طفل معصوم! نکند دیر ب فکر تو افتاده باشم! ولی تو هیچوقت بمن نگفته بودی که چشمت نمی بیند. من میدانستم که این آب که از پلکهای تومی آید آخر کورت خواهد کرد. »
و دخترک که تقریباً بگریه افتاده بود جواب داد:

« من هم فکر میکردم مادر، ولی حالا ناراحتی من فقط از این راه پرفراز و نشیب است و من عادت ندارم که اینقدر تند راه بروم. »

مادر قدم آهسته تر کرد و هر دو بی آنکه چیزی بگویند براه رفتن ادامه دادند. وقتی به داروخانه نزدیک شدند مادر از بس عجله داشت بی آنکه توجه داشته باشد باز قدمها را تند کرد. هنوز خیلی زود بود و ایشان اول مشتری داروخانه شدند. دارو فروش بی آنکه عجله کند تخته های جلودکانش را برمی داشت. اغلب برای خمیازه کشیدن می ایستاد و یا انگشتان خود را در لای موهای بلند و زولیده اش فرو میبرد و سرش را می خاراند. وقتی سر برداشت و چشمش به زن دهاتی و دخترش افتاد که جلو پیشخوان مغازه ایستاد بودند با تعجب پرسید:

« این وقت صبح چه میخواهید؟ »

مادر دخترک را نشان داد و پرسید:

« آقا، شما ضامدی برای چشمهای بیمار این دختر دارید؟ »
مرد خیره خیره بدخترک نگرست و چشمان بینور او را با

آن پلکهای قرمز شده‌اش که بزحمت از هم بازمی‌شدند معاینه کرد ،
و سپس پرسید :

« چرا اینطور شده است ؟ »

مادر گفت :

« اول خیال میکردیم که از دود اینطور شده است . شوهر من مرده است و من مجبورم در صحرا کار مرد را بکنم ، بهمین جهت ، اغلب وقتی من دیربخانه برمی‌گشتم دخترم اجاق را روشن میکرد . اما در این سال‌های اخیر بایستی علت دیگری پیدا کرده باشد ، چون من خیلی ملاحظه‌اش میکردم . مثل این که در درون او آتشی باشد که چشمهایش را می‌سوزاند . البته نمیدانم چه جور آتشی است چون دختری از او آرامتر نیست و حتی بعمرم ندیده‌ام که بدخلقی کند . »

مرد سری تکان داد و خمیازه گل و گشادی کشید ، بعد ،
بلاقیدی گفت :

« بسیاری هستند که بعلت يك آتش درونی چشمشان مثل دختر شما است . البته همه جورش هست و هیچ مرهمی این نوع تبها را شفا نمی‌بخشد . این درد داریم عارض می‌شود و دوا ندارد . »

این کلمات مانند گلوله سربی بود و قلب غمزده که امیدی داشتند فرو افتاد و مادر با تغییر ولی بصدای خفیفی گفت :

« شاید اینطرف ها دکتري پیدا بشود و حتماً هم هست . ببخشید ، شما دکتر قابلی نمی‌شناسید که کم توقع هم باشد ؟ چون ما فقیر هستیم . »

لیکن مرد بلغمی مزاج کله پوشیده از موهای ژولیده خود را تکان داد و ضمن آوردن يك داروی قدیمی که در درون يك قوطی چوبی نگاهداشته بود در جواب گفت :

« هیچ فتی قادر نیست بینایی را به او بازگرداند . من از این امر مطمئنم چون این جور چشم دردها را زیاد دیده‌ام . هر روز اشخاصی به اینجا مراجعه میکنند که چشمشان بهمین حال و روز افتاده است و همه هم از يك تب درونی شکوه دارند . ظاهراً پزشکان

خارجی نیز دوای مؤثری برای این درد نمی‌شناسند ، زیرا ایشان هرچه در این باره با هم مشاوره کرده و پلکها را از هم گشوده و داخل آن را ضمن خواندن ادعیه و اوراد با سنگ جهنم سائیده‌اند ولی این آتش‌ها باز عود کرده و چشم را خورده‌اند . هیچکس نمیتواند این آتشها را از بین ببرد چون در داخل و حتی در اعماق جان شعله ورنند . من اینک بشما يك گرد خنك كنده میده‌م که تا مدتی تسکین می‌بخشد ولی معالجه قطعی نمیکند .

و گرد را که بصورت دانه‌های ریزی شبیه به گندم برشته گلوله شده بود گرفت و در جوف پرغازی که یکسر آن با پیه بسته شده بود ریخت و سپس باردیگر گفت :

« بلی خانم ، دختر شما کور شده است . »

ولی همین که متوجه حالت قیافه دخترک شد و دید که او از این حرفها مثل بچه‌ای که ناگهان ضربتی خورده باشد متوحش شده است با لحنی حاکی از به اصطلاح دلسوزی بگفته افزود :

« فسه خوردن چه فایده دارد ؟ تقدیر چنین بوده است . او بایستی در حیات قبلی خود مر تکب عمل شنیدی شده یا بچیز ممنوعی نگاه کرده و مستحق چنین عذابی شده باشد . یا ممکن است پدرش یا خود شما خانم ، مر تکب گناهی شده باشید . آدم از دل مردم چه خبر دارد ؟ بهر حال هر دلیلی برای این مصیبت در بین باشد فعلا که دامنگیر او شده است . هیچکس نمیتواند مشیت الهی را تغییر دهد . »

باردیگر مرد خمیازه‌ای کشید و این خمیازه جهشی از حس ترحم زودگذر او بود . سکه‌هایی را که مادر بطرف او پیش برده بود گرفت و لخب‌لخب کنان برای رفتن به پشت دکان برآه افتاد . اما زن جوان که از خشم جسارت یافته بود با شجاعت تمام اعتراض کرد و گفت :

« خیر ، خیر ، او کور نیست . تا بحال که شنیده است که

۱ . اشاره بعقیده بودائیان مبنی بر تناسخ و حلول روح بعد از

مرگ بجسمی دیگر . - م .

کسی از چشم درد کور شده باشد؟ مادر شوهر من از بچگی چشم درد داشت و معهدا بکوری نمود .

دیگر بی آن که به دارو فروش فرصت جواب دادن بدهد دست دخترش را گرفت و او را محکم نگاهداشت تا مانع لرزش او شود . در آن هنگام بطرف دکان جواهر فروشی نا آشنا که مردی ریشو بود برآه افتادند . مادر بسته کوچک را که از توی سینه اش در آورد به او داد و بسیار آهسته گفت :

« بی زحمت اینها را از من بخرید ، چون شوهرم مرده است و من دیگر نمیتوانم از آن استفاده کنم . »

در آن موقع که پیرمرد زیورها را در ترازو میکشید تا قیمت آن را تعیین کند و زن جوان منتظر مانده بود دخترش آستین بر چشم شروع بگریه کرد و بصدای بریده ای می گفت :

« مادر ، من خیال نمی کنم واقماً کور شده باشم چون حالا می بینم که چیزی توی ترازو برق مینند . مگر نه اینست که اگر کور شده بودم آنها را نمیدیدم ؟ اینها چیست ؟ »

مادر از این کلمات فهدید که دیگر چشم دخترش نمی بیند و یا بزحمت می بیند ، زیرا جواهرات نزدیک بچشم او خیلی واضح هیدرخشیدند . زن جوان همچنانکه در دل می نالید در جواب گفت :

« حق با تست دخترم ، این انگشتری است که من از مدتها پیش داشتم و لسی دیگر نمیتوانم به انگشتم بکنم . حالا دارم میفروشم چون پولش بدرد ما میخورد . »

این غم نو مانع شد از اینکه مادر کمترین فکری درباره جواهر بکند و یا بمعنی و مفهومی که آن اشیاء برای او داشتند ببیند . بچه اش نتوانسته بود آنها را با وجود درخشندگی ببیند و این تنها چیزی بود که در نظر وی اهمیت داشت . پیر مرد آنها را گرفت و در صندوقچه کوچکی که محتوی بازوبند و انگشتر و گردن بند بچه و هر نوع زینت آلات زیبای دیگر بود آویخت ، زن جوان ، دیگر در بند زیورهای خود نبود ، چون آنها برای او فقط

معرف اشیاء بر اقی بودند که بچه کورش آنها را تشخیص نمی داد. حال که چنین بود فقط می بایستی چیز دیگری بخرد. دوباره دست دخترش را گرفت تا مراقب او باشد چون کوچه کم کم از جمعیت پر میشد. مردم برای خرید و فروش می آمدند. کشاورزان و باغبانان سبدهای پر از سبزی تروتازه خود را در دو طرف کوچه می نهادند و ماهی فروشان طشتک های پراز ماهی می گذاشتند. مادر براه خود ادامه داد تا بدکانی رسید. دخترش را جلو در گذاشت و خود به تنهایی بدرون رفت. فروشنده از منظور او پرسید و او با اشاره انگشت شیء را نشان داد و گفت: «از این ۱» این شیء که يك سنج می کوچک بود که چکش چوبی لازم را نیز همراه داشت. کورها در وقت راه رفتن از این شیء استفاده می کنند تا کوری خود را به عابرین اعلام کنند. فروشنده قبل از آنکه جنس را بیچد یکی دوبار آنها بصدا در آورد تا خوبی جنس آنها ثابت کند. دختر جوان وقتی این صدا را شنید ناگهان یکه خورد و سر بلند کرد و مادرش را صدا زد:

«مادره این طرفها کوری هست، چون من صدای واضحی شبیه به صدای زنگوله می شنوم.»

فروشنده قاه قاه خندید، چون وضع چشمهای دخترک را خوب می دید، و بمسخره گفت:

«در اینجا کوری بجز ...»

ولی مادر بانگهای چنان غضب آلود حرف او را قطع کرد که کلمات در گلوی مردک ماند و فقط اکتفا کرد به اینکه سنج را به زن بدهد و بانگهای احمقانه، بی آنکه چیزی از موضوع بفهمد رفتن وی را تماشا کند.

سپس بخانه برگشتند. دخترک خوشحال بود از اینکه بمنزل باز آمده است زیرا بتدریج که روز بالا می آمد شهر شلوغ تر و پر جنبال تر میشد و از هر سو صداهای بی سابقه ای برمیخاست که او را می ترسانید. فریادهای گوشخراشی جنس برای فروش اعلام می کردند، رهگذرانی که دخترک ایشان را نمیدید به او تنه میزدند

مادر

و او با همان آرامش و ظرافت عادی خود راه می‌رفت ، پاهای کوچکش را اینور و آنور می‌گذاشت و با آن که چشمش دردمیکرد بی‌توجه لبخند می‌زد . لیکن مادر در نهان ضمه می‌خورد و چیزی را که تازه خریده بود یعنی سنج خبیر کوران را محکم در دست آزاد خود نگاهداشته بود .

معهذا با آنکه این سنج کوچک را خریده بود دلش راضی نمی‌شد که آنرا بدخترش بدهد ، چون دخترک خودش را کاملاً کور نمیدانست . اوتمام تابستان راضی‌گردد . دوباره محصول را برداشتند و سهم اربابی را با مباشر جدید که از بنی‌اعمام و یا از اقوام فقیر ارباب و پیرمرد بود پیمانہ کردند . پائیز نیز فرا رسید ولی مادر هنوز حاضر نبود تصمیم بگیرد . دلش می‌خواست آزمایش دیگری بکند و بخدایان متوسل شود . حضور دختر کورش هر روز سخنان داروفروش را بیاد او می‌آورد ، « گناهی که اقوام او یا شاید خود شما مرتکب شده باشید آدم از دل مردم چه خبر دارد ؟ »

با خود گفت که بهتر است بزیارت معبد برود - البته نه آن معبد کنارجاده ، زیرا او هیچ‌وجه حاضر نبود بخدائی‌مراجعه کند که در آنشب کذائی صورتش را پوشانده بود - بلکه معبدی که در ده میلی آنجا واقع بود و می‌گفتند الهای مقتدر و مهربان در آنجا است که وقتی زنان از فرط بدبختی و درماندگی به او پناه می‌برند و از ته دل به درگاه او دعا می‌کنند دعایشان را مستجاب می‌سازد . مادر این نقشه خود را با پسرانش در میان گذاشت و هر دو از مصیبتی که بر خواهرشان آمده بسود سخت منموم و متأثر شدند . پسر بزرگتر باهمان وقار و بزرگ‌نمایی خود گفت : « ازمدتها پیش دل من برای اوشور می‌زد که نکند وضش غیرعادی باشد . »

ولی پسر کوچکتر با تعجب گفت :

« من هیچوقت متوجه نشده بودم که چشم او خوب نمی‌بیند . »

و عادت کرده بودم به اینکه همیشه او را بهمین وضع ببینم . »

مادر دخترش را نیز از جریان آگاه کرد و به او گفت :

« من به معبدی در جنوب که در آنجا الهه زنده‌ای هست می‌روم . این همان الهه‌ایست که به زن « لی ششم » بعد از يك عمر نازایی و در آن موقع که نزدیک بود از سن بارداری بگذرد يك پسر داد . شوهرش بیتابی میکرد و بقدری از نازایی زنش ناراحت بود که می‌خواست يك زن موقت بگیرد . آنوقت آن خانم رفت و به پیشگاه همین الهه دعا و نذر و نیاز کرد و آن پسر خوشگل را که حالا دارد بدنیا آورد . »
دخترک جواب داد ،

« بلی مادر ، من خوب بیاد دارم که او يك جفت کفش ابریشمی هم برای الهه دوخت و وقتی پسرش را زائید آن کفش‌ها را به الهه تقدیم کرد . بلی مادر ، معطل نشو و پیش او برو ، چون او واقعاً الهه خوب و مهربانی است ! »
مادر به راه افتاد . در تمام روز با باد ، که در آن ماه لاینقطع می‌وزید و سرمای صحراهای شمال را باخود می‌آورد مبارزه کرد . شدت و برودت باد بقدری بود که برگها بر درختان می‌پلاسیدند و علف‌های کنار جاده شکننده میشدند و می‌پژمردند و همه چیز می‌افسرد و می‌مرد . لیکن سنگین‌تر و تلخ‌تر از این باد ترسی بود که بر مادر استیلا می‌یافت ، ترس از اینکه ببیند که کفاره گناه او بگردن دخترش می‌افتد . وقتی بمقصد رسید اصلاً بفکر تماشای جلال و شکوه و زیبای معبد و تحسین دیوارهای منقش برنگ‌سرخ گلی آن و ستایش خدایان زرینی که جمعی کثیر بحضورشان می‌آمدند و سجده می‌پردند و بیرون می‌رفتند نبود . به عجله خود را بدورن معبد رسانید تا بجستجوی الهه‌ای که خود می‌شناختش برآید . دم در معبد ، قدری شمع و عطریات خرید و از نخستین روحانی معبد که موهای جوگندمی داشت و او در سر راه خود دید پرسید : « الهه زنده کجا است ؟ »

روحانی از سر و وضع معمولی زن دهاتی گمان کرد بایکی از آن زنان نازا سر و کار دارد که هر روز گروه گروه برای التماس و دعای باردار شدن می‌آمدند ، این بود که لبی جنباند و گوشه

تاریکی از معبد را نشان داد که در انتهای آن الهه‌ای پیروچرکین مابین دو مجسمه کوچک بی‌ارزش‌تر از خود نشسته بود و آن هر دو، دستیاران وی بودند. مادر در همان سمت پیش رفت و صبر کرد تا پیرزنی گوژیشت از دعا خوانی فارغ شود. پیرزن برای پسرش به آستان الهی تضرع و زاری میکرد و می‌گفت که او سالها است زمین گیر شده است و قادر بحرکت نیست و بیماری او به درجه‌ایست که حتی نمی‌تواند فرزندی ببار آورد. پیرزن ضمن دعا گفت:

«ای الهه رحمت، اگر گناهی در خانه ما شده است که ما آن را باز نخریده‌ایم بمن حالی کن! اگر برای آن گناه است که پسر من نمی‌تواند تکانی بخورد بمن بگو و بدان که من کفاره آنرا خواهم داد. بلی کفاره خواهم داد!»

سپس پیرزن برخاست و سرفه زنان و آه‌کشان از آنجا دور شد و مادر بنوبه خود برای نذر و نهاز به زانو در آمد. اما او نمیتوانست حرفهای پیرزن را فراموش کند. بنظرش چنین می‌آمد که الهه قیافه‌ای عیوس و خشن بنخود گرفته و نگاه در آن صورت طلایی رنگ و صافش خیره مانده است و در برابر روح گناهکاری که قبل از دادن کفاره گنااهش به دعا آمده است تأثیرپذیر نیست. باخره مادر ازجا برخاست و نفسی بسختی کشید. نمیدانست عجز و لابه‌اش ارزشی داشته است یا نه ولی شمع را روشن کرد و برگشت. وقتی دوباره آن ده میل را پیمود و خسته و یخ کرده به خانه خویش رسید خود را روی چهارپایه انداخت و در جواب بچه‌ها که از او درباره نحوه اجابت دعا و نذر و نیازش از طرف الهه جویا می‌شدند با قیافه‌ای غم‌انگیز گفت:

«من از اراده خدایان چه خبر دارم؟ من فقط دعا کردم، حال بسته به مشیت خدایان است، باید صبر کنیم تا دعا یمان مستجاب شود.»

لیکن از صمیم قلب آرزو کرد که ایکاش گناه نکرده بود. هرچه این آرزو بیشتر قوت می‌گرفت بیشتر از خود می‌پرسید که چرا خویشتن را به چنین کاری آلوده کرده است. اکنون آن مرد

با صورت صافش در او ایجاد حالت تهوع می‌کرد . اکنون بخاطر گناه خودش که هرگز نمیتوانست بشوید از او نفرت داشت . در آن لحظه نفرت عمیق ، از شور و حرارت خود و از جوانی خود که او را ترك گفتند شفا یافت ، دیگر برای او مردی در این دنیا به معنای مردی وجود نداشت ، و بجز این سه فرزند که یکیشان کور بود هیچ چیز برای او باقی نمانده بود .

مادر جوانی خود را از دست میداد . پس به چهل و سومین سال عمر خود گذاشته بود و اغلب ، وقتی شب هنگام حساب زمانی را میکرد که از رفتن پدر بچه‌هایش گذشته بود تمام انگشتان هر دودستی را می‌خواباند و باز دو انگشت دیگر به آنها اضافه میکرد و اما راجع به حساب سالهایی که او خود را در ده بیوه جا زده بود شماره آن از انگشتان يك دستش می‌گذشت .

با این وصف همچنان باریك مانده بود و شق و رقتر از همیشه راه می‌رفت ، جثه‌اش قطور نمیشد . زنان دیگر در آن سن و سال شکسته می‌شدند یا گوشت می‌آوردند . مثلاً دختر عموی او و نیز بیوه زن و راج ده هر سال چاق می‌شدند ، لیکن خود او مثل ایام جوانی رعنا و نیرومند مانده بود . فقط پستانهایش کوچک و خشك شدند ، و وقتی در جلو روشنایی کامل بصورتش نگاه میکردند می‌دیدند که چین‌های کوچکی در اطراف چشمانش بر اثر کار سخت در آفتاب گرم و سوزان ظاهر شده است . پوست بدنش نیز پس از سالها کار کردن در صحرا سیاه سوخته شده بود . آن قندی و تیزی سابق از وی رفته بود و اکنون از جستی و چالاکیش می‌کاست زیرا از آن زمان که آن نطفه هرز را از تن خود بیرون انداخت دیگر هیچگاه خود را مثل روزهای اول حس نمیکرد . وقتی در ده او را به سر يك زن زانو می‌خواستند - و از آنجا که او بیوه بود و جزو

گیس سفیدان محل بشمار میرفت اغلب چون موردی پیش می آمد - خودش احساس می کرد که از جا جنبیدنش با سختی خاصی انجام می گیرد ، و حتی یکی دو بار زن زائو ناگزیر شده بود تا رسیدن او خودش بچه را بگیرد . يك روز هم يك بچه نوزاد از دست او روی کف آجر فرش اطاق افتاد . بچه پسر بود و خوشبختانه از خطر جست و فقط سرش ضربه دید بی آنکه مغزش عیب کرده باشد ، و از قضا بچه خیلی سالم و نیرومندی هم از آب درآمد .

بچه های خودش بتدریج که بزرگ تر می شدند او را مسن قلمداد می کردند . پسر بزرگش همیشه از او خواهش می کرد که استراحت کند و در موقع شخم زدن کلوخهای درشت را بلند نکند و این کار را بعهده او که سهولت می توانست انجام دهد بگذارد . او که اکنون بسن بلوغ رسیده بود در اوج قوت و قدرت بود . همیشه سعی می کرد کارهای سبک را بمادرش رجوع کند و هیچ چیز او را به این اندازه خوشحال نمی کرد که ببیند مادرش در يك روز تا بستانی روی چهارپایه خود در سایه نشسته و آرام آرام بدوختن مشغول است و او خود بصحرا می رفت .

لیکن در واقع ، مادر نه به آن اندازه پیر شده بود که پسر می پنداشت . او همیشه کار زراعت را بر هر کار دیگری ترجیح میداد و دوست می داشت که روی زمین کار کند ، سپس با تنی آلوده به عرقی پاک و پاکیزه که باد صحرا آنرا خشک می کرد و با جسمی کوفته از يك خستگی مطبوع بخانه برگردد . چشمانش بصحرا و کوهستان و به مناظر وسیع عادت کرده بود و این مناظر را نمی شد برای او به آسانی به سوراخ سوزنهای ریز و باریک محدود کرد . با این وصف حقیقتاً جای يك زن چست و چالاک با چشمان سالم در خانه خالی بود ، چه اکنون همه می دانستند که دخترک کور شده است . خود آن بیچاره نیز از آن روز که همراه مادرش به شهر رفته بود به این موضوع پی برده بود . نه مادر و نه دختر هیچ يك اعتقاد زیادی به معجزه الهه معبد نداشتند ، مادر برای آنکه از عواقب گناه گذشته اش می ترسید و دختر برای آنکه خیال می کرد

مادر

سر نوشتش اینست که کور باشد .

يك روز مادر از او پرسید :

« توی آن پرغاز هنوز گرد برای چشمت مانده است ؟ »

و دختر جوان که در آستانه در نشسته بود و از آن وقت

که چشمش پاك كور شده بود دیگر روشنایی را هم نمی‌دید که از

آن ناراحت شود در جواب مادر به آرامی گفت :

« مادر ، خیلی وقتست که همه‌اش را کار کرده‌ام . »

مادر دوباره گفت :

« پس باز باید بخیریم . چرا بمن نگفته بودی که تمام شده

است ؟ »

دختر جوان سر تکان داد و وقتی مادر به او نگاه کرد

قلبش از ضربان ایستاد . کلمات دلخراشی از آن دهان ملیح بیرون

می‌آمد :

« آخ مادر ! من کورم ، من خوب میدانم که کور شده‌ام .

من دیگر هیچ نمی‌توانم ترا ببینم و اگر از دیوار حیاط خرمن‌گاه

آنطرف‌تر بروم نمی‌توانم راه خود را پیدا کنم . متوجه نیستی که

من دیگر از خانه دور نمی‌شوم و حتی بصحرا هم نمی‌روم ؟ »

و در آن حال که با اخمی رنجبار لبان خود را گاز می‌گرفت

بنای گریه را گذاشت چون معلوم بود که گریه بیشتر چشمانش را

بدرد می‌آورد و او حتی المقدور سعی می‌کرد گریه نکند .

مادر جواب نداد . چه می‌توانست به بچه کور خود بگوید ؟

لحظه‌ای بعد از جا برخاست و به اطاق خود رفت و از ته کشوی که

سابقاً جای زر و زیورهایش بود آن سنج کوچک را که خریده بود

آورد و پیش دخترش برگشت و گفت :

« بیا بچه جان ، من این چیز را برای روزی خریده بودم

که »

و نتوانست حرفش را تمام کند اما سنج را در میان انگشتان

بچه گذاشت و او که خیلی زود حدس زد موضوع چیست سنج را

گرفت . دخترک که آرامش خود را باز یافته بود سنج را در دست

فشرد و به لحنی شکوه آمیز گفت :

« بلی مادر ، من به آن احتیاج دارم . »

وقتی آنشب پسر بزرگ از صحرا برگشت مادرش از او خواهش کرد يك چوبدستی محکم از درخت ببرد و آنرا برای دست خواهرش صاف کند تا از یکطرف به کمک آن سنج خیرکننده و از طرف دیگر بکمک آن چوب بتواند مثل همه کوره‌های دیگر با آزادی بیشتر و با ترس کمتری راه برود .

حال اگر بدی بدخترک می‌رسید و یا نا آگاهانه به او تنه می‌زدند و یا بزمینش می‌انداختند کسی مادر را سرزنش نمی‌کرد چون او به دخترش علامتی را که کوران باید داشته باشند داده بود و همه بخوبی می‌توانستند آنرا ببینند .

از آن پس دختر جوان بدون آن دو چیز یعنی بدون چوب دستی و سنج کوچکش که اکنون آموخته بود چگونه آنرا آرام و واضح بصدا درآورد هیچگاه از خانه بیرون نرفت ، و راه رفتنش به کمک آن دو آهسته و مطمئن انجام می‌گرفت .

او دختری نسبتاً خوش قیافه بود و صورتی ریز و غمناک داشت و خطوط چهره‌اش آثار حزن انگیز آن عدم تحرکی را که معمولاً کوری بر چهره‌ها نقش می‌کند منعکس می‌ساخت .

با این وصف ، دختر کور مهارت بسزائی در رفت و آمد در حریم خانه داشت و در مواقع ، سنج و چوبدستی مورد احتیاجش نبود . برنج را می‌شست و می‌پخت ولی مادرش نمیکذاشت که زیر دیگ راروشن کند . اطاق و حیاط خرمن‌گاه را جارو میکرد و از استخر آب می‌آورد و تخم مرغها را از لانه مرغان که برای او عادی بود جمع می‌کرد . از بو و از صدا تشخیص میداد که جای چهارپایان کجا است و می‌توانست جلو آنها علوفه بریزد . خلاصه از عهده هر کاری بجز کار صحرا و خنطاطی برمی‌آمد . برای کار صحرا زور نداشت و بنظر می‌آمد که در دورنج از او ان کودکی رشد جسمانی او را متوقف ساخته بود .

وقتی مادر دخترش را بدین‌وضع به راه رفتن مشغول میدید

جگرش کباب میشد و با تشویش و نگرانی از خود می پرسید که وقتی ناگزیر شود او را بشوهر بدهد چه سرنوشتی در انتظار وی خواهد بود؛ چون بهر تقدیر چنین روزی پیش می آمد و او می ترسید از اینکه پس از مرگ خودش کسی پیدا نشود که از او مراقبت کند و یا او را بزنی بگیرد، زیرا زن جزو افراد خانواده ای که در آن بدنیا آمده است محسوب نمیشود، بلکه جزو خانواده شوهرش بحساب می آید. مادر اغلب اوقات در این باره فکر میکرد و از خود می پرسید چه کسی حاضر خواهد شد با یک دختر کور ازدواج کند و اگر کسی مسئولیت او را بر عهده نگرفت بعدها چه بر سرش خواهد آمد؟ وقتی در این باره حرف میزد پسر بزرگش می گفت:

«مادر، تا وقتی که او در خانه بسهم خودش کار می کند من نگهدار او خواهم بود.»

این حرف تا اندازه ای مادر را تسکین میداد، معهذامیدانست که شناختن مرد ممکن نیست مگر وقتی که آدم بداند زن او چگونه زنی است، و با خود فکرمی کرد:

«باید کسی را پیدا کنم که از دختر کور من خوب مواظبت کند و با او مهربان باشد. وقتی خواستم بی عروس بگردم باید یکی را انتخاب کنم که از دونفر مواظبت کند؛ از شوهر و از خواهر شوهرش.»

از این گذشته اکنون هنگام آن رسیده بود که مادر بفکر پیدا کردن زنی برای پسر بزرگش بیفتد. پسر او تقریباً بی آنکه خود متوجه باشد یا به نوزدهمین سال عمر خویش می گذاشت. با این وصف هیچگاه نه بزبان آورده بود که میل به زن گرفتن دارد و نه نشان داده بود که احتیاج به زن داشتن در خود حس می کند. پسری از او نجیب تر و سربزیرتر پیدا نمیشد. سخت کاری کرد و هیچ چیز نمی خواست و اگر گاهی سری بقهوه خانه میزد و یا سال تا سال در یکروز تعطیل سفری بشهر میکرد همیشه در ضمن آن کاری انجام میداد. هیچوقت قدم در راه هیچ نوع فسق و فجوری برنمیداشت و حتی قمار هم نمیکرد، فقط گاهی از دور به بازی قماربازان نگاه میکرد و همیشه در حضور

بزرگتر از خود ساکت بود .

پسر کامل‌عیاری بود و بمحض اینکه آثار کودکی از او زایل شد دیگر هیچ عیبی نداشت جز آنکه ملاحظه برادر کوچکترش را نمی‌کرد . واقعاً چیز عجیبی بود که پسر به این نازنینی و خوش خلقی ، پسر که با همه مردم بغایت خوب و مهربان بود و حتی با حیوانات نیز به لطف و مروت رفتار می‌کرد ، پسر چندان ساکت و بیصدا که وقتی مادرش میرفت تا برای او کت نوی بخرد از او می‌پرسید چه رنگ دوست دارد بزحمت جواب میداد ، چنین پسر در حق برادر کوچکترش به این عنوان که خود برادر بزرگ بود بخشونت رفتار می‌کرد ، چنانکه هر وقت بچه در کار قدری کندی نشان می‌داد و یا بازیگوشی می‌کرد فحشش میداد و با خشونت هر چه تمامتر ویرا مجبور می‌ساخت که هر نوع کاری در مزرعه بکند . در خانه همیشه دعوا و مرافعه بود . پسر کوچکتر که بسیار شلوغ و جنبجالی بود جیغ و داد راه می‌انداخت ، و پسر بزرگ مادام که طاقش طاق نشده بود سکوت اختیار می‌کرد . اما وقتی کاسه صبرش لبریز میشد با هر چه که به دم‌دستش می‌آمد و یا بادست خالی بجان برادرش می‌افتاد و آنقدر کتکش میزد تا برادر کوچک‌گریان و نمره‌زنان مثل گوساله ، از لای درختها فرار می‌کرد و بخانه پسرعموهایش پناه میبرد . کار بجائی رسید که همه اهل ده برادر بزرگتر را برای خشونت او سرزنش کردند و بهواداری از برادر کوچک برخاستند . پسرک از این جانبداریها جری شد ، چنانکه افسارگسیخته شد و کار خود را رها کرد ، تا جائی که بخصوص در خانه پسرعمو بین عده زیادی پسر و دختر که مثل قارچ میروئیدند و بیکار و بی‌کار ول بودند زندگی می‌کرد ، و فقط آنوقت جرأت می‌کرد آزادانه بخانه برگردد که میدید برادرش بصحرا پی کارفته‌است .

لیکن گاهی اوقات بغض در دل برادر بزرگ جمع میشد و قبل از وقت بخانه برمی‌گشت و همینکه برادر کوچک را در خانه می‌دید سرش را زیر بازوی خود میگرفت و آنقدر میزدش تا مادر میدوید و داد می‌زد :

«ولش کن، پسر م، ولش کن! خجالت دارد که اینطور برادر کوچکت را میزنی و خواهرت را میترسانی!»

ولی مرد جوان با تغییر میگفت:

«مگر نباید تربیتش کنم؟ آخر او پدر ندارد و من برادر بزرگترش هستم! این پسره يك بیکاره فاسد الاخلاق و تنبیل بیش نیست، و هر بار فرصتی بچنگ می آورد از پی بازیگوشی خود میرود. تو که خوب میدانی مادر، ولی تو او را بیشتر از ما دوست داری!»

در واقع هم نقطه ضعف مادر در این بود که علاقه بیشتری به او داشت او بچه ای بود که دل مادر برایش می طپید، پسر بزرگتر بظاهر خیلی زود مرد شده و همیشه ساکت بود بی آنکه با کسی يك کلمه حرف بزند. مادر متوجه این نکته نبود که بیشتر خستگی دهان پسرش را می بست و آنچه که او به اخم و ترش روئی تعبیر میکرد چیزی جز خستگی مفرط نبود. و اما دخترش، باید گفت که مادر او را از ته قلب دوست میداشت لیکن این محبت دردناک بود و چشمان کور دختر دایم گناه او را برخش می کشید. نمی توانست فراموش کند الهه معبد دعایش را مستجاب نکرده است و جرأت تکرار این نذر و نیاز را نیز نداشت زیرا میت رسید که گناه او دامگیر طفلش بشود، و او تاب تحمل چنین چیزی را نداشت. هر چه دل او بحال دخترش می سوخت دختر اندک نشاطی بمادر نمی بخشید. او اغلب، لیخند زنان بمادرش نزدیک میشد و با مهر و محبت بسیار در کنارش می نشست تا صدایش را بشنود، لیکن مادر بهانه ای می جست و از جا برمیخاست و سرش را بکاری گرم میکرد چون تاب نمی آورد که منظره چشمان مرطوب و بسته و خالی او را تماشا کند.

تنها پسر کوچکتر که ته تقاری بود سالم و قوی و بانشاط بود. او به پدرش شباهت داشت و عشقی که مادر سابقاً به شوهر خود می ورزید بیش از پیش به این پسر منتقل میشد. مادرش او را می پرستید و اغلب بین او و برادرش حایل میشد، یعنی بمحض اینکه مرد جوان یقه پسرک را می گرفت مادر خود را بمیان می انداخت و سپر بلای پسر کوچکتر میشد، چنانکه پسر بزرگ که از کتک زدن بمادرش

شرم داشت ناچار دست نگاه می‌داشت و پسر کوچک میگریخت.

پسرک بیش از پیش گریزان بود و پس از آنکه مدتی در خانه پسر عموهایش مخفی میشد در همه جا حتی در شهر ویلان و سرگردان میگشت. یکی دوروزی غیث میزد، سپس بخانه پسرعمویش باز می‌گشت و از آنجا مراقب خلق برادرش بود، و وقتی هم بخانه برمیکشت چنان بود که گفתי عقب آتش آمده است، اغلب هم وقتی ناگزیر میشد در خانه پسرعمو بماند مادر منتظر میماند تا پسر بزرگش از خانه بیرون برود، آنوقت دنبال پسر کوچکش می‌آمد و او را با چرب‌زبانی بخانه باز میگرداند. با این وصف مادر از پسر بزرگش می‌ترسید و اتفاق می‌افتاد که به‌مراه او بصحرا میرفت ولی زودتر از او بخانه برمیکشت تا غذای سردومش را قبل از آمدن برادر بدهد. پسرک از هر غذائی سرگلتش را برمیداشت و مادر آنقدر دوستش میداشت که مانع او نمیشد. او این پسر را بخاطر حرفهای خوشمزه‌اش، بخاطر حرکات و اطوارش، بخاطر صورت گرد و صاف و بخاطر آن بدن نرم و چابک او که در پدرش بیش از هر چیز بچشم میخورد دوست میداشت. پسر بزرگ دستی زمخت و کند داشت و از هم‌اکنون بر اثر کار زیاد در حین راه رفتن قوز پیدا میکرد. اما پسر کوچک سرزنده و آتش‌پاره و سیاه‌سوخته بود و پوست صافی داشت و مثل بچه گربه چست و سبک راه میرفت، چنانکه مادرش او را دوست میداشت.

پسر بزرگش که چنان سنگین و موقر بود مهر و محبت گرمی را که مادر نسبت به برادر کوچک میورزید احساس می‌کرد و در این باره بخیال مرد میرفت. بیاد آنهمه ایام می‌افتاد که مادرش را از کار کردن معاف داشته و خود جور او را کشیده بود، و گمان نمیکرد دلی بسنگینی دل این زن که او از او ان کودکی آنهمه بخاطر وی تلاش و تقلا کرده بود و اکنون آنهمه زحمت را بهیچ می‌شمرد. کم‌کم عقده‌هایش جمع میشد تا جائی که کینه برادر را بدل گرفت.

کینه از برادر کوچک همچنان در دل برادر بزرگ متراکم می‌شد. مادر متوجه نبود که این کینه چقدر عمیق است، تا روزی همچون شطی عظیم که در پشت دیوار سدی متوقف بماند و کم‌کم بر اثر تراوش چشمه‌های متعدد نهانی نیرو بگیرد سد را در هم شکست و بیرون ریخت. وقتی چنین سدی موانع را درهم می‌شکند همه متعجب می‌شوند. چون از نیرویی که آب در ضمن جریان بظاهر عادی خود گرد آورده است بی‌خبر مانده‌اند.

فصل برداشت محصول برنج و پایان تابستان، یعنی وقتی بود که می‌بایستی از بام تا شام در مزرعه زحمت کشید و تمام کسانی که استطاعت اجیر کردن کارگر ندارند خود باید کار کنند. پسر کوچک نیز بکار افتاده بود. او بطور کلی تن بکار می‌داد ولی آخر بهانه‌ای می‌گرفت و از کار شانه خالی می‌کرد. لیکن این بار، مادرش پنهان از برادر بزرگ نازش کرده و دست‌های استخوانی او را نوازش داده و به او گفته بود:

«پسر، در وقت درو خوب کار کن و به برادر بزرگت نشان بده که چقدر کار بلدی. اگر بتوانی او را از خودت راضی کنی در پایان کار چیز قشنگی برای تو خواهم خرید، البته هر چه که خودت خواستی!»

پسرک قول داد. لب‌های قرمزش بعلامت اخم بهم آمده بود.

چون احساس می کرد که با او بد رفتاری خواهد شد، و بدون عذر و بهانه تن بکار داد، مهذا گوش بزنگ بود که اگر نگاه چپ برادرش متوجه او شد بتواند جان سالم بدر ببرد.

آنروز باران تهدید به باریدن می کرد و خوشه های درویده را هنوز دسته نکرده بودند. همه تا پاسی گذشته از وقت عادی کار کردند و مادر بیش از آن قادر به کار کردن نبود. نیروی استقامت او اکنون کمتر از زمان قبل از آن شب تاریکی بود که آن جوشانده گیاهی تلخ را برای حفظ آبروی خود سر کشیده بود. آهی کشید و پشت دردمند خود را راست کرد و گفت:

«پسرم، من بر می گردم شام ترا گرم نگاهدارم تا تو برگردی، چون من دیگر از پا افتاده ام و تنم درد می کند.»

پسر بزرگ بلحنی ظاهراً خشن که عمدی نبود - چون او هیچگاه مادرش را مجبور نمی کرد که بیش از حد توانایی خود کار کند - در جواب گفت:

«پس تو برگرد!»

مادر رفت و هر دو برادر را تنها گذاشت. شب، حتی برای خوشه چینان نیز که بهنگام روز ایشان را تعقیب کرده بودند دیر وقت بود.

مادر تازه غذا را روی آتش گذاشته بود که دخترش او را صدا زد و گفت که صدای گریه برادر کوچکش را می شنود. وقتی مادر شتابان از آشپزخانه بیرون پرید صدای اضطراب انگیزی بگوشش رسید و بعجله بطرف مزرعه که در آنجا بکار درو مشغول بودند شتافت. پسر بزرگ او پسر کوچکش را محکم به تالی گندم فشرده بود و با دسته داس خود بی امان بسر و کلاهش می کوفت. پسرک زوزه می کشید و مشت و لگد می پراند و دست و پا می زد و می کوشید تا خود را از چنگ برادر، که گردنش را محکم گرفته بود و بی وقفه کتکش میزد، خلاص کند. مادر خود را بروی پسر خشمگینش انداخت و به او آویخت و تضرع کنان گفت:

«آه پسرم، اینک بچه است... ولش کن پسرم!»

در این فرصت پسر بچه از دست برادر بزرگش بیرون پرید و به تیزی خرگوشی از میان دشت و صحرا گریخت و در تاریکی شامگاهان ناپدید شد. مادر در حضور پسرش که از خشم و غضب لبریز بود تنها ماند و بلحنی مرتعش گفت:

«آخر او بچه است، چهارده سال بیشتر ندارد و هنوز حواسش به بازیگوشی است.»

مرد جوان در جواب گفت:

«مگر من در چهارده سالگی بچه بودم؟ آیا من بسن و سال او در موقع درو بازیگوشی می کردم؟ و یا آن وقت ها که دیناری در آمد نداشتم هیچ احتیاج بود به اینکه تو با وعده خرید انگشتر و قبای نو و نمی دانم چه وجه مرا بکار واداری؟»

آن وقت مادر فهمید که پسرک احمق با وعده های او پیش برادر بزرگش رجز خوانی کرده است، و چون تقصیرش بر ملا شده بود حاج وواج ماند و بی آنکه چیزی بگوید چشم به پسرش دوخت. پسر همچنان داد میزد و دق دل خود را خالی می کرد:

«بلی، نگهداری پول با تست و من هر چه درمی آورم بدست تو می دهم. من حتی يك شاهی برای خودم بر نمی دارم. هرگز نشد که من پولی بالای چپق یا يك قدح شراب بدهم، و این کمترین خرجی است که هر کس بجای من بود بخودش رو می داشت. با این وصف تو می خواهی آنچه را که من بخود روا نداشتم به او بدهی؟ آخر چرا؟ برای آنکه او را مجبور بکار بکنی؟ آنهم بکاری که باید بی مزد و منت فقط به ازای تأمین غذا و لباسش انجام بدهد؟»

مادر به لحنی آهسته و منقلب گفت:

«من نه وعده انگشتری به او داده ام و نه قبای.»

و در حضور پسر که علی الاصول آنهمه موقر و آرام و لسی اکنون در حال خشم چنان بود که باز شناخته نمی شد احساس ترس می کرد. پسر باز با همان حالت خشم آلود گفت:

«چرا، همین طور است و شاید هم بدتر؟ چون او خودش ادعا می کرد که بعد از فروش محصول و بعد از کسر مالیات و بدهی ها

هرچه بخواهد تو برای او می‌خری. او خودش می‌گوید که تو به او وعده داده‌ای.

مادر که در برابر این پسر خوب شرمنده بود در جواب گفت:

«منظور من فقط يك بازپچه بی‌ارزش صد دیناری بوده است.»

پس تمام نیروی شجاعت خود را جمع کرد. چون بهر حال

مادر بود. و بگفته افزود:

«اگر هم چیزی به او وعده داده باشم صرفاً بدین منظور

بوده است که او را از خشم و غضب تو که هر کاری بکند باز از آن

در امان نیست نجات بدهم. تو همیشه با نگاههای خصمانه و با کلمات

زنده و نیش دار و حالا هم با چوب و چماق تحقیرش می‌کنی.»

پسرش هیچ نخواست به او جواب بدهد و دوباره بکار دسته

کردن بر نهجای درویده پرداخت. با هیجانی تب‌آلود مثل اینکه

شیطان بجلدش رفته باشد زحمت می‌کشید. مادر حیران و منقلب

به او نگاه می‌کرد. او در این احساس که پسر بزرگ را نسبت به

پسر کوچکتر خشن و بیرحم می‌دانست براه افراط می‌رفت، چون

خودش هم تقصیر داشت. در آن دم که پسرش را نگاه می‌کرد متوجه

شد که پسر نزدیک است بگریه بیفتد ولی دوفک خود را بهم می‌فشارد

تا از ترکیدن بنفش جلوگیری کند. وقتی مادر چنین احساس تألمی را

در موجودی مشاهده کرد که علی‌الاصول تأثیری از خود نشان نمی‌داد

و بظاهر تا به آن حد مبادی آداب و از خود راضی و بی‌توقع بود آن

دل مادرانه‌اش نرم شد ولی احساس خود را مثل همه دفعاتی که یکی

از بچه‌هایش را از خود می‌رنجانید بروز نداد، چون این بار بیش

از هر وقتی برقت آمده بود سرعت بگفته چنین افزود:

«تقصیر از من بوده است، پسر من در این اواخر با تو

بد تا کرده‌ام.» من هیچ متوجه نبودم که توداری بزرگ می‌شوی. تو

حالا دیگر مردی شده‌ای. من حالا این واقعیت را درک می‌کنم و از

این پس تو مقامی را که در خانه سزاوار آنی احراز خواهی کرد،

البته منظورم مقام اول است که از لحاظ کار همیشه دارا بوده‌ای.

من همه این قضایا را می‌فهمم و بلافاصله اقدام خواهم کرد، چون

مادر

راستش را بخواهی دیر کرده‌ام من برای تو زنی پیداخواهم کرد و از این پس نوبت شما یعنی تو و او خواهد بود ، بلی می‌فهمم که باید چنین باشد.

بدین ترتیب مادر جبرانی آبرومندانه کرد . پسر چند کلمه نامفهوم زیر لب زمزمه کرد و آنگاه پشت بمادرش کرد و بی آنکه چیزی بگفته‌خود بیفزاید دوباره سرگرم کارخود شد . مادر احساس می‌کرد که با امتیازاتی که به پسر بزرگش داده بارش سبک شده است ، و همچنانکه بطرف خانه برمی‌گشت بصدای بلند گفت :

«خیال می‌کنم برنج دارد می‌سوزد!»

و با این چند کلمه حرف می‌خواست هیجان پسرش را در آن لحظه تخفیف بخشد و کاری کند که او طبیعی‌تر جلوه نماید . همینکه بخانه برگشت و خستگی‌ش دررفت سرخود را اینطرف و آنطرف بکار گرم کرد و وقتی دخترش از او پرسید :

«مادر، آنجا چه خبر بود؟»

او سرعت برق جواب داد :

«چیز مهمی نبود دخترم ، برادر کوچکت از کار کردن شانه خالی می‌کرد و با برادر بزرگت اینطور می‌گفت . من خیال می‌کنم که برادرها اغلب باهم دعوا می‌کنند.»

و با عجله به‌دست کردن غذایی که پسرش پیش از هر چیز دوست می‌داشت مشغول گردید . از باغچه ترب کند و آنها را قاچ‌قاچ کرد و سرکه و روغن کنجد و چاشنی باقلا به آن زد . در ضمن کار فکر می‌کرد و خوشحال بود از اینکه تقصیرات خود را جبران کرده است . بنظرش میرسید که زن دادن به پسرش کاردرستی است و خویشتن را ملامت کرد که چرا تا بحال بی آنکه حاضر بوده باشد امتیازاتی را که متناسب با سن او است به او بدهد ، به وی متکی بوده است . اکنون مصمم بود که به وعده‌های خود وفا کند .

آخر ، پسرش دیرتر از موقع عادی بخانه بازگشت . شب کاملاً فرا رسیده بود و مادر صورت پسرش را نمی‌دید مگر آن وقت که جوان بمیزی نزدیک شد که مادر شمع روشنی روی آن گذاشته بود .

آنکاه بی آنکه جوان متوجه شود از نزدیک در قیافه او دقیق شد و احساس کرد که قیافه وی حالت طبیعی خود را باز یافته است. از آنچه مادرش به او گفته بود خرسند بنظر می رسید و هرگونه آثار خشم و ناراحتی از صورتش زایل شده بود. وقتی مادر خلق خوش و آرام جوان را دید پسر کوچکش را که مردد و گزسنه دم در ایستاده بود و از ترس برادرش جرأت جلو آمدن نداشت صدا زد و به او گفت:

« بیا پسر، بیاتو! »

پسرک در حالیکه چشم از برادرش بر نمی داشت داخل شد و برادرش که فعلا آرام گرفته بود اصلا اعتنایی به او نکرد. مادر که یقین داشت عاقلانه رفتار کرده است خویشتن را خوشبخت حس می کرد و به تفکر درباره اجرای نقشه خویشتن پرداخت.

این بار نیز مثل همه دفعاتی که به مشکلی گیر می کرد به سراغ پسر عمو و زنتش رفت. خودش هیچ دختر جوانی را نمی شناخت. موضوع انتخاب دختری از خود ده مطرح نبود زیرا همه دخترهای ده قوم و خویش نسبی یا سببی بودند و همه نام خانوادگی او را داشتند. در شهر بجز چند کاسب خرده پا که محصولات را از او می خریدند کسی را نمی شناخت. لذا یک شب بغانه پسر عمو و زنتش آمد. با آن که پاییز نزدیک می شد هوا هنوز گرم بود و در آن حال که زن پسر عمو مشغول شیر دادن به نوزادش بود مدتی با هم نشستند و از هر دوی صحبت کردند. بالاخره مادر آرزوی خود را بایشان در میان گذاشت و به زن پسر عمو گفت:

« خواهر، شما در آن ده که قبل از عروسی منزل داشتید دختر جوانی نمی شناسید؟ اگر دختری مثل خود شما باشد بیشتر خوشم خواهد آمد، دختری خوش خلق و مهربان و زود زار، و در کار هم زیاد ناشی نباشد. من هنوز سالهای سال می توانم بکار خانه داری برسم و بنابراین اگر از این حیث کار آمد نباشد مهم نیست. »

دختر عموی مهربان قاه قاه خندید و به شوهرش نگاه کرد و

گفت:

«نمی‌دانم اگر پسر شما زنی مثل من داشته باشد بعقیده شوهرم شانس آورده است یا نه.»

مرد با کندی خاصی که عادت او بود سر بلند کرد. دردها نش يك ساقه برنج بود که ضمن گوش دادن بحرف زنش می‌جوید و بلحنی متفکر جواب داد:

«آه! بلی، آنقدرها هم بد نیست!...»

زنش از این وارفتگی شوهر باردیگر بخنده افتاده و گفت: «خواهر، خیال می‌کنم بتوانم به آنجا بروم و سروگوشی آب بدهم، در آن ده که بازاری هم دارد دو بیست خانواری زندگی می‌کنند و من حتماً در میان آن همه دختر دم بخت یکدختر جوان پیدا خواهم کرد.»

در این باره بصحبت ادامه دادند و مادر صریحاً اظهار کرد که هیچگونه خرجی نمی‌تواند بگردن بگیرد، و سپس افزود: «البته خوب می‌دانم که ما چون فقیر هستیم و پسر بی‌جن مختصر زمین زراعتی خود چیزی ندارد نمی‌توانم انتظار گرفتن يك دختر کامل عیار را داشته باشم. ما آنقدر که اجازه داریم از خودمان زمین نداریم.»

مرد نیز در این باره نظر خود را اظهار کرد:

«بهر حال باز خوب است که شما چیزی دارید، بخصوص در این دوره و آنفا که خیلی‌ها هیچ چیز ندارند. من ترجیح می‌دهم دخترم را بمردی بدهم که ولو فقیر، زمینی از خود داشته باشد، نه به ثروتمندی که زمین دار نباشد. يك مرد خوب و يك زمین خوب تنها چیزی است که من برای دختر خودم آرزو می‌کنم.»

آن وقت زنش به او گفت:

«بسیار خوب، بابای بچه‌های من، بمن اجازه بده یکی دو روز به آن ده بروم و سراغی بگیرم.»

مرد حسب معمول در طی چند کلمه موافقت خود را اعلام کرد و گفت:

«موافقم. دخترها آنقدر بزرگ شده‌اند که جای ترا بگیرند.»

کمی بعد ، زن پسر عمو لباس تمیزی پوشید ، بچه شیر -
خواره اش را برداشت ، يك گاری دستی کرایه کرد ، يکي دو نفر
از بچه های کوچکش را برای معرفی به اقوام پدریش در آن سوار
کرد و دو نفر از دخترهای بزرگش را نیز همراه برد تادرنگاه -
داری بچه های کوچک به او کمک کنند. خود او سوار بر خرخاکستری -
رنگ خودشان شد که چون کار درو تمام شده و گاو میش برای
کوبیدن خرمن کافی بود شوهرش احتیاجی به آن نداشت . باری ،
حرکت کردند و سفرشان بیش از سه روز بطول انجامید . در راه
بازگشت ، دختر عمو فقط بفکر دختران رسیده ای بود که دیده بود
و به مادر که بمحض اطلاع از بازگشتن او برای استفسار از نتیجه
به استقبالش آمده بود گفت :

« در دهی که من رفتم دختر رسیده خیلی زیاد بود زیرا
ما برخلاف مردم بعضی از شهرها که وقتی نوزاد پسر نباشد سر به
نیستش می کنند هرگز دخترها را نمی کشیم. آنجا ولواین که مادری
دختر زیاد بیاورد می گذارد تادخترها بزرگ شوند و بهمین جهت
ده پر از دختر است. بلی خواهر ، من ده دوازده تایی را که خودم می شناختم
دیدم و همه آنها دخترهای بلند بالا و خوش تن و بدن و خوش آب و
رنگ بودند و هر يك از آنها بدرد هر يك از پسران من می خوردند ،
اما من یکی بیشتر نمی خواستم ، این بود که چشمهایم را ریز کردم
و بدقت در یکی یکی آنها خیره شدم . مخصوصاً از سه نفر از آنها
خیلی خوشم آمد . بار دیگر در آن هر سه دقیق شدم و فهمیدم که
یکیشان سرفه می کرد و فین فینی بود ، چشمهای دومی سالم بنظر
نمی رسید و سومی را از آندو بهتر دیدم . دختری است که من یقین
دارم لایق و زرنگ و باهوش است و در کردار و گفتار خود دقیق ،
می گویند که دستش در خیاطی از دست تمام زنان شهری تندتر است.
لباس های خود و لباس های اهل منزل را خودش میدوزد و بادوختن
لباس برای مردم دیگر نیز پول و پله ای بدست می آورد . ممکن
است يك خورده برای پسر شما بزرگ باشد . چون قبلاً نامزد جوان
دیگری بوده ولی آن پسر جوان مرگ شده است والا دختره تا بحال

باشوهر رفته بود . بعلاده ، این عیبت نیست ، چون پدرش خیلی مایل است هر جور شده شوهرش بدهد و سر قیمت اصلاً سخت نخواهد گرفت . شاید او به اندازه دخترهای دیگر خوشگل نباشد ، چون از بس خیاطی کرده رنگش زرد شده است ولی چشمهایش سالم است . »

مادر بی‌مغلی جواب داد :

« در خانه ما به اندازه کافی چشم معیوب هست و چشمهای من هم دیگر به تیزبینی سابق نمانده است . بدرد ما کسی میخورد که خیاطی بلد باشد و به این کار علاقه داشته باشد . پس خواهرجان ، همین دختره را برای ما درست کنید و اگر بیش از پنج سال از پسر من مسن تر نباشد نور علی نور است . »

پس از آن که تصمیم قطعی گرفته شد با استشاره با یکی از طالع بینان شهر ، روز ماه و سال و ساعت تولد هر دو را با هم سنجیدند و دیدند که قران سعد است . پسر در برج اسب بدنیا آمده بود و دختر در برج گربه و چون این دو حیوان یکدیگر را نمی‌خورند پیش بینی می‌شد که توافق و سازگاری بین آن دو خانواده امکان پذیر خواهد بود . چون فال خوب آمده بود پیشگویی‌های معمول را فرستادند .

مادر از پس‌انداز مختصر خود که مخفی کرده بود چند سکه نقره‌ای و برنجی بیرون آورد و یک پارچه خوب نخی خرید و خودش دو دست لباس برای عروس دوخت . بر طبق آداب و رسوم جاری محل ، مادر اصرار داشت این پارچه را بدست کسی ببرد که در ولایت به بخت و اقبال معروف بوده و زنی باشد که باشوهر و کودکش زندگی خوش و آرام و سعادت‌مندی گذرانده باشد . از این حیث هیچکس درده خوش‌یمن‌تر از زن پسر عمو نبود . مادر پارچه را پیش او آورد و گفت :

« خواهر ، دستتان را روی این پارچه بگذارید و بعروس من سعادت و سفید بختی ببخشید ! »

زن پسر عمو چنین کرد . لباس‌ها را از جلو گشاد و راحت

دوخت تا در آن وقت که زن جوان باردار شد بتواند از آن استفاده کند و آنها را دور نیندازد .

مادر باز هم از پس انداز خود پولی برداشت و يك كجاوه دستی ارغوانی که باربران بسا دست حمل می کنند و يك تاج و گوشواره از مروارید بدلی و هر چه که برای عروس لازم است و مخصوصاً شلوار قرمز که هر نوع عروسی باید بپوشد کرایه کرد . تاریخ عروسی تعیین شده بود . ساعت موعود کم کم نزدیک می شد تا بالاخره رسید ، یکروز صاف و سرد در وسط زمستان همان سال بود . و چه روز عجیبی بود آن روز که مادر - که در آن واحد آقا و خانم خانه هردو بود - می بایستی بیگانه ناشناسی را در آنجا بپذیرد ! در آستانه در خانه ایستاده و زیباترین لباس های خود را بتن کرده بود و انتظار عروس جوان خود را می کشید . وقتی مادر كجاوه حامل عروس را از دور دید ناگهان بنظر آورد که از آن روز که خود او را در چنین كجاوه ای پیش مادر شوهر مرحومش و پیش پسر او یعنی داماد آن وقت می آوردند و داماد ، درست مثل امروز که پسر خودش در کنارش بود ، پهلوی مادرش ایستاده بود ، چندان وقتی نگذشته است . او بندرت بیاد شوهرش می افتاد ، چون احساس می کرد که واقعا مرده است ، لیکن در آن ساعت ناگهان هوسی شدید بداشتن مجدد آن مرد به او دست داد . البته این هوس ، شهوانی نبود ، چه این هوسها از او گذشته و در او مرده بود ، بلکه ناشی از احتیاجی دیگر بود ، احتیاج به اینکه مردی به سن و سال خودش در کنارش باشد و وجود او را تکمیل کند ، چون او خود را تنها حس می کرد .

مادر با دید تازه ای به پسر جوانش نگرست . او دیگر فقط پسرش نبود بلکه شوهر زن دیگری هم بود . جوان بی حرکت و سر - بزیر در قبای نوی که مادرش برای او دوخته بود شق ورق ایستاده بود و پاهایش را که معمولاً برهنه براه می برد در کفش نوی کرده بود . بی اعتنا بنظر می آمد و یا مادرش قبل از دیدن لرزش دست - های او که بر قبای نو و تیره رنگش بیشتر مشخص بود چنین می پنداشت .

مادر يك بار ديگر آه کشيد و شوهرش را در آن وضع که در روز عروسی خود زیر چشمی از پشت پرده کجاواه اش دیده بود بياد آورد. آن روز شوهرش بنظرش چندان زیبا و دلپسند آمده بود که قلبش در سینه بنای طپیدن گذاشته بود. بلی او خیلی از پسرش بهتر و خوشگل تر بود، و با خود فکر می کرد که هرگز پسری بنخوشگلی او ندیده بود.

لیکن مادرم مجال نیافت جز بنحوی مبهم و زودگذر، احساس رنج و تأثر کند زیرا عروس و هشیامان او نزدیک می شدند، در صف جلو مختصر میوه ای که مخصوص عروسی چیده بودند و خروسی که مادر داماد برای عروس فرستاده و عروس برسم معمول خروس را پس آورده و يك مرغ نیز با آن جفت کرده بود دیده می شد. بالاخره کجاوه عروس در جلو منزل داماد بر زمین گذاشته شد و زن پسر عمو و بیوه زن و راج ده و سایر زنان سالخورده آبادی دست عروس را گرفتند تا او را راه ببرند. عروس بی عیب بودن خود را در راه رفتن نشان داد و خود را بی نیاز از کمک جلوه داد تا آخر بناچار دستش را در دست ایشان گذاشت، سر بریزانداخته بود و حتی یکبار نیز چشم بروی کسی بلند نکرد. آن وقت مادر برسم ولایت بخانه پسر عمو رفت چون معتقدند که عروس نباید سهل و آسان چشمش به مادر شوهر بیفتد والا ممکن است بعداً چنانکه باید از او ترس بدل نگیرد. بدین جهت مادر تمام آن روز را در خانه پسر عمو و دختر عمو بسر برد.

با این وصف از دم در دور نشد و دایم گوش بزنگ بود تا بشنود که در باره عروسی چه می گویند، چنانکه از یکی شنید که می گفت: «چه دختر بسیار خوبی! چه قیافه متین و موقری!» یکی دیگر می گفت: «می گویند خیاط قابلی هم هست و اگر این کفش هایی را که در پا دارد خودش دوخته باشد قول میدهم که از انگشتانش جواهر بریزد!» زن ها جلو رفتند و لباس های قرمز رنگ عروس را دست زدند و لبه کلیجه اش را برگرداندند تا زیرهای آن را واری کنند و دیدند که همه بادقت و مهارت دوخته

شده است و تکمه‌ها را که از پارچهٔ خود لباس درست شده محکم بود و با دقت دوخته‌اند . همه دوان دوان پیش مادر آمدند و به او مژده دادند که :

« چه زن لایق و شایسته‌ای ! چه عروس برازنده‌ای ! »
لیکن از بین مردها چند نفری بلحن زنده‌ای اظهار نظر کردند و یکی از ایشان گفت :
« بنظر من هم خیلی زرد نبواست و هم زیاد لاغر ! باور کنید ! »
و دیگری در جواب گفت :
« بلی برادر . ولی چند ماهی صبر کنید تا آبی زیر پوستش برود ! باور کنید که برای حال آوردن دختر هیچ چیز بهتر از شوهر نیست . »

و در میان این صحبت های نشاط بخش و این لپچار گویی های بی پرده ، دختر جوان با فروتنی تمام بخانهٔ جدید خویش پا نهاد . او دیگر شوهر کرده بود .

مادر ناگزیر شد رختخوابی را که سالها در آن می خوابید ترک گوید . طبق مرسوم ولایت ، عروسی برای او در همان محل که نه نه بزرگ مرحوم می خوابید یعنی در پشت پرده جا انداخت . از آن به بعد مرد جوان در جای مادرش و دختر کور در يك رختخواب حصیری که در گوشه ای از اطاق می انداختند و پسر کوچک وقتی بخانه می آمد ، در آشپزخانه می خوابیدند . از این پس پسر بزرگ بایستی روی تختخواب واقعی نزدیک زنش بخوابد .

مادر از این جای راحت که سالها در جوار شوهرش اشغال کرده بود به آسانی بنبغ زن و شوهر جوان صرف نظر نکرد ؛ و شب هنگام وقتی در جای مادر بزرگ دراز می کشید خود را خیلی پیر می پنداشت . مادام که روز بود او خود را مثل معمول احساس می کرد و در اینجا و آنجا سراسر گرم می شد و به این و آن فرمان می داد و زبانش برای توبیخ کردن و دستور دادن خوب می گشت ، اما همین که شب فرا می رسید دوباره پیر می گردید . اغلب وقتی بیدار می شد

نمی‌توانست باور کند که این خودش است که در این گوشه متروک افتاده و اینک زن و شوهر جوان روی تختخواب او خوابیده‌اند ، و در آنحال حیران و متفکر با خود می‌گفت ،

« آن بیچاره‌ای که من در جوانی وقتی وارد اینخانه شدم و او را از رختخوابش بیرون راندم و جایش را گرفتم تا خودم با پسر او در آن بخوابم حتماً همان احساسی را داشت که من اکنون دارم ، و اکنون زن دیگری در همان رختخواب با پسر من می‌خوابد . »

این گردش چرخ نهانی ، این سیر قهری از یک حلقه به حلقه دیگر و ایجاد یک زنجیر ابدی بس عجیب و پایان ناپذیر می‌نمود . مادر مات و مبهوت بود ، گر چه نمی‌توانست بجز ادراک مبهمی از این مطالب داشته باشد ، زیرا او زنی نبود که درباره معنی و مفهوم حوادث به تفکر پردازد ، و بطور کلی پیش آمدها را بهمان صورت که روی می‌داد می‌پذیرفت . و او با آن که به اداره کردن منزل و به حفظ عنوان شخص اول خانواده همچنان ادامه می‌داد احساس می‌کرد که در چشم خودش تنزل مقام پیدا کرده و از وی سلب اختیار شده‌است .

مادر مراقب رفتار عروسی بود . زن جوان کمال ادب و احترام را نسبت بمادر شوهرش بجا می‌آورد و هر روز صبح می‌آمد و در حضور او سر به ادب فرود می‌آورد ، تا جائیکه این يك بستوه آمد و بر سرش بانگ زد که : « بس است ! » مادر در وجود او عیبی نمی‌دید . سپس ، همین کمال در نظر او عیبی آمد و زیر لب با خود گفت :

« باید يك عیب نهانی در او باشد که من هنوز به آن پی نبرده‌ام ! »

چون عروسی در بر خورد اول با او برخلاف بسیاری از زنان دیگر کاملاً بی‌حجاب نشد . او از همان ابتدای ورود ، جدیت و لیاقت بخرچداد ، سریع و خوب کار کرد و همین که کارش تمام می‌شد می‌نشست و برای شوهرش به دوخت و دوز می‌پرداخت و در هر کاری که می‌کرد مهارت خاصی از خود نشان می‌داد .

لیکن در این دنیا دوزن پیدا نمی‌شوند که کاری را عیناً مثل هم انجام بدهند. مادر بهیچ وجه متوجه این اصل نبود. او یقین داشت که هر کس مثل خودش کار می‌کند. برعکس، عروسی بعیل خود رفتار می‌کرد. برنج را با آب بیشتری بازمی‌گذاشت بطوری که کته شل می‌شد و مادر دوست نداشت. ناچار به عروسی تذکر داد و اولیان پزیده رنگ خود را آهسته بدن‌دان‌گزید و فقط اکتفا کرد به اینکه بگوید:

« من همیشه برنج را همین طور پخته‌ام. »

و کماکان بشیوه خود ادامه داد.

این قضیه در مورد هر چیزی تکرار می‌شد. زن جوان در هر چیز منزل که نمی‌پسندید تغییراتی می‌داد، آنهم با نظم و حوصله، بی آن‌که ناگهانی و بی‌هوا رفتار کند و یا بهانه‌ای برای خشم و عصبانیت بدست بدهد. مثلاً شب‌ها از بوی چهار پایان خانگی خوش نمی‌آمد و در این خصوص بی آنکه چیزی به مادر شوهرش بگوید بشوهرش درد دل کرد و مرد جوان از همان زمستان دست‌بکار شد و یک اطاق تازه بخانه افزود تا زن و شوهر رختخوابشانرا به آنجا منتقل کنند و تنها در آنجا بخوابند. مادر این ادا و اطوارهای جدید را با تعجب تماشا می‌کرد.

آن اوایل به دختر کورش گفته بود که هیچوقت از عروسی دلگیر نخواهد شد. در واقع فعلاً هم مشکل می‌شد بهانه جویی کرد، چون زن جوان خویشتن را در کار بسیار دقیق و جدی و دلسوز نشان می‌داد، چنانکه مادر مشکل می‌توانست بگوید: « فلان چیز مرتب نیست! » یا « شما فلان کار را بدانجام داده‌اید! » مهذا مادر از خیلی چیزها بخصوص از این برنج شل دلخور بود. اغلب غرغر می‌کرد، تا آخر یکدفعه صدایش را بلند کرد:

« من با این غذای شل هیچوقت احساس سیری کامل نمی‌کنم، چون چیزی زیر دندانم گیر نمی‌کند. غذا آبکی است و یکهو مثل باد درشکم سرازیر می‌شود. مثل یک غذای سفت و حسابی نیست که مایه دار باشد. »

و چون دید که عروسی کمترین توجهی بحرف های او نمی کند مخفیانه پیش پسرش که در صحرا بکار مشغول بود رفت و به او گفت :

« پسرم ، چرا از زنت نمیخواهی که کتک را خشک تر و سفت تر درست کند ؟ تو که کا بیاد دارم آنطوری دوست داشتی . »

مرد جوان دست از کار کشید ، لحظه ای چند به چنگک و بیچین کنی خود تکیه زد و بلحی آرام و خونسرد جواب داد :

« بنظر من همین جور خوب است که او درست می کند ! »

مادر حس کرد که کاسه صبرش لبریز شده است و بانگ زد :
 « توسابقاً از کتک شل بدت می آمد و حالا می بینم که طرف او را می گیری نه طرف مرا . راستی خجالت نمی کنی که با او اینهمه محبت داری و با مادرت ضدیت می کنی ؟ »
 مرد جوان سرخ شد و فقط گفت :

« بلی راست است که من او را خیلی دوست می دارم ! »

و سپس دوباره به بیچین کردن پرداخت .

از آن روز ببعد مادر فهمید که فرمانروا و صاحب خانه آندو نفر هستند . از ادب و احترام پسر بزرگ نسبت بمادرش چیزی کم نشده بود . او کماکان خوب کار می کرد ولی پول را خودش می گرفت . نه او و نه زنتی پول ها را خرج نمی کردند چون هر دو طبعی معتقد و صرفه جو داشتند . لیکن در سمت زن و شوهری که خانه وزمین به ایشان تعلق داشت مادرا بچشم پیرزن منزل مینگریستند . وقتی مادر از کار صحرا و شخم و کشت و از کلیه کارهایی حرف میزد که چون مدت ها کار خودش بود درباره آنها اطلاع کافی داشت ، ایشان فرصت حرف زدن به او می دادند ولی به نظریات و تذکرات او وقتی نمی گذاشتند و بر طبق نظر خود عمل می کردند . او خوب احساس می کرد که دیگر کاره ای نیست و عقل و تجربه او در این خانه کدروزی بخودش تعلق داشت به هیچ شمرده نمی شود .

هر کس دیگری به جای او بود از این وضع رنج می برد و چون کار ساختمان اطاق تازه پایان یافت وزن و شوهر به آنجا نقل

مکان کردند مادر به گوش دختر کورش که بهلوی او می خوابید زمزمه کنان گفت :

« تا حال ندیده بودم کسی این همه ادا و اطوار از خودش در بیاورد . معلوم می شود بوی این مال های زبان بسته که تا کنون مطبوع و بی ضرر بود تبدیل به زهر کشنده شده است . قسم می خورم که این ها این اطاق را درست کرده اند تا از ما دور باشند و بتوانند درباره نقشه های خود بی آنکه ما بتوانیم بشنویم حرف بزنند . اینها هیچوقت چیزی بمن نمی گویند . بوی چهار پایان فقط بهانه است ... خجالت دارد که برادرت آنقدر بزنش علاقه نشان می دهد . من یقین دارم که ایشان نه در بند تو هستند ، نه بفکر پسرک و نه بفکر من . »

دخترک يك كلمه حرف نمی زد و مادرش از او پرسید :

« حق با من نیست ؟ »

دختر کور مردد ماند و سپس از اعماق تاریکی جواب داد :

« مادر ، راستش را بخواهی من می خواستم چیزی بتو

بگویم ولی از ترس اینکه مبادا ناراحت کنم جرأت ندارم . »

مادرش گفت :

« بگو دخترم ، تو که میدانی من به غصه خوردن عادت

دارم . »

دختر جوان بلحنی آهسته و تأثرانگیز ادامه داد :

« تو خیال داری با من کورچه بکنی ؟ »

مادرش بسیار متعجب شد چون تا کنون هیچگاه تصور نکرده بود که دخترش بتواند هرگز و یا الا اقل در حال حاضر جز در پیش او بنحو دیگری زندگی کند . این بود که به اصرار گفت :

« چطور ؟ واضحتر حرف بزن ! »

دختر جوان گفت :

« من نمی خواهم بگویم که زن برادرم بداست . خیر او زن

ظالمی نیست ، فقط تصور می کند که تو عنقریب مرا بشوهر خواهی داد . دیروز خود شنیدم که از برادر کوچکم می پرسید مرا

مادر

برای که نامزد کرده‌اند و وقتی برادرم گفت که تا بحال در مورد من تمهیدی نشده است او با تعجب تمام گفت :

« چطور ؟ دختر به این گندگی هنوز نباید مادر شوهر داشته باشد ؟ »

مادر گفت :

« ولی طفل من ، تو کوره‌ستی و بشوهر دادنت مشکل است . »
دختر عاجز آهسته گفت :

« بلی مادر ، خوب می‌فهمم . »

سپس لحظه‌ای گذشت و او به آهنگی که گفתי از دهانی خشک و سوزان بیرون می‌آید افزود :

« ولی مادر ، تو که میدانی من کم و بیش از عهده کار بر می‌آیم . شاید يك مرد فقیر یا بیوه ، اگر مجبورش نکنند یولی بابت من بدهد ، فقط همین را بخواهد ، لااقل من در خانه خودم بودم و اگر خدای ناکرده تو نباشی من کسی را خواهم داشت که خدمتش را بکنم . بلی ، مادر ، من خیال نمی‌کنم که زن برادرم بخواهد مرا نگاه دارد . »

مادر به تندی گفت :

« بچه جان ، من نمی‌خواهم که تو همینطوری و فقط بصرف کچی بعضی هیچی بخانه کسی بروی ، درست است که ما فقیریم اما در اینجا يك لقمه غذا پیدا می‌شود که تو بخوری . دخترم ، مردهای بیوه اغلب خشن‌ترین و طماع‌ترین مردها هستند ، بنابراین همه این حرف‌ها را فراموش کن و راحت بخواب . من هنوز قوی و سالمم و می‌خواهم سالیان دراز عمر کنم . برادرت هم نسبت به تو هیچوقت حتی در بچگی بدرفتار نبوده است . »

دختر جوان آهی کشید و گفت :

« آخر مادر ، او آن وقت‌ها زن نداشت . »

سپس ساکت شد و چنین بنظر می‌آمد که بخواب رفته است .
لیکن مادر خوابش نمی‌برد ... او معمولاً خوابی خوش و عمیق داشت ولی آنشب همچنانکه دراز کشیده بود فکر می‌کرد ،

روزهای گذشته را يك يك بیا د می آورد و سعی می کرد صحت تندرکات دخترش را بررسی کند . هر چه کوشید هیچ واقعه خاصی را بیا د نیاورد و باز برای این احساس بود که عروش بی مهراست . هرگز آن زن جوان نسبت به برادر کوچکتر شوهرش و از آن کمتر نسبت به خواهر کوری که درخانه شوهرش زندگی می کرد کمترین روی خوش و محبتی نشان نداده بود . و این نیز برای مادر غمی بالای غمهای دیگر بود .

مادر هر روز دایم مراقب جریان‌هایی بود که در خانه می‌گذشت تا بی‌ببرد که دخترش اشتباه کرده است یا نه. زن جوان در سخنان خود که همیشه با نزاکت توأم می‌نمود نه بی‌ادب بود و نه تند و عجول، لیکن دخترک را با نیش‌های خود دق‌کش می‌کرد؛ مثلاً در کاسه او بقدر کافی غذا نمی‌ریخت - و یا لااقل بچشم مادر چنین می‌آمد - و اگر غذای خوش مزه‌تری هم سرسفره بود دخترک کور از آن بی‌خبر می‌ماند زن برادرش از آن غذا چیزی به او نمی‌داد. و اصولاً اگر نگاه‌های تیز و مشکاف مادر به آن توجه نمی‌کرد این موضوعات جزئی بنظر کسی نمی‌آمد، چون هر کس در بند شکم خود بود. یک‌روز مادر بصدای بلند بدخترش گفته بود:

«دخترم، مگر تو امروز از این جگر سفید خوک که در سوپ پخته شده است میل نداری؟»

و دختر جوان با تعجب اما بلحنی نرم و آرام جواب داده بود:

«چرا، خیلی دوست دارم ولی نمی‌دانستم که از آن غذا هم داریم.»

آن وقت مادر با قاشق خود از آن گوشت و از آن سوپ در کاسه دخترش ریخته بود. او این کار را عمداً طوری آشکارا می‌کرد که عروسش ببیند، چنانکه آنروز بلحنی مؤدبانه و باحرکت دادن

مختصر لبهای کلفت و پریده رنگ خود بدخترک گفت:
«معذرت می‌خواهم خواهر، خیال کردم که شما از آن گوشت
برداشته‌اید.»

ولی مادر خوب متوجه بود که عروسی دروغ می‌گوید.
گاه نیز وقتی زن جوان کفش برای خواهر شوهرش می‌دوخت-
چون برعهده او بود که کفش تمام افراد خانواده را بدوزد- این کار
را سرسری انجام می‌داد و یک تخت خیلی نازک برای کفش او می-
گذاشت و ازدوختن گل روی پنجه کفش هم مضایقه می‌کرد. وقتی
مادر متوجه این موضوع شد گله کرد و گفت:

«یعنی دختر من حق ندارد یک گل ساده هم به کفشش داشته
باشد و حال آنکه شما همه روی کفش‌های خودتان می‌دوزید؟»
عروس چشمان سیاه و کدر خود را گشود و گفت:

«مادر، شما اگر بفرمایید برای او هم گل می‌دوزم. فقط فکر
می‌کردم که او تشخیص رنگ نمی‌دهد، و بعلاوه این پسرک با ولگردی
و بازیگوشی خود در شهر همراه یک جفت کفش پاره می‌کند و من
برای او می‌باید کفش بدوزم...»

دختر جوان که بر آستانه در خانه در آفتاب رو نشسته این
گفتگو و این شکایت زن برادر از برادر کوچکترش را شنید، فوراً
سخن ایشان را قطع کرد و گفت:

«مادر، من هیچ به گلدوزی احتیاج ندارم. حق با خواهرم
است. آخر گل برای آدم کور چه معنی دارد!»

با این وصف، ظاهر امر بهیچ وجه حاکی از این نبود که
بین افراد این خانواده بگو مگویی باشد. این اتفاقات کوچک شباهتی
به دعوا و مرافعه نداشت. تا یک روز که مادر از گوشه دیوار خانه
می‌پیچید و می‌رفت که پس مانده غذاها را جلو خوک بریزد پسرش
به او ملحق شد و گفت:

«مادر، البته من نمی‌خواهم خواهرم را مجبور کنم که از
خانه ما برود و ملامتش هم نمی‌کنم که چرا اینجا مانده است، فقط
می‌خواهم بگویم که مرد خانه باید بفرماید افراد خانواده اش باشد.»

مادر

او حالا جوان است و عمری در پیش دارد. آیا من مجبورم تا قیام قیامت خرجش را بکشم؟ هیچ کجا و در هیچ خانه‌ای ندیده‌ام که مردی همیشه عهده‌دار نگاهداری خواهرش باشد مگر در خانه اغنیا که کم و کسری در زندگی ندارند. مرد فقط مکلف است خرج پدر، و مادر و زن و فرزندان خود را بکشد. خواهرم جوان است و قدر مسلم این که قبل از من نخواهد مرد، و عین بدبختی او است اگر هم چنان دختر بماند. زن قاعدتاً باید شوهر کند.

مادر خیره به پسرش نگاه کرد. چهره‌اش از خشم درهم رفت و پسرش را متهم ساخت و گفت:

«پسر، این فکر را زنت بکلهات انداخته است. شما دو تا تنها در آن اطاق می‌خوابید و با هم حرف‌ها می‌زنید. شب‌ها او ترا با حرف‌های خود مسموم می‌کند و برضد کس و کار خودت می‌شوراند، و تو هم مثل همه مردها وقتی در بغل زن می‌افتی از لجن توی جوب هم نرم‌تر می‌شوی.»

و درحالی که دستخوش غم و اندوه شدیدی شده بود از پسرش رو برگرداند. ته مانده‌ها را جلو خوک ریخت و حیوان را نگاه کرد که یوزه خود را در آن فرو برد و با ولع تمام بخوردن پرداخت. لیکن هر چند بطور کلی از تماشای اشتهای سیری ناپذیر مال‌هایش لذت می‌برد در واقع چیزی نمی‌دید. آخر بلجنی غم‌انگیز در جواب پسرش گفت:

«چه کسی حاضر است با خواهرت ازدواج کند؟ انتظار داری بجز يك آدم فقیر که از فرط فقر و ناداری قادر به انجام کار نيك باشد و یا مرد بیوه‌ای که آنقدر پول نداشته باشد دوباره زن سالمی بگیرد چه کسی به خواستگاری او بیاید؟»

پسر فوراً گفت:

«آخر من غصه خود او را هم می‌خورم. بعقیده من بهتر است که او شوهری داشته باشد ولو اینکه بسبب عاجز بودنش مجبور شویم او را به يك آدم بی‌چیز بدهیم.»

با این وصف مادر مدت مدیدی در شوهر ندادن دخترش لجاج

ورزید. او با خود می‌گفت و برای دختر کور و پسر کوچک و دختر
عمو و برای تمام کسانی که حاضر بودند بحرف‌های او گوش بدهند
تکرار می‌کرد که هنوز خودش را چندان پیر احساس نمی‌کند که
از مقام و موقعیت خود در خانه چشم ببوشد. او هنوز درس‌وسالی
بود که هرطور دلش خواست به بچه‌هایش فرمان بدهد، بهمین جهت
با پسر و با عروسش مخالفت می‌کرد و مراقب حال دخترش بود تا
اذیتش نکنند و او را از حقوقی که سایر افراد خانواده بهره‌مند
بودند محروم نسازند.

عروس هرچه خودمانی‌تر می‌شد درسرخان خود بامادرشوهر
جری‌تر می‌گردید و ادب و نزاکت را پاك کنار می‌گذاشت. اغلب
وقتی زنائی در آفتاب رو بر آستانه در خانه‌ای کار می‌کردند و یا
بدور هم جمع می‌شدند— و این از تفریح‌های بزرگ ایشان بود—
و عروس هم درمیان ایشان بود و می‌دید که بحرف‌هایش گوش می‌دهند
می‌گفت:

«اغلب با خودم فکر می‌کنم که اگر چند تا بچه بیاورم و
آنوقت مجبور باشم که برای تمام اهل خانه خیاطی کنم، نمی‌دانم
چه خاکی باید بسم بریزم. مادر شوهرم دارد پیر می‌شود و من
می‌دانم که باید خدمت او را بکنم و چشم و دست و پا و هر عضوی
از بدنم را که بدرد او می‌خورد باید در اختیارش بگذارم. البته این
وظیفه را بمن آموخته‌اند و بالنتیجه باید بر طبق آن عمل کنم.
امیدوارم بتوانم در ایفای این وظیفه پایدار بمانم. اما در این خانه
پسرکی است که همیشه گرسنه است و هیچ‌کار هم نمی‌کند. باز خدا
پند او را بیامرزد، چون او بالاخره زن خواهد گرفت و از آن
بعده نوبت زنتش خواهد بود که برای او غذا بپزد و لباس‌هایش را
مرتب کند ولی نمی‌دانم این دختر کور را چه باید کرد. جای تعجب
نیست اگر مجبور شوم تمام عمرم را وقف خدمت او کنم چون مادرش
حاضر نیست بشوهرش بدهد.»

در آن موقع که زن جوان این حرف‌ها را می‌زدا گردخترك
در آنجا حاضر بود هر يك از حضار چنان سر تا پای او را برانداز

می کردند که او خیرگی نگاهها را بر خود حس می کرد و خجسته و شرمنده از اینکه سربار خانواده است سر بزیر می انداخت. اغلب، یکی از زنان رشته سخن را بدست می گرفت و می گفت:

« دختر کور زیاد است و اغلب کس و کارشان به ایشان پیاد می دهند که فال بگیرند و یا خودشان هنری دارند که می توانند گاه و بیگاه به وسیله آن پولی بدست بیاورند. کورها چشم باطن دارند و آنچه را که بر ما بنیایان پوشیده است بخوبی می بینند. کوری در وجود ایشان تبدیل به نیرویی می گردد که باعث می شود مردم از آدم های کور بترسند. به این دختر جوان نیز می توان فال بینی و خیر دادن از آینده و یا این قبیل کارها یاد داد.»

و باز می گفتند:

« خانواده های فقیری هم هستند که پسر می دارند ولی پول ندارند زنتش بدهند. این اشخاص بیک دختر خرف یا کور یا شل یا لال هم راضی هستند. این جور زن برای چنان پسر بهتر از هیچ است بشرط آنکه مجبور نشود پول بدهد.»

آنوقت تازه عروس بلحنی تأثر انگیز می گفت:

« خیلی دلم می خواست يك آدم آنجوری می شناختم. شما همسایه عزیز، اگر شنیدید که چنین کسی هست و بمن خبر بدهید کمال لطف و محبت را فرموده اید.»

همسایه ها از دل و جان بزن جوان قول دادند که چنین کنند و تصدیق کردند که در چنین دور و زمانه و انضا که پول حکم کیمیا را پیدا کرده است کشیدن خرج يك نانخور اضافی مشکل است و حق این بود که خواهر شوهر عاجز او در خانه دیگری زندگی می کرد.

یکروز بیوه زن و راج ده پیش مادر آمد و به او گفت:

«خانم، اگر می خواهید دختر کورتان را شوهر بدهید من خانواده ای را می شناسم که در کوهستان زندگی می کنند. این پدر و مادر الآن بایستی يك پسر هفده ساله داشته باشند، اینها در زمان قحطی از یکی از شهرستان های شمال کوچ کرده و در قطعه زمینی

سخت و بی‌حاصل که قدری بالاتر از ده ما است مستقر شده‌اند و این زمین در دامن کوه واقع است. برادرشان نیز به ایشان ملحق شده است و حالا بایکدیگر هم‌منزل هستند. آن سرزمین، خشک و بی‌حاصل است و مردمش فقیرند ولی خانم، آخر دختر شما هم کور است. اگر شما حاضر باشید خرج سفر مرا بدهید من بجای شما می‌روم و سرگوشی آب می‌دهم. راستش را بخواهید من خیلی وقت است آرزو دارم سری بخانه پدری خود بزنم اما جرأت نمی‌کنم برای این مسافرت از برادر شوهرم پولی بخواهم. بیوه شدن و در خانه مردم زندگی کردن غذایی است!

مادر اول حاضر نبود گوش بدهد و بر سر بیوه‌زن دادزد که: « نه خانم، من خودم از دختر کورم می‌توانم نگهداری

کنم! »

اما وقتی جریان این گفتگو را برای پسر عمو و زنش باز گفت قیافه آن مرد درهم رفت و پس از لحظه‌ای مکث گفت:

« البته خواهر، اگر شما تا قیام قیامت زنده می‌ماندید ممکن بود ولی وقتی شما از این دنیا رفتید و شاید تا آن وقت ما هم یا مرده‌ایم و یا آنقدر پیر شده‌ایم که از عنوان ریاست خانواده فقط اسمی برای ما باقی مانده است چه کسی از دختر شما نگاهداری خواهد کرد؟ پدر و مادر اول باید ب فکر بچه‌های خود باشند. شما فکر آن سال‌های سخت و مرارت باری را بکنید که ممکن است بعد از مرگ ما پیش بیاید. »

مادر سکوت اختیار کرد، لیکن بزودی متوجه شد که تا ابد زنده نخواهد ماند. امکان داشت که هر لحظه حیات او در معرض تهدید باشد علی‌الخصوص که از آن شب مرموز بعد دیگر هیچگاه نتوانسته بود نیروی اولیه را بازیابد.

در آن سال بیماری اسهال در آن منطقه شایع گردید و او نیز مبتلا شد. او همیشه از آنچه می‌خورد لذت می‌برد و از هر غذایی که بر سفره بود فراوان می‌خورد. لیکن در تابستان آن سال هوا بنحو بی‌سابقه‌ای گرم شد و مگس‌ها مثل يك آفت واقعی بتعداد چنان

کثیری حمله‌ور شدند که با باد زدن توی غذا می‌افتادند. هر کاری می‌کردند مگس در غذا پیدا می‌شد. عاقبت مادر بستوه آمد و دستور داد که از مبارزه با مگس دست بردارند. کشتن مگس اتلاف وقت بود چون هر چه می‌کشتند تمامی نداشت و باز دسته بی‌شمار دیگری بجای آنها می‌آمدند. هیچ سالی هم هندوانه به این فراوانی بازار نیامده بود. ببحوحه گرما بود و هندوانه‌های بریده با گوشت قرمز تیره یا زرد روشن بر حسب نوع خود، در معرض تماشا گذاشته شده بودند. مادر هندوانه بسیار دوست می‌داشت و از آنها که بفروش نمیرفت یا آفتاب‌زده بود با اشتهای تمام خورد. اوتا میلش میکشید میخورد و سپس بملاحظه این که میوه نازنین حیف و میل نشود باز میخورد. شاید خوردن هندوانه زیاده از حد یا یک باد زیان‌بخش و یا بالاخره چشم‌زخم باعث ابتلای او به بیماری اسهال گردید - گرچه کسی را نمی‌شناخت که واقعاً از او متنفر باشد مگر آن الهه کوچک که شاهد گناهی بود - بهر حال، بیچاره مادر به اسهال مبتلا شد و این بیماری شیره جانش را کشید و روزها او را بستری کرد. مرتباً از او دفع می‌شد و اگر جرعه‌ای هم چای برای قوت تن رنجور خود می‌خورد، بالامی‌آورد.

در آن مدت که سخت از بیماری رنج میبرد و ضعیف شده بود عروسی کمال پرستاری و مواظبت را از او میکرد و در این کار هر فوت و فنی که بلد بود بکار میبرد، چنانکه در مراقبت از مادرش خود ذره‌ای قصور نورزید. دخترک کور نیز با وضعی رقت‌بار سعی خود را میکرد تا بمادرش خدمت کند ولی او خیلی گیج و بیدست و پیا بود و بموقع نمیدانست که چه چیزی لازم است. زن برادرش اغلب بکنارش میزد و می‌گفت:

«برو بنشین دختر خوب، از سر راه من برو کنار! باور کن این بهترین کمکی است که می‌توانی بمن بکنی!»
 و مادر در آن حال ضعف و ناتوانی بر خلاف میل دل خود ناگزیر بود فقط به آن زن جوان زرتنگ و دلسوز متکی باشد. او خویشتن را بسیار ناتوانتر از این حس می‌کرد که بتواند از دختر کورش

دفاع کند . پسر کوچکش نیز بسیار بتدرت به احوال پرسی او می آمد و تا می دید مادرش هنوز آن قدرت لازم را ندارد که پیش برادر بزرگترش از اوشفاعت کند پی کار خود می رفت . در آن حال ضعف و رنجوری ، مادر حس می کرد که فقط عروس چابک و دقیق و دلسوزش او را نگاه میدارد و بدور بسترش می پلکند . بالاخره وقتی بیماری اسهال از تن او بیرون رفت تا بتن کس دیگری که مقدر بود برود مادر از بستر برخاست و شدیداً به عروسش متکی شد . هرچه می خواست که مهر و علاقه ای نسبت به آن زن جوان پیدا نکند ولی میدید که وجودش برای او ضروری است .

مادر بسیار دیر بحال آمد . به علاوه دیگر هیچگاه آن نیروی سابق را بدست نیاورد . اکنون دیگر نمی توانست کلمه خام که غذای مطبوع او بود و هندوانه و خربزه بخورد ، بخصوص با دام زمینی را که هر وقت می کنند او آنها را از روی زمین جمع می کرد و دوست داشت خام خام زیر دندان بجود . اکنون میبایستی مواظب غذای خود باشد و چیزهایی بخورد که با معده اش سازگار باشد . وقتی طاقتش از این پرهیزها طاق میشد و اعلام می کرد که هرچه دلش بخواهد خواهد خورد تا معده اش کم کم عادت کند دوباره اسهال بسراغش می آمد . بمحض این که قدری بیشتر کار می کرد و یا در معرض جریان هوای خنکی می نشست باز بیماری بسراغش می آمد و تامدتی او را ناتوان و علییل میساخت .

وی که خود را در چنین حال زاری می دید فهمید که باید دخترش را بشوهر بدهد تا خانه ای از آن خود داشته باشد ، چون در این خانه دیگر او را نمیخواستند . وقتی مادر آنقدر ناتوان میشد که نمیتوانست بحمايت از دخترش برخیزد ناراحتی دختر کورش را بیشتر احساس می کرد و یکروز که مادر تنها بود دختر جوان به او گفت :

«مادر ، من دیگر نمیتوانم اینجا در خانه برادرم زندگی کنم . آه مادر ! باور کن ترجیح میدهم بهر کس که پیش بیاید شوهر کنم مشروط بر این که نگهدار من باشد.»

بالاخره مادر این فکر را پذیرفت. در چند کلمه دخترش را دلداری داد و سپس یک روز، در زمستان همان سال وقتی اندک قوایی بتنش باز آمد - چون حال او همیشه در هوای سرد بهتر از هوای گرم بود - بسراغ بیوه زن و راج ده رفت و او را در حالی که روی یک تکه پارچه گلدوزی میکرد بر آستانه در خانه خود نشسته یافت، لیکن نخی که بیوه زن کار میکرد بسیار زبر و ضخیم بود و لبه گلبرگ‌هایی که بر پارچه انداخته بود بیقواره و مضحک می نمود. چشم بیوه زن دیگر مثل سابق نمیدید و حاضر هم نبود به این امر اعتراف کند. مادر به او نزدیک شد و بلحنی حاکی از خستگی گفت:

«هر چه شما بمن می‌گفتید حقیقت داشت. حالا می‌فهمم که اگر دخترم را مثلاً به آن جوانی که شما گفتید شوهر هم بدهم بهتر خواهد بود چون من حالا دیگر حال و بنیه این را ندارم که بجستجوی کس دیگری بروم. از یکی دو سال پیش که آن بیماری اسهال را گرفته بودم همیشه تا چیزی میشود در تن خود احساس ضعف و خستگی میکنم.»

بیوه زن پیر خوشحال از این که کار تازه‌ای پیدا کرده است که مستلزم خرجی برای او نیست یک گاری دستی کرایه کرد و ده میل راه را تاد راهی که یک وقت اقامتگاه پدرش بود پیمود. سپس از آنجا همراه بلدی شده و بده مورد نظر رفت و دوسه روزی در آنجا گذراند. آنشب که از این سفر بازگشت یکراست پیش مادر رفت و او را تنها به بیرون خانه خواست و پیچ‌پیچ کنان در گوشش گفت:

«خانم، همه کارها بر وفق مراد سروصورت گرفت، و این کار تا یکماه دیگر خاتمه میپذیرد. من هم احساس خستگی میکنم ولی بگمانم خدمتی به شما کرده باشم و حالا دیگر باهم دوست واقعی هستیم.»

مادر یک سکه پول نقره را که بهمین منظور نگاهداشته بود از توی سینه‌اش درآورد و از بیوه زن خواهش کرد که آن را بپذیرد. بیوه زن اول دست مادر را بشدت پس‌زد و قسم خورد که نمیگیرد و گفت که بین دوستان این آداب زاید است و کم‌وبیش اعتراض کرد

ولی آخر گرفت ،

وقتی همه کارها رو برآه شد و مادر خود را قانع کرد که همین خوب است ، عروسش را از تصمیم خویش آگاه کرد . عروس خوشحالی خود را از شنیدن این خبر ظاهر ساخت لیکن برای خالی نبودن عریضه افزود ،

«مادر ، اینقدرها هم عجله لازم نبود . من از خواهر شوهرم به هیچ وجه بدم نمی آید و اگر فقط به اختیار خودم بود او می توانست یکی دو سال دیگر و حتی مادام العمر در این جا بماند . اما چکنیم ، روی نداری سیاه که ما را مجبور می کند حساب ناخوره های خود را داشته باشیم .»

از آن روز بیعد مهر و محبت بیشتری از خود نشان داد و خودش قبول کرد لباس عروسی دخترک را که رویهم سه تکه بود شخصاً بدوزد . این سه تکه عبارت بود از یک نیمتنه و یک شلووار آبی و یک شلووار قرمز که فقیرترین دختر هم می بایستی در روز عروسی بها داشته باشد . زن برادر یکی دو جفت کفش هم از خودش به آن لباسها اضافه کرد و روی آنها یک گل کوچک و یک برگ قرمز گلدوزی کرد ، ولی جشن عروسی نگرفتند و هیچ تشریفاتى بر پا نکردند چون دختر را مفت و هجانی میدادند و انتظار هم نداشتند که داماد چیزی برای عروس بخرد زیرا او برای گرفتن چنین دختری منت هم گذاشته بود . و اما دختر کور در تمام آن روز يك کلمه حرف نزد ، طفلک در سکوت و خاموشی به حرفهائی که مادرش لازم بود به او بزند گوش فرا داد ، بی آن که جوابی بدهد . لیکن یکشب دستش را پیش آورد تا احساس کند صورت مادرش به صورت او نزدیک است و ناگهان زیر لب گفت ،

«مادر ، آنجا که مرا میفرستی آنقدر نزدیک هست که گاهگاه بیایی و ببینی که بر سر من چه می آید ؟ من برای سفری چنین دور و دراز در راهی ناشناخته که همه اش از کوه و کمر و دره و ماهور میگذرد پیش از حد کورم.»

آن وقت مادر نیز دست پیش آورد و چون حس کرد که

مادر

دخترش میلرزد پنهانی گریست و در تاریکی اشکهای خود را با روی لحاف پاک کرد و چندین بار تکرار کرد :

«البته دخترم ، البته که خواهم آمد و تو هر درد دلی داشتی برای من خواهی گفت ، و اگر دیدم با تو بد رفتاری می کنند سخت اقدام می کنم و نمیگذارم ترا اذیت کنند.»

و سپس با لطف و محبت خاصی بگفته افزود :

«ولی دخترم ، تو مثل این که تمام شب را بیدار مانده ای ، نه؟»
دختر جوان گفت :

«بلی مادر ، امشب و شبهای قبل هم .»

مادر به عطف گفت :

«دختر جان . نترس! تو زرننگ ترین و قابل ترین دختر کوری هستی که من دیده ام . آن ها میدانند که تو کوری و نمیتوانند ایرادی بتو بگیرند یا بگویند که ما این عیب ترا از ایشان مخفی کرده ایم.»

آخر دختر جوان را خوابی سبک در ربود ، مادرش در حالی که دستخوش عذاب های شدید روحی بود تا مدت ها بعد بیدار ماند ، چون حس می کرد تاوان گناهی که خود مرتکب شده بگردن دخترش افتاده است ، و بی آن که چیزی از این ماجرا بفهمد آرزو می کرد که یککاش در گذشته رفتار بهتری در پیش گرفته بود . بر این نیز تأسف می خورد که چرا کوشش نکرده است جای نزدیکتری برای شوهر دادن دخترش پیدا کند ، مثلاً دهی که لااقل ماهی یکبار می توانست به آنجا سر بکشد ، و کسی چه می داند شاید مرد فقیری پیدای می کرد که به ازای گرفتن مختصر وجهی حاضر میشد به همین ده که خود در آن میزیست نقل مکان کند . وقتی فکر اخیر برای او پیش آمد در دل نالید و از خود پرسید که آیا پدرش و عروسش که اکنون خرج و دخل منزل بدست ایشان بود حاضر میشدند برای این کار از مختصر وجهی چشم پپوشند ؟ آخر با حزن و اندوه بسیار بخود گفت :

«معهدا نمیتوانم انتظار داشته باشم که او هیچوقت کتک

نخورد . کمتر خانه‌ای مثل خانه ما پیدا می‌شود که در آن تازه عروس از دست شوهر یا مادر شوهرش کتک نخورد . اگر دختر کورم جلو چشم من کتک بخورد و یا آنقدر بمن نزدیک باشد که من زودخبردار شوم یا او بتواند خودش پیش من بیاید و جریان را بمن بگوید جگرم ریش خواهد شد و بسیار غصه خواهم خورد . و چون پس از شوهر کردن او من دیگر قدرت نخواهم داشت بکمکش بشتابم تا تحمل چنین وضعی را نخواهم آورد . پس بهتر همان که از من دور باشد تا من از چیزی باخبر نشوم و از چنین رنج و دردی هم راحت باشم . لااقل در بیخبری میتوانم امیدوار بمانم .»

مادر که سنگینی بار زندگی را بردوش خود احساس میکرد تا چند لحظه ساکت و بیحرکت ماند ، سپس فکری بخاطرش رسید ؛ بهتر است در موقع رفتن دخترش بخانه شوهر چندسکه نقره به او بدهد ، چنانکه خود او هم وقتی بخانه شوهرش می‌آمد چندسکه نقره از مادرش گرفته بود . مادر قبل از دمیدن سپیده در تاریکی از خواب برخاست و از ترس اینکه مالها و مرغها را بیدار نکند و آنها را به صدا در نیآورد با احتیاط هر چه تمامتر بطرف چاله‌ای که در زمین کنده بود رفت ، خاک را پس‌زد و کهنه‌گره خورده‌ای را که تمام پس‌اندازش در آن بسته بود بیرون آورد . کهنه را باز کرد و پنج سکه نقره از آن برداشت و در سینه خود مخفی کرد و دوباره چاله را باخاک پر کرد . از اینکه آن پول را با خود داشت کمی احساس آرامش خاطر کرد ، چون با خود می‌گفت :

«کمتر دختری از خانواده‌های فقیر چنین نقدینه‌ای با خود میبرد باز دختر من که چیز کمی داردا»
و بالاخره باتکای چنین دلخوشی ضعیفی توانست دوباره بخواب برود .

روزها بی‌آنکه شادی و نشاطی در پی داشته باشند بدین نحو سپری شدند . اکنون دیگر ، مادر از دیدارهای پسر دومش هم لذتی نمی‌برد و کمتر به آمد و شد او اهمیت میداد . فقط توجه داشت به اینکه لبخند از لبان پسرش دور نمیشد و بنظر می‌آمد که حالش

مادر

خوب است و بکاری اشتغال دارد . لیکن نمی دانست چه کاری است . زمان حرکت فرا رسید و مادر با دلی غمبار منتظر کسی بود که میبایستی بیاید و دختر کورش را با خود ببرد . گوش بزنگ بود و سعی می کرد از سرشت مردی که دخترش را به او میسپرد آگاه شود . بالاخره يك روز در آغاز فصل بهار و در آن هنگام که طبیعت هنوز چنانکه باید نشکفته بود مرد پیدا شد . علایم بهار فقط در سبز شدن چند علف زودرس که بچه های ده می کنند و می خورند و رنگ سبزی که در شاخه های نازک بید میدود و در جوانه های قهوه رنگ درختان هلو که تازه نیش زده بودند تجلی کرده بود . زمین هنوز نمودار حالت خشکی و بی باری زمستان بود . گندم هنوز سر بر نکرده بود و فقط نیش های ریز و پراکنده ای از لای کلوخهای مزرعه بیرون زده بودند . باد سرد بود .

در چنان روزی سرو کله پیرمردی که بر خر خاکستری رنگی سوار بود پیدا شد . بجای پالان ، بالا پوش کشیف و پاره خود را تا کرده و بر پشت خرا نداخته بود ، بغانه مادر فزديك شد و خود را معرفی کرد . مادر احساس کرد که قلبش در سینه از حرکت باز ایستاد چون از قیافه و ریخت پیرمرد خوشش نیامد . پیرمرد لبخندی زورکی زد و سعی کرد چینی بنشانه مهر بانی بصورت خود بیندازد ولی در آن چهره کشیده که به صورت رویاه پیر میمانست با آن چشمان نافذ که در لای چین و چروکهای عمیقی گود رفته بود و با آن چند دانه موی سفید و تنگ که دور دغان بی لبش را پوشانده بود و آن گوشه های دهان که در آن روز بخصوص بنشانه صمیمیت ، بیش از حد معمول آویخته بود اثری از خوبی و صفا دیده نمیشد . لباسی تقریباً مندرس در برداشت که نه تمیز بود و نه وصله زده ، و وقتی از خرش پیاده شد حرکاتش عاری از ابتدایی ترین ادب و نزاکتی بود که از هر عارف و عامی انتظار میرفت . لنگان لنگان ، چنانکه معلوم بود یکپایش از پای دیگر بلندتر است ، و در حالیکه لباسهای مندرسش را بدور کمرش پیچیده بود از حیاط خرمنگاه عبور کرد و بلعنی تند و خشن گفت :

«من بدنبال آن دختر کور آمده ام . کجا است؟»

و مادر که از همان بر خورد اول از مردك نفرت پیدا کرده بود

پرسید :

« من از کجا بدانم تو همان مردی هستی که بایستی بدنبال

او بیايي؟ »

پیرمرد دوباره زهر خفندی زد و گفت :

« من آن زن چاقی را که پیش ما آمد و بما گفت که می توانیم

دختر را بدون خرج و برچ ببریم می شناسم. دختر نامزد برادرزاده

من شده است. »

آنوقت مآور به او گفت :

« پس صبر کن تا من آن زن را صدا بزنم. »

و پسر دوم خود را که از قضا آنروز در اطراف خانه پرسه

می زد عقب آن زن فرستاد. بیوه زن و راج ده به سرعتی که پاهای

فرسوده اش اجازه می داد آمد و نگاهی خیره به پیرمرد کرد و قافه قاف

خندید و گفت :

« بلی، این مرد عموی همان جوانی است که می خواهند زنش

بدهند. حالت چطور است آقا؟ امروز غذا خورده ای؟ »

پیرمرد در حالیکه لثه های بی دنداننش را نشان می داد با

شکلکی تبسم آلود جواب داد :

« بلی، ولی باور کنید که خوب خیر. »

مادر چشم از قیافه او بر نمی داشت و بالاخره به لحنی حاکی

از دستپاچگی به بیوه زن گفت :

« من از قیافه ای که این مردك بخود می گیرد خوشم نمی آید

و انتظار بهتری برای دخترم داشتم. »

بیوه زن خنده زنان و بلحنی تند جواب داد :

« ولی خانم، اینکه داعاد نیست. داعاد برادرزاده این آقا

است که جوان بسیار مهربان و بی آزاری است. »

زن پسر عمو نیز بنوبه خود رسید. پسر بزرگ و زنش و پسر

عمو و جمع کثیری از سکنه ده بدنبال او آمدند. همه ایستاده بودند

و به سر تا پای پیرمرد خیره شدند. هیچکس از قیافه پیرمرد خوشی

مادر

نیامد و نشانی از مهر و محبت در آن نمی‌دید. با این وصف قول داده شده بود و چند نفری گفتند:

«خانم، این راهم فراموش نکنید که دختر شما کوراست.»
و عروس بگفته افزود:

«بعلاوه کار از کار گذشته و قول و قرار گذاشته شده است. بنا بر این نمی‌توان آنرا رد کرد چون چنین کاری ایجاد دردسر برای همه خواهد کرد.»

و شوهرش به حرف او گوش داد و سکوت اختیار کرد. آنگاه مادر نگاه تضرع آمیز خود را به پسرعمو متوجه کرد ولی او در همان حال که حیرت زده سرش را می‌خاراند نگاه خود را از او برگرداند. او مردی ساده و خوش قلب بود و پیرمرد در وی نیز حس اعتمادی برنیا نگیخته بود. با این وصف گاهی مشکل می‌توان فهمید که مسکنت و خبائثت بر هم منطبقند یا نه. شاید این ظاهر زننده و نفرت انگیز ناشی از لباس مندرس و کثیف او بود؛ از این گذشته چگونه ممکن بود جواب رد داد چون معامله انجام یافته بود؟ بدین جهت چون پسرعمو نمی‌دانست چه جوابی بدهد سکوت اختیار کرد و سر برگرداند و پرگاهی برداشت و بجویدن آن پرداخت.

بیوه زن و راج ده همینکه حیثیت خود را در معرض خطر دید بازگفت:

«عجب خانم! من که گفتم این داماد نیست.»
و از هر چیز گذشته چون عقب نشینی او در آن لحظه باعث هتک آبرویش می‌شد روبه پیرمرد گفت:
«رفیق، مگر برادرزاده شما به شیرینی و بی‌آزاری طفل شیرخواره نیست؟»

پیرمرد شکلکی ساخت و حرف بیوه زن را باسرتصدیق کرد و با خنده‌ای که حرفهایش را بصورت سوت در می‌آورد گفت:

«چرا خانم، چرا. به شیرینی يك طفل نوزاد است.»
و آخر حوصله‌اش سر رفت و گفت:

«اگر باید دختر را امشب برسانم همین حالا باید حرکت کنم.»

و چون مادر نمی‌دانست چه تصمیم دیگری بگیرد دختر کورش را سوار خر کرد. دختر جوان لباس‌های نوح را در بر کرده بود و مادر بسته محتوی چند سکه نقره را در دستش گذاشت و تند در گوش گفت:

«این فقط مال تست دخترم، نگذار کسی از تو بگیرد.»
وقتی پیرمرد لگد به پاهای خر زد تا حیوان را راه بیندازد مادر دچار يك تشویش ناگهانی شد و داد زد:
«چند ماهی نگذشته من آنجا خواهم آمد دخترم، و خواهم دید که با تو چطور رفتار می‌کنند. هر چه دیدی همه را توی دلت نگاه دار تا بعد برای من نقل کنی. اگر دیدم با تو بد تا می‌کنند ترسی نخواهم داشت از اینکه ترا بخانه برگردانم.»
دختر کور که کلمات بزحمت از لبهای خشک و لرزانش بیرون می‌پرید جواب داد:

« بسیار خوب مادر، این فکر بمن قوت قلب می‌دهد.»
ولی مادر نمی‌توانست از بچه‌اش دل بکند. مایوسانه دست و پا می‌زد و بی‌عذر و بهانه‌ای می‌گشت و حرفی می‌جست تا بدان وسیله دخترش را لحظه‌ای چند بیشتر نگاهدارد و همان‌طور که به او آویخته بود به پیرمرد گفت:

«دخترم نمی‌تواند زیر دیک روشن کند و این کار برای او ممنوع است، چون چشم‌هایش درد می‌گیرد... دود برای...»
پیرمرد سر برگرداند و سر تا پای او را برانداز کرد. وقتی حرفش را فهمید پوزخندی زد و گفت:

« بسیار خوب، من بایشان می‌گویم، مراقبش خواهند بود.»
و باز لگدی به پاهای حیوان زد و خود در کنار او براه افتاد. بدین ترتیب دختر کور بخانه شوهر رفت و آن علامت کوری هم در دستش بود و بقیه لباسش هم به ترك خر بسته بود. مادرش همچنان ایستاده بود و رفتن او را تماشا می‌کرد اما دردش دردی

مادر

بود که درك آن غیر ممکن بود . اشك از چشمانش می ریخت و با این وصف راه دیگری جز آنچه کرده بود بنظرش نمی رسید. آنقدر بی حرکت ماند تا کوه بین او و دخترش حایل شد و سواد وی را از نظرش پنهان کرد.

آیا مادر موفق می‌شد روزهای خود را به آن اندازه پر کند که بتواند نگرانی‌های خویش را تسکین بخشد و آن مکان خالی را که يك وقت دختر کورش در آن می‌نشست فراموش کند؟ خانه خاموش شده بود و کوجه نهز، چون دیگر آهنگ در دنداك و واضح زنگوله دختر کور - که هر وقت از خانه بیرون می‌رفت طنین آن در کوجه می‌پیچید - بگوش نمی‌رسید. مادر نتوانست این وضع را تحمل کند. برخلاف میل پسرش بصحرا برگشت و همیشه چنگك و یجین کنی را برداشت پسرش اعتراض کرد و گفت :

«مادر، تو احتیاج به کار کردن نداری. این برای من مایه سرشکستگی در پیش همه است که ترا در این سن و سال بکار کردن مشغول ببینم.»

ولی او با همان خشونت سابق جواب داد.

«من آنقدرها هم پیر نشده‌ام. بگذار من هم سهم خود زحمت بکشم چون کار مرا تسلی خواهد داد. مگر نمی‌فهمی که من احتیاج به تسکین و تسلی دارم؟»

آن وقت جوان لجباجت نشان داد و گفت:

«ببخود غصه می‌خوری مادر، آدم برای دردهایی که شاید هیچوقت پیش نیاید شیون نمی‌کند.»

لیکن مادر با بیحالی خاصی که معلوم بود دیگر هیچگاه

دست از سرش بر نخواهد داشت گفت:

« تو چیزی از این موضوع نمی فهمی . تو هنوز جوانتر از آنی که از این قضیه چیزی بفهمی! »

پسر مات و مبهوت از این لحن زننده بمادرش نگاه کرد، ولی مادر چنگک را برداشت و بی آنکه توضیح بیشتری بدهد ساکت و خاموش راه صحرا را درپیش گرفت.

با این وصف نمی توانست مثل سابق زحمت بکشد و خیلی زود خیس عرق می شد و همینکه باد برمی خاست - هرچند هم گرم می بود - و به تنش می خورد می جایید. طولی نکشید که باز به بیماری اسهال مبتلا شد و پس از آنکه دوباره بهبود یافت ناچار شد تن به بیکاری بدهد و عاطل و باطل در آستانه در خانه بنشیند . هیچ کاری نبود که حضور او را در خانه الزام آور کند ، چون عروسی با دقت و مهارت تمام بهر کاری می رسید.

علاوه بر این، زن جوان از عهده امور خانه داری بخوبی بر - می آمد و مادر شوهرش خواه ناخواه مجبور بود این واقعیت را بپذیرد. عروسی بجز نازایی کمترین عیبی نداشت. مادر که بیگانه مانده بود دایم چشم به آستانه در یعنی به آنجا می دوخت که بچه - هایش سابقاً در حین بازی به سروکول هم می پریدند.

ایام گذشته را بخاطر می آورد، خویشان را در عتفوان جوانی، آنگاه که یکپارچه شور و نشاط بود، در همان مکان باز می دید. آن وقت ها خودش شوهر داشت، بچه داشت، خودش زن جوان خانه بود و پیرزن دیگری نه نه جان منزل بشمار میرفت. پس از آن مردش او را ترك گفته و رفته بود بی آنکه دیگر هیچگاه خبری به او بدهد. با یادآوری این خاطرات بر خود می لرزید و فوراً افکارش را از آن منحرف ساخت تا متوجه تنهایی و انزوای فعلی خویش سازد . پسر بزرگش دایم در بیرون بکار زراعت سرگرم بود یا با مباشر درباره محصول سروکله می زد؛ مباشر جدید پسر عموی ارباب بود و می گفتند مردی کوتاه قد و لاغر است، چون مادر هیچوقت نگاهش نمی کرد. دختر کورش بخانه شوهر رفته و پسر دومش در شهر ساکن

بود و بندرت در ده آفتابی می‌شد.

لیکن در خلال این بیکاری و تنهایی بیش از هر کس به پسر دومش می‌اندیشید. او کماکان عزیزترین فرزندش بود. در خلّایی که در زندگی او پیدا شده بود دیدارهای پسر دومش به او شادی و نشاط می‌بخشید. تا او را میدید از جا برمیخاست و از آن بیحالی حزن‌آلود خویش بیرون می‌آمد و بسیمای جذاب پسرش لبخند می‌زد. او از همه فرزندان دیگرش زیباتر بود و بهمان اندازه که يك خروس خوشگل به خروس پس اندازش شبیه است به پدرش شباهت داشت. او دیگر از برادر بزرگش نمی‌ترسید چون در شهر کاری پیدا کرده بود و برای خود حقوقی داشت.

او هیچوقت توضیح نداد که در شهر به چه کار مشغول است. گاهی لات و بی‌پول بود و گاه از لباس‌های نوی که بتن داشت احساس می‌شد که کار و بارش بدنیست، چون او هیچوقت درآمد خود را به برادر بزرگش ابراز نمی‌کرد. گاهی مختصر آزادی داشت و احساس می‌شد که دستخوش شور و هیجان خاصی است. آن وقت می‌آمد و مخفیانه يك سکه نقره در دست مادرش می‌گذاشت و می‌گفت:

« مادر، بگیر و برای خودت خرج کن! »

مادر پول را می‌گرفت و از جوان تشکر می‌کرد. او پسرش را می‌پرسید. پسر بزرگتر هیچوقت به این فکر نیفتاده بود که کوچکترین هدیه‌ای از این قبیل به وی بدهد. از آن وقت که همه کاره خانه شده بود پول را برای خودش نگاه می‌داشت. مادرش به بهترین وجهی در خانه پذیرایی می‌شد و از غذای خود لذت می‌برد، چون هر چه می‌توانست بطیب خاطر می‌خورد، از حیث پوشاک نیز وضعش بهتر از سابق بنظر می‌آمد، چون عروسی برای او از سر تا پا لباس میدوخت، حتی کفن مردنش را هم پیش پیش دوخته و آماده کرده بود. هر چه دلش می‌خواست از او دریغ نمی‌کردند؛ مثلاً چپقی با توتون خوب و نخب نخب و یا جرعه‌ای از شراب زرد رنگی که گرمش می‌کردند برای تقویت به او میدادند، اما هیچوقت باین خیال نمی‌افتادند که يك سکه نقره توی دستش بگذارند و بگویند،

« هر چه دلت می‌خواهد برای خودت بخر!» و اگر هم او چنین خواهشی میکرد لابد پسرش و عروسش نگاهی حاکی از تعجب به هم میکردند و یکی از ایشان از او می‌پرسید: «دیگر چه میخواهی؟ هر چه لازم داشته باشی در اینجا برای تو مهیا است.» این بود که مادر بخاطر همین بخشش‌های کوچک در مقایسه با آندو تن که همه چیزش را تأمین میکردند نسبت به پسر کوچکش مهر و محبت بیشتری در خود احساس میکرد. او آن سکه را که پسر دومش به وی میداد لای سینه‌اش پنهان می‌ساخت، شب هنگام از جا برمیخاست و آنرا در زمین چال میکرد.

فقط عیب این کار در این بود که پسر کوچکش بسیار بندرت بدیدن او می‌آمد. بدین جهت هر دو زن یعنی مادر و عروس وقت خود را به نشستن در حیاط خلوت خرمن‌گاه می‌گذراندند و خانه بنظر مادر کاملاً خالی جلوه میکرد. او آه میکشید و چپق خود را دود میکرد و در این ایام جز اینکه بیاد تمام یا قسمتی از خاطرات زندگی خود بیفتد کاری برای او باقی نمانده بود، چون او ترجیح میداد فکر خود را بحدائث‌ای که کودکی دخترش را بیادش می‌آورد متوجه نسازد. آیا این دو چیز بدست خدایان بهم پیوند نیافته بودند؟ او می‌توانست بیکی از معبدها برود و تسکین و تسلائی برای دل خود بجوید، اما برای طلب بخشایش بسیار دیر شده بود، بدین جهت تن بقضا داده بود و آه می‌کشید و گاه نیز با غم و حسرت از دختر کورش سخن می‌گفت.

در این قبیل موارد عروسش یکدفعه بوسط حرفش می‌پرید و می‌گفت:

«او حتماً حالش خوب است! برای ما چه شانس بزرگی بود که شما توانستید کسی را پیدا کنید که حاضر شد او را برای پسرش بگیرد.»

مادر بتندی جواب داد:

«او يك دختر قابلی است. من میدانم که شما هیچوقت نخواسته‌اید متوجه این حقیقت بشوید، چون از وقتی که به این

خانه وارد شدید به اوازازه ندادید با امکاناتی که داشت بکار کردن ادامه بدهد . »

عروس پارچه‌ای را که بدوختن آن مشغول بود بادقت بیشتری امتحان کرد و در آن حال گفت ،

« ممکن است ، ولی من عادت دارم که کار خودم را خودم

بکنم و هرچه را که شروع کردم خودم بانجام برسانم . يك دختر کور در هر کار دچار زحمت و ناراحتی میشود . »

مادر بار دیگر آه کشید و چشمانش را به آستانه خلوت در خانه دوخت و ناگهان گفت :

« دخترم ، دلم میخواست که شما بچه‌ای برای پسر من — آوردید . حالا می‌بایستی دوسه بچه‌ای در خانه باشند . من عادت بیک چنین خانه خلوتی ندارم . اگر شما هیچوقت بچه نیاورید تنها امید من به این خواهد بود که پسردوم عروسی کند و بچه‌دار بشود . اما او همیشه از زن گرفتن گریزان است و دلیلش را هم نمی‌فهمم . »

مادر در گفتن این کلمات به نقطه حساس عروسی زده بود . زن جوان غصه می‌خورد که چرا پس از پنج سال عروسی هنوز کمترین امیدی به بچه دار شدن ندارد . در خفا بمعبود رفته و دعا خوانده و نذر و نیاز کرده و هر کاری که ممکنش میشد انجام داده بود ولی همچنان عقیم مانده بود . لیکن غرور و مناعت نفسش بالاتر از آن بود که غصه خود را بروز بدهد ، بهمین جهت باخونسردی تمام در جواب مادر گفت :

« بیشك بموقمش چند پسرخواهم آورد . »

مادر بلحنی اندوهبار گفت :

« بلی ، ولی حالا خیلی دیر شده است . من هرگز نشنیده‌ام

که زنی ازده ما شوهر داشته و بچه نیاورده باشد . مردان ما بمحض اینکه زن می‌گیرند پدر میشوند و زنان ما همه می‌زایند . تخم خوب ، زمین خوب . شما حتماً باید درد و علتی پنهانی داشته باشید که شما را چنین نازا و غیرطبیعی کرده است . من لباسهای شما را خیلی

گشاد و راحت دوخته بودم ولی چه فایده ! »

مادر در نزد دختر عموزبان بشکوه و شکایت گشود ، سر بگوش
او برد و زمزمه کنان گفت :

« من میدانم علت چیست . عروس من دیگر هیچ شور و
حرارتی ندارد او موجودی است زرد و پریده رنگ . برای او همه
روزها بهم شبیهند . هرگز یو و بخاری از او بلند نمیشود . تمام آن
فوت و فنی که شما در موقع رسیدن لباسهای عروسی بکار زده اید
نتوانسته است سردی طبیعت او را از بین ببرد . »

دختر عمو سر تکان داد و خنده کنان جواب داد :

« این راست است که زندهای بسیار پریده رنگ و فاقد خون
دیرحامله میشوند . »

سپس چشمان ریز و شیطانی او حالتی پرمعنی بخود گرفتند و
اوبا خنده ای مجدد بگفته افزود :

« ولی خواهرجان ، همه زندهای آن شور و حرارتی را که شما
در جوانی داشتید ندارند و خودتان بهتر میدانید که بودن چنین
حرارتی در زن آنقدرها هم خوب نیست . »

آن وقت مادر به تندگی گفت :

« آه بلی ، میدانم ! »

سپس کمی مکث کرد و آنگاه به نارضایی بگفته افزود :

« البته عروس من زن تمیز و با سلیقه ایست و حتی در این
موضوع وسواس دارد ، چون مسلماً اوبا زیاد سائیدن ته دیگ و
شستن کوزه روغن و غیره باعث حیف و میل کردن خوراکیها میشود .
خودش را نیز هر لحظه و هر ساعت می شوید و تمیز می کند ، و شاید
همین مسئله باعث نازایی او است ، چون شستشوی زیاد ضرر
دارد . »

مادر ترسید از اینکه دو باره حرف را به موضوع طبیعت
گرم و حرارت زن برگرداند ، چون با این تذکر گناه خود را بیاد
می آورد . مهذا آدمی خوش قلب تر از دختر عمو پیدا نمی شد ،
چون تا به آن روز کوچکترین تغییری در روابط حسنه ایشان پیدا
نشده بود ، و حتی اگر پسر عمو هم از راز اوباخبر میشد ممکن نبود

کلمه‌ای از آنرا بر زبان بیاورد . بعلاوه در نظر مادر از آن ایام خوشی و کامرانی مدتی چنان مدید می‌گذشت که خود او نیز بیشک آن خاطره‌ها را فراموش نمیکرد . اما کوری دخترش و نبودن وارثی برای پسرش خاطرات را بیاد او می‌آورد چون او از این می‌ترسید که حقیقتاً گناهی عظیم مرتکب شده و این دو بدبختی کفاره آن گناه باشد .

باری سرنوشت او چنین بود که دختر کورش از خانه رفته و هیچ بچه‌ای دور و برش نباشد و در خانه بجز چهارپایان و سگ پاسبان نمانده باشد ، آنهم او جرأت نکند حتی به آنها غذا بدهد . اما فاصله بین دفعات دعوا و مرافعه پسرانش زیاد شده بود و این تنها مایه دلخوشی او در زندگی فعلی بود . پسر بزرگتر از اینکه خویشتن را صاحب و بزرگ خانه میدانست احساس خرسندی میکرد و پسر کوچکتر کاری برای خود پیدا کرده بود . وقتی بخانه برمی‌گشت و زودهم میخواست برود برادر بزرگ فقط بلحنی حاکی از اندک دلخوری می‌گفت :

« نمیدانم این برادر من چه کاری پیدا کرده است و این لباسهای شیک و خوشگل را که تنش است از کجا می‌آورد ؟ من روز و شب جان می‌کنم و نمیتوانم چنین لباسی برای خود بخرم . او باید پولدار باشد . امیدوارم همدست دزدان شهری نشده و یا بکاری از این قبیل مشغول نشده باشد ، چون اگر گرفتار شود اسباب زحمت ما را هم فراهم خواهد کرد . »

مادر طبق معمول دلیرانه بدفاع از پسرش برخاست و گفت ، « پسر ، برادر تو خیلی بچه خوبی است . تو بایستی خوشحال باشی و به او تبریک بگوئی که بجای ماندن در اینجا و تقسیم کردن زمینها با تو از اینجا رفته و توانسته است کاری برای خود دست و پا کند . »

و پسر بزرگتر تحقیر کنان گفت ،

« آه بلی ، همانقدر که در صحرا کار نکند هر کاری برای او

خوب است . »

عروس ساکت بود. احساس خرسندی بسیاری میکرد از اینکه اکنون خانه تنها متعلق به خودش است، و دیگر پروای این نداشت که برادر شوهرش چه میکند، به علاوه چه بهتر که برادر شوهرش اکنون بجای آنکه زحمت لباس دوختن خود را بگردن او بیندازد از بیرون برای خود لباس میخرید.

ایام سپری میشد. بهار نیز بدنبال زمستان گذشته بی آنکه مادر موفق شود دختر کورش را فراموش کند. یکروز بعد از ظهر که با انگشت بشمارش روزهایی مشغول بود که کوهستان بین او و دخترش حایل شده بود دوازده بار تمام انگشتان دستش را شمرد، سپس حساب از دستش دررفت و با غم و اندوه گفت:

«باید بروم و سری به او بزنم. تاکنون سخت تنبلی کرده‌ام و میبایستی زود تر از اینها رفته باشم. اگر او یک دختر سالم بود حتماً تا بحال مثل همه دخترهای شوهر کرده می‌آمد و سری بخانه سابق خود می‌زد. آن وقت می‌توانستم از حالش جو یا شوم و دست و بازو و گونه هایش را لمس کنم و رنگ و رویش را ببینم.»

مادر همچنانکه نشسته بود کوهستانهایی را که دور تا دور احاطه‌اش کرده بودند تماشا میکرد و یک وقت متوجه شد که تابستان به اوج شدت خود میرسد. دامنه کوهها سبز شده و گندم و جو در مزارع قد برافراشته بودند. آن وقت مادر خستگی را که با وجود بیکاری و عدم فعالیت نمی‌توانست از خود دور کند از تن تکاند و مصمم با خود گفت:

«باید بروم و دخترم را ببینم! برای کار صحرا که بیفایده‌ام و در خانه نیز کاری نمی‌کنم. تا هوا خیلی گرم نشده و خطر مبتلا شدن مجدد من به اسهال پیش نیامده است خوب است زودتر بروم. همین فردا براه خواهم افتاد، چون نشانی از ابر در این هوای صاف دیده نمیشود و آسمان آبی است!»

سر بلند کرد و همچنانکه خاطرات گذشته بحسب عادت بیادش می‌آمدند ناگهان رنگ آبی آسمان او را بیاد قبای نوی انداخت که شوهرش آن وقتها خریده و با همان قبا رفته بود. آهی کشید و

با بقایای تشویشی که هنوز از آن واقعه در دل داشت با خود گفت :
«در چنین روزی بود که او آن قبارا خرید و ما باهم دعوا
کردیم . هوا مثل امروز صاف بود ، چون من بیاد دارم که جامه او
برنگ آسمان صبح همان روز بود !»
باز آه کشید و ازجا برخاست تا این افکار را از خود براند ،
وقتی پسر بزرگش بخانه برگشت مادر با اضطراب و پریشانی بسیار
به او گفت :

«من می خواهم بدانم درخانه ای که خواهر تو بعد از عروسی
در آن سکنی کرده است چه میگذرد . فردا صبح تصمیم دارم بدیدنش
بروم چون او خودش نمی تواند پیش من بیاید .»
پسرش باحالتی حاکی از نگرانی جواب داد :

«مادر ، ممکن نیست من در چنین وقتی همراه تو بیایم . فردا
يك عالم كار دارم . صبر كن تا محصول برچیده شود . وقتی گندم و
برنج را کوبیدیم و پیمانہ کردیم من مختصر فراغتی پیدا خواهم
کرد .»

لیکن مادر ناگهان احساس کرد که قادر به صبر کردن نیست .
وقتی می خواست تصمیمی را که گرفته بود عملی کند هنوز خیلی نیرو
برای آن کار داشت . چون از بهکاری و بطالت خود خسته شده بود
اعلام کرد که :

«خیر ، من فردا خواهم رفت !»

پسرش مثل هر بار که واقعه ای غیرمنتظره و بسیار ناگهانی
برای او پیش می آمد و او مجال تفکر در باره آنرا نداشت ناراحت
شد و اصرار ورزید :

«ولی مادر ، آخر بچه وسیله خواهی رفت ؟»

«اگر پسر عمو خرش را بمن بهاریت بدهد سوار آن خواهم
شد و توهم یکی از این بچه های ده را بسراغ برادرت بشهر بفرست
تا بیاید و در این سفر جلو دار من باشد . وقتی مادرتن باهم باشیم
خطری متوجهمان نخواهد شد . من نشنیده ام که در این طرف ها دزد
راهن باشد ، بجز دسته جدیدی که در شهر پیدا شده اند و به

مادر

کمونیست مشهورند ولی می‌گویند که آنها با فقرا دشمنی ندارند.»
آخر پسر تسلیم شد ولی بعد از اصرارهای پی‌درپی مادر و
بعد از آنکه زنتش با خونسردی تمام گفت :
«در واقع اگر برادرت همراه او برود من خطری در این کار
نمی‌بینم.»

بنا بر این پسر و عروس ، مادر را بحال خود گذاشتند تا
هر چه می‌خواهد بکند و یکی از بچه‌های پسر عمو را هم بدنبال برادر
کوچک بشهر فرستادند . پسرک وقتی برگشت با چشمان از حدقه
برآمده بمادر گفت :

«عمه‌جان ، پسر عمه من یعنی پسر کوچک شما خواهد آمد.»
سپس پسر بچه حرف خود را قطع کرد ، لحظه‌ای به تفکر
پرداخت ، تکمه‌های کتتش را پیچاند و بگفته افزود :

«اگر بدانید او در چه جای عجیب و غریبی منزل دارد! جای
بسیار دنج و پرتی است که پیدا کردنش به اشکال ممکن است .
بالاخانه‌ایست روی یک مغازه و اطاق درازی است که حداقل بیست
تختخواب در آن هست و پر است از کتاب و کاغذ . بلی عمه‌جان ،
من نمی‌دانستم که پسر عمه‌ام سواد خواندن دارد ولی از آنچه مشاهده
کردم او باید خیلی باسواد باشد و کارش هم در مغازه نیست.»
مادر بسیار تعجب کرد و در جواب گفت :

«او اصلاً سواد ندارد و هیچوقت هم بمن نگفته بود که زندگی
خود را از راه کتاب تأمین میکند. واقعاً چیز عجیبی است . باید خودش
بمن توضیح بدهد.»

فردای آنروز وقتی سوار خرسد و با تفاق پرسش در امتداد
دره ، رو بمقصد حرکت کرد از این فرصت که دوبندو باهم بودند
استفاده کرد و پرسید :

«پسر ، این کاغذها و کتابها که پسر بچه دختر عمو در اطاق
تو و رفقاییت دیده بود چیست ؟ تو هیچوقت بمن نگفته بودی که سواد
خواندن و نوشتن پیدا کرده‌ای و از این راه نان می‌خوری.»

جوان ضمن راه رفتن آواز می‌خواند . صدای خوبی داشت و

بدش نمی آمد که از صدای خوب خود استفاده کند. برای جواب دادن به مادرش آواز خود را قطع کرد و گفت :

«بلی مادر ، من مختصر سواد پیدا کرده ام .»

و چون مادرش اصرار ورزید او به طفره بگفته افزود :

«مادر ، حالا چیزی از من نپرس . بعداً وقتی که موقعش رسید

همه چیز را خواهی فهمید . من حالا داشتم سرودی را میخواندم

که در آن اطاق که کار می کنیم دسته جمعی با رقص میخوانیم . روز

نجات ما فرا خواهد رسید. آن روز دیگر از فقیر و غنی اثری نخواهد

ماند و ما همه مثل هم خواهیم شد.»

این کلمات عجیب ترین حرفی بود که تا کنون بگوش مادر

خورده بود. او فقط می دانست که فقیر بودن یا غنی بودن اشخاص بدست

خدا است و مردم در این باره حق چون و چرا ندارند ، همه باید به

قسمت راضی باشند و بقضا تسلیم . با وحشت تمام پرسید :

«پسر م ، امیدوارم بادسته بدکاران همراه نشده باشی ! مقصودم

دزدها و این قبیل اشخاص است . این حرفها که تو میزنی بنظر من

بحرفهای راهزنان شبیه است . راهی که آنها میروند فقط بقصد

ثروت مند کردن فقراست و این بسیار خطرناک است و اگر گیر بیفتند

جانشان در خطر خواهد بود .»

اوقات جوان از این سخنان تلخ شد و گفت :

«مادر ، تو چیزی از این حرفها نمی فهمی . من قسم خورده ام

که ساکت باشم . بعداً خواهی دید . البته در آن روز من ترا فراموش

نخواهم کرد ، ولی فقط ترا ، و به کسانی که حاضر نشده اند چیزی با

من قسمت کنند سهمی نخواهم داد .»

و کلمات اخیر را با چنان غیظی ادا کرد که مادر فهمید

پسرش چه احساسی نسبت به برادر بزرگ خود دارد و از ترس آنکه

میاداد بر آتش خشم و کینه وی دامن بزند از جواب دادن فوری به او

اجتناب کرد.

لیکن مادر همچنان رشته افکار خود را دنبال می کرد . در

آن حال که به راحت ترین وضعی بر خر سوار بود و چنگ دریال

مادر

پشمالوی حیوان بند کرده بود به پسر جوانش می‌اندیشید و از زیر چشم به او می‌نگریست. پسر، افسار بدست، جلو او راه می‌رفت و آوازی ناشناخته ولی مقطع و پر هیجان میخواند که مادر معنی کلمات آنرا نمی‌فهمید. مادر با خود گفت که بایستی بکوشد تا از طرز زندگی پسر کوچکش بیشتر سر در بیاورد و راهی بیاید تا او را بیشتر به خانه و خانواده پابند سازد. فکر می‌کرد که زنتش بدهد و عروس تازه‌اش را در همین خانه نگاهدارد تا بدین وسیله پسر بیشتر در خانه ماندگار شود، و شاید عاقبت بخاطر زنتش در همانجا سکونت اختیار کند، فکر می‌کرد که یک دختر جوان و خوشگل و جذاب برای او نامزد کند که پسرش از او خوشش بیاید. عروس اولش خانه‌داری خواهد کرد ولی عروس دومش از نوع دیگری خواهد بود. با این فکر دلش تسکینی یافت و این نقشه بقدری بنظرش خوب آمد که نتوانست آنرا به سکوت برگزارد کند، ناچار گفت:

« پسر، من تو از بیست گذشته است و اکنون داری به بیست و یکمین سال عمر خود نزدیک می‌شوی. من در فکرم که بهمین زودیها بتوزن بدهم. عقیده خودت راجع به این نیت خیر چیست؟ »
ولی کیست که بتواند به اسرار درون یک مرد جوانی پی ببرد؟ پسر بجای آنکه سکوتی توأم با لبخند نگاه دارد و شاد و شرم زده سر بزیب اندازد یکدفعه ایستاد و سر برگرداند و بلحنی لجاج آمیز گفت:

انتظار داشتم که تو چنین چیزی بمن بگویی. برآستی من معتقدم که مادرها بجز این فکری در سر ندارند. رفقای من نیز می‌گویند که پدر و مادرشان اغلب به ایشان پیشنهاد می‌کنند و هی می‌گویند: « بچه ها زن بگیرید... زن بگیرید » ولی مادر، من پیشنهاد ترا رد می‌کنم و اگر بخواهی مرا به کار مجبور کنی دیگر هیچوقت روی مرا نخواهی دید، دیگرم هیچگاه بخانه برنخواهم گشت. »

سپس دوباره به روپروی خود نگریست، به راه رفتن ادامه

داد و قدمها را تند کرد . مادر که از خشم ناگهانی و از سکوت
بمدی پسرش متعجب و متوحش شده بود جرأت نکرد جوابی بدهد ،
بخصوص که پسرش آواز خود را نیز قطع کرد .

معهداً همهٔ این حرفها به انتظار جریانی که در پیش بود
فراموش شد . کوره راهی که آندو از سپیده دم آنروز طی می کردند
نزدیک های ظهر بسیار تنگ تر شد و بتدریج که پیش می رفتند کوهها
به اشکال مضحک و با دانه های برآمده پوشیده از چمن و خیزران
که تا به آن هنگام دور دره های خود را حصار وار گرفته و برنگ
سبز بر زمینهٔ آبی آسمان متمایز بودند اکنون بصورت خطوط تیز
و بیش از پیش تند و سرکش قد برمی افراشتند . بالاخره وقتی
خورشید ، درست در نیمهٔ روز حرارت خود را بخط مستقیم فرو
میریخت تپه های باشیب ملایم ناپدید شدند و بجای آنها رشته ای از
کوههای برهنه و سنگی پیدا شدند که قله های مهیب آن سر به آسمان
کشیده بودند . این کوههای برهنه در زیر طاق شفاف آسمان که به
رنگ آبی براقی چون رنگ فلز بر فراز قله های شنی رنگ میدرخشید
هر اس انگیز تر مینمودند .

کوره راهی از پای تپه های بیرنگ و بلند سنگی پیچ می خورد
سنگ ها تیره و سیاه نبودند بلکه برنگی عجیب شبیه برنگ نور
بودند ، و چون آب در هیچ نقطه ای از آن کوهستان پیدا نمی شد
هیچ چیز در آنجا نمیروید .

راه لحظه بلحظه سخت تر و ناهموارتر میشد و در حدود ساعت
یک یا دو بعد از ظهر ناگهان مسافران ما خویشتن را با دره ای عمیق
و پیچا پیچ روبرو دیدند که در میان کوهها گود افتاده بود . در
آن دره میبایستی چشمه ای باشد ، چه ، چشم ایشان در میان آن
دیواره های سنگی به دهکدهٔ چهارگوشی افتاد که در اطراف آن
چند مزرعهٔ سرسبز دیده میشد . لیکن وقتی مادر و پسر در کنار
ده توقف کردند تا سراغ خانهٔ مورد نظر خود را بگیرند کسی که
در آنجا بود نقطه ای را در حاشیهٔ بالا دست آبادی ، بسیار دورتر
و بلندتر از نقاط دیگر ، به ایشان نشان داد و گفت :

« آنجا که سبزی تمام میشود در پایین دست مزرعه دو خانه می‌بینید . بالای آن خانه‌ها دیگر هیچ سبزی‌ای بچشم نمی‌خورد ، بلکه فقط سنگ است و آسمان . »

در خلال این لحظات مادر با حیرت تمام این کوهستانهای عجیب و هولناک را که چنین خشک و بیرنگ بودند تماشا میکرد . او عمر خود را در دره‌ها گذرانده بود و اکنون در حین بالارفتن از کوره راهایی که بصورت مارپیچ از این ده محصور بیرون می‌رفتند به اطراف خود مینگریست و از دیدن بی‌ثمری مرغزای خاک و لاغری محصول حتی در آستانه فصل درو بر جا خشک شد و برپرسش بانگ زد :

« پسر ، از رؤیت این محل بیزارم . می‌ترسم بنواهرت در اینجا بسیار سخت بگذرد . اگر زندگی در اینجا مافوق تاب و توان او باشد ما او را بخانه بر خواهیم گرداند ، او را سوار خر خواهیم کرد و من پیاده خواهیم آمد . بگذار هر چه می‌خواهند بگیرند . پولی ، چیزی که نداده‌اند و من فقط خواهم خواست که او را با خود برگردانم . »

جوان جوابی نداد ، احساس خستگی می‌کرد و گرسنه‌اش بود ، چون از صبح تا بحال بجز مختصر غذای سردی که با خود آورده بودند چیزی نخورده بود ، و اکنون نیز با انتظار رسیدن بخانه خواهرش که خیال داشتند شب را در آنجا بگذرانند ناهارش دیر شده بود . افسار الاغ را چنان محکم کشید که مادر دیگر تاب تحمل رفتار او را نیاورد و خواست در برابر خشم او مقاومت کند و وی را سرزنش نماید که ناگاه يك خانه و سپس دو خانه در جلو چشم مسافران نمودار گردید . این خانه‌ها بر صفحه‌های سنگی بنا شده و بطرز خاصی به سنگ‌ها چسبیده بودند . مادر بمحض دیدن پیرمرد بد منظر آشنا که در جلو در یکی از کلبه‌ها ایستاده بود خانه دخترش را باز شناخت . پیرمرد تا چشمش به مادر افتاد سرا پای او را بر انداز کرد چنانکه گفتی باورش نمیشد که او را در اینجا می‌بیند ، سپس بشتاب داخل خانه شد و کسان دیگری از کلبه

بیرون آمدند : مردی لاغر اندام و سیاه سوخته با قیافه‌ای وحشیانه و دو زن و یک جوان شل و ول ، ولی از دختر کور خبری نبود. مادر از خر خود فرود آمد و به ایشان نزدیک شد . همه ساکت و خاموش به او نگاه می‌کردند . او نیز به ایشان خیره شد و ترس برش داشت . هرگز موجوداتی چنین عجیب ندیده بود : زنانی با موهای وز کرده و پر گره و قیافه‌های شکسته و آفتاب سوخته و با جامه‌هایی که هرگز رنگ آب بخود ندیده . همه بهمین ریخت و قیافه بودند . همه جمع شدند ، و از خانه دوم نیز یکی دو بچه بیمار گونه که رنگشان از تب مالاریا زرد شده بود و لب‌های خشک و ترکیده داشتند و سراپایشان از چرک و کثافت مسمم کننده‌ای پوشیده بود بیرون ریختند . بزرگ و کوچک حتی یک کلمه برسم خوشامد بر زبان نیاوردند و همچنان با چشمان خیره و بیحالت ، به ترسناکی چشم درندگان ، به مادر مینگریستند .

مادر ، ناگهان احساس کرد که قلبش از فرط وحشت از جا کنده میشود و فریاد زنان جلو رفت و گفت :

« دخترم کجا است ؟ کجا او را مخفی کرده‌اید ؟ »

و به وسط ایشان دوید ولی پسرش مردد بر جامانده و همچنان در کنار خر ایستاده بود .

زنی از میسان جمع بلحنی خشونت آمیز بسخن پرداخت . لهجه شمالی او که بسیار غلیظ و نا مفهوم بود و از لای دندانهای شکسته اش بیرون می‌آمد بزحمت فهمیده میشد . زن می‌گفت :

« خانم ، شما خوب بموقع رسیدید . او امروز مرده است ! »

« مرده ! »

مادر فقط همین یک کلمه را آهسته تکرار کرد . این تکرار توأم با صدا نبود . قلبش از حرکت باز می‌ایستاد و نفسش در نمی‌آمد. لیکن بطرف کلبه‌ای در همان نزدیکی پیش دوید و در آنجا بر بستری از نی که روی زمین پهن کرده بودند دختر کورش دراز بدراز افتاده بود . سرد و بیجان آرمیده بود و لباسی را که در روز حرکت از خانه خود پوشیده بود بتن داشت ، منتهی اکنون

کثیف و کهنه شده بود. در هیچ جا نشانی از چیزهای نو دیده نمی‌شد. اطاق خالی بود و بجز کومه‌ای از نی‌های بریده و یکی دو چهار پایه زخم‌ت و بی‌قواره چیزی در آن نبود.

مادر بسر نقش دخترش دوید و زانو زد و نگاه خود را به سیمای بی‌حرکت و چشمان گود رفته و دهان کوچک و صبور و به همه آن قیافه معصوم که بسیار با آن آشنا بود دوخت.

ناگهان بغضش ترکید و خود را بروی دخترش انداخت، دستهای او را در دست گرفت، آستین‌های پاره او را بالا کشید و بازوان ظریفش را معاینه کرد، سپس پاچه‌های شلوارش را بالا زد و بدنبال آثار ضربه و شکنجه گشت.

چیزی پیدا نکرد. آن پوست لطیف دست نخوده بود، آن استخوانهای ظریف شکستگی نداشتند و هیچ علامت مشکوکی بنظر نرسید. دختر جوان بقدری پریده رنگ و لاغر بود که دل آدم به حالت می‌سوخت، ولی او از اول ریز و لاغر بود و رنگ مرگ نیز پریده است. مادر بروی لب‌های دخترک خم شد تا مگر بوی زهری بشنود. فقط بوی ضعیف و غم انگیز مرگ از او به مشام می‌رسید.

با اینهمه، مادر نمیتوانست باور کند که مرگ دخترش ساده و طبیعی بوده است. بطرف کسانی که از دم در، ساکت و خاموش، مراقبش بودند برگشت و دید که قیافه همه ایشان وحشی و خشن و ترس انگیز است و هیچکدام برای او آشنا نیستند. و در گرما گرم التهاب شدید گریه خطاب به ایشان چنین گفت:

« من میدانم که شماها او را کشته‌اید و الا بگوئید ببینم بعد از آنکه دخترم سالم از پیش من رفته چطور به این زودی مرده است؟ »
 آنگاه آن پیر کزیه‌المنظر، که مادر از همان نگاه اول از او بدش آمده بود نیشخندی زد و گفت:

« خانم، مواظب حرف دهانتان باشید! از شما بسیار قبیح است که ما را به کشتن او متهم می‌کنید و ... »

زن لچاره‌ای که موهای ژولیده داشت سخن پیر مرد را قطع

کرد و گفت :

« از چه مرده است ؟ از سر ما خوردگی . از بس لاغر و بیجان

بوده ، همین والسلام ! »

آب دهانی بر زمین انداخت و بسار دیگر زوزه کشان گفت :

« يك دختر بيكاره كه حتى بلند نبود بدون سكدري خوردن

يا بزمن افتادن يا راه گم كردن از چشمه آب بياورد . »

مادر سر بلند کرد و کوره راه باریکی را که دامنه کوه

بطرف چشمه کوچکی سرازیر می شد دید و ناله کشان بانگ پر آورد :

« مقصودتان همین کوره راه است ؟ »

هیچکس جوابش را نداد و او آنگاه دستخوش اندوهی عظیم

شد و نالید :

« حتماً هر روز کتکش می زدید ! هر روز چوب می خورد ! »

باز آن زن بلحنی خشونت آمیز گفت :

« معاینه اش کنید و ببینید جای کتک خوردن در بدنش هست

یا نیست . پسر من فقط یکبار او را کتک زد ، آنهم برای آن که

صداش زده بود و او خیلی بواش راه می آمد ، والسلام ! »

مادر سر بلند کرد و بصدای ضعیفی پرسید :

« پسر شما کجا است ؟ »

حاضران پسر را بجلو هل دادند و او با نگاههای خیره و

بهحالت خود در جلو مادر شق ورق ایستاد ، چنانکه مادر پی برد

که او پسرۀ احمق و سبک منزی است .

مادر خم شد و سر بر پیکر دختر مرده اش گذاشت و مثل

زنی راه گم کرده بگریستن پرداخت ، و بیشتر با این فـسـکر که

دختر کور در دست این آدمها چه زجری باید کشیده باشد . در

حالیکه به غم و اندوه خود میدان میداد در کسانی که خیره به او

مینگریستند خشم و غضب مردم اوج می گرفت . عاقبت مادر احساس

کرد که دستی او را لمس می کند و چون سر برداشت پسرش را دید

که سر بگوش او فرود آورده است و به اصرار زمزمه می کند :

« مادر ، ما اینجا در خطر هستیم . من می ترسم . دیگر بیش

از این درنگ نکشیم . اودینگر مرده است و از دست ما کاری ساخته نیست . این آدمها نیز آنقدر وحشی هستند که خدا میداند چه بر سر ما خواهند آورد . بیا عجله کنیم و خود را به آبادی برسانیم . آنجا چیزی برای خوردن خواهیم خرید و امشب بخانه خود بر خواهیم گشت .»
 مادر بحسرت از جا برخاست ، لیکن وقتی چشمش به وضع و هیبت آن اشخاص افتاد که تنگ و فشره بهم ایستاده بودند و نگاههای تهدید آمیز به ایشان می انداختند و کلماتی مشکوک زمزمه می کردند او نیز ترسید . می بایستی بفکر پسرش باشد . البتد آنها اگر دلشان می خواست می توانستند خود او را بکشند ، ولی نبایستی پسرش را نیز بکشند .

رو برگرداند تا آخرین بار دخترش را ببیند . لباس های مرده را بتنش مرتب کرده و دستهای او را به پهلو خواباند . سپس در آن هنگام که بعد از ظهر به پایان خود نزدیک میشد از اطاق بیرون آمد . وقتی این بار با قیافه ای آرامتر در جلودر ظاهر شد و آماده سوار شدن بر خر خود گردید مردی که تا به آن لحظه کلمه ای حرف نزده بود ، یعنی پدر آن جوان احقر ، به وی گفت :
 « خانم ، اگر باور ندارید که ما آدمهای خوب و شریفی هستیم به این تابوت که برای دخترتان خریده ایم نگاه کنید ! این تابوت برای ما بده سکه پول نقره یعنی تمام دارائی ما تمام شده است . خیال میکنید که اگر ما حرمتش را نمی گرفتیم چنین خرجی برای او می کردیم ؟ »

در واقع چشم مادر ، در نزدیکی در ، به تابوتی افتاد ولی زود متوجه شد که بهیچ وجه به این مبلغ نمی آرد . صندوق بود زخمی از چوب سفید به نازکی کاغذ و بدون رنگ و روغن که هر فقیری میتواند داشته باشد . مادر در آنحال خشم و نفرت زبان باز کرد تا در جواب بگوید :

« این جمعه را می گوئید ؟ پولی که من به دخترم داده بودم برای خرید آن کافی بود ! »

ولی چیزی نگفت . همچنانکه ابری منجمد روی روشنایی

روز را می‌گیرد احساس خطری بمادر دست داد . این دو مرد دیو سیرت و این زنان وحشی باز پسرش آستین او را می‌کشید و تا کید میکرد که در رفتن شتاب کنند . آنگاه مادر بلحنی عتاب آمیز گفت ،

« من فعلا سکوت می‌کنم . دخترم مرده است و همه خشم‌ها و حرف‌های عالم قادر به باز گرداندن او نیستند . »

مکشی کرد و به قیافه يك يك ایشان خیره شد و باز گفت ،
حواله شما به آسمان و به خدایان ! ایشان درباره شما و اعمالی که بعید نیست مرتکب شده باشید داوری خواهند کرد !
« باز به يك يك ایشان نگریست ولی هیچکس جواب نداد . آنگاه روی از ایشان برگردانید ، بر خر خود سوار شد و پسرش به عجله ، خر را از همان کوره راه سنگلاخ به پیش راند . گاه‌گاه سر بر می‌گرداندند و بر خود می‌لرزیدند که مبادا تعقیبشان کرده باشند . پسر گفت :

« آنقدر می‌ترسم که به نزدیک آن آبادی پر جمعیت نرسیم آرام نخواهم گرفت . »

ولی مادر هیچ جواب نداد . چه فایده ! دخترش مرده بود!

خر در جلو در منزل ایستاد و مادر خسته و کوفته از آن پیاده شد. در تمام طول راه گاهی بصدای بسیار بلند و گاهی به شیون گریسته بود و اشکهای او گاه گاه پسرش را از خود بیخود میکرد. آخر، تضرع کنان بمادرش گفت:

«مادر، دست از شیون و ناله بردار، من دیگر طاقت تحمل ندارم!»

مادر لحظه‌ای بنخاطر پسرش آرام می‌گرفت ولی باز شدیدتر از پیش شروع می‌کرد، بطوریکه سرانجام پسرش دندان برهم فشرد و بلحنی خشونت آمیز غرغرکنان گفت:

«اگر ما کمتر از آنچه اکنون هستیم بیچاره و بدبخت بودیم و به آن روز موعود رسیده بودیم که فقرا حق خود را خواهند گرفت و خواهند توانست از خود دفاع کنند می‌توانستیم برای مرگ خواهرم از این اشخاص شکایت کنیم، لیکن در وضع بدبختی و بیچارگی فعلی از این کار چه سودی عاید ما خواهد شد، چون در این مملکت عدالت وجود ندارد.»

و مادر در وسط گریه جواب داد:

«بلی راست است؛ برای ما که پول نداریم مخارج محاکمه را بدهیم فکر شکایت کردن در عدلیه خیال خامی است.»
و بار دیگر دستخوش یأس و حرمان شد و فریاد زد:

«معهذا تمام ثروتها و تمام عدالت‌های این جهان قادر نخواهند بود دختر کورم را بمن پس بدهند.»
جوان نیز بنوبه خود بگریه درآمد و این گریه مسلماً نه بخاطر خواهرش و نه برای مادرش، بلکه از آنجهت بود که پاهایش درد گرفته بود، چنانکه بارای تحمل نداشت و احساس می‌کرد که حالش منقلب است.

بالاخره بدر خانه خود رسیدند. همینکه مادر پا بر زمین نهاد با فریادی چنان تیز و گوشخراش پسر بزرگش را صدا زد که او سراسیمه از خانه بیرون برید. مادر به او گفت:
«آه پسر، خواهرت مرد!»

و در آن هنگام که مرد جوان خیره بمادرش می‌نگریست و هنوز خوب نفهمیده بود که جریان از چه قرار است مادر به نقل ماجرا پرداخت و سر حرفش باشد. همسایه‌ها بشنیدن این سر و صداها دویدند تا آنکه سربش تقریباً تمام اهل ده برای گوش‌دادن جمع شده بودند. پسر جوان که تقریباً از خود بیخود شده بود همچنان به خر تکیه داده و ایستاده بود. مادرش همچنان حرف می‌زد. یکدفعه جوان که از ماجراهای آنروز گیج و منگ شده بود بر زمین افتاد و دراز بدراز خوابید او چیزی نمی‌گفت ولی مادر گریه می‌کرد و زار می‌زد و چشمان اشکریز خود را به قیافه‌هایی که اطرافش را گرفته بودند میدوخت و در هنگامه شیون و زاری فریاد می‌زد:

«دختر نازنینم در آنجا سرد و بیروح افتاده بود! من سخت پشیمانم که گذاشتم از اینجا بروم! اگر این عروس سنگدل من در این خانه یک لقمه گوشت و یک گل کفش از او مضایقه نمی‌کرد هیچوقت این اتفاق نمی‌افتاد، تا جایی که من از وحشت این فکر که اگر بمیرم چه برس دخترم خواهد آمد بر خود لرزیدم و خود آن بیچاره هم می‌ترسید، دختری به آن مهربانی که اگر به میل دل خودش بود هیچوقت مرا ترك نمی‌کرد. او که آرزوی شوهر و عروسی نداشت. او هنوز بچه بود و حاضر نبود از من و

مادر

از کانون خانوادگی خود جدا شود. آه پسر، این زن تست که مسبب این همه بدبختی‌ها است! لعنت بروزی که او بخانه ما پا گذاشت و عجب نیست اگر با چنین دل سنگی عقیم مانده است! مادر همچنان می‌نالید و مویه می‌کرد. ابتدا همه درسکوت و خاموشی به سخنان او گوش میدادند، و وقتی با سرهم کردن جملات مقطع و بریده از اشک او خودشان موفق به فهم ماجرا میشدند فقط فریادی از تعجب می‌کشیدند. می‌کوشیدند که به او دلگرمی بدهند ولی او حاضر نبود آرام بگیرد، پسر بزرگ چیزی نمی‌گفت و همچنان سر بزیر داشت، تا وقتی که مادرش به عروس جوان خود نفرین کرد و از نازایی او سخن گفت آنگاه با صدایی آرام و متین حرف مادرش را برید و گفت:

«نه مادر، او از تو نخواستہ بود که خواهرم را به آنجا بفرستی. تو خودت بی آنکه در این باب به کسی چیزی بگویی عجله کردی و او را فرستادی. در تمام این جریان تو خودت تصمیم گرفتی و ما متعجب بودیم از اینکه چرا خودت نمیروی و وضع را از نزدیک بررسی نمیکنی.»

آنوقت رو بطرف پسر عمو کرد و از او پرسید:

«شما پسر عمو، عقیده شما غیر از این است؟ یادتان می‌آید که من بشما گفتم چقدر متعجبم از اینکه مادرم در این مورد تا این اندازه عجله بخرج میدهد؟»

پسر عمو چشم برگرداند و ضمن آنکه پر کلوشی‌را، زیر دندان می‌جوید بر خلاف میل قلبی خود زمزمه کنان گفت:

«بلی، راست است! قدری عجله شده است!»

و زن پسر عمو که یکی از بچه‌های کوچکش را بغل داشت بلحظی اندوهناک گفت:

«بلی خواهر، راست است. شما همیشه عجول بودید و هیچ وقت با کسی مشورت نمی‌کردید. همیشه پیش از آنکه هیچکدام از ما حدس بزنیم که چه خیالی درسر دارید خودتان تصمیم می‌گرفتید و عمل می‌کردید و جز این چیزی نمی‌خواستید که کار شما را تصدیق

و تحسین کنند. شما از ابتدا همین طور بودید و طبیعتتان همین است .
لیکن مادر در آن شب تاب تحمل کمترین سرزنشی را نداشت
و در حالیکه چهره خشم آلود خود را بطرف زن پسرعمو برگردانده
بود بانگ زد :

« شما عادت به شوهر بیدست و پای خودتان کرده اید که
در هر کاری سر مس می کند. اگر آدمهایی به پنجمگی او مارا عجول
بدانند عجیب نیست ... »

و در يك لحظه همه انتظار داشتند که این دو زن ، این دو
دوستی که يك عمر سری از هم سوا بودند بهم بپرند و سخنان تلخ
وزننده بهم بگویند ولی پسرعمو مردی چنان نيك نفس و حلیم بود
که تادید صورت پهن زنش از غضب سرخ شده است و دارد حواسش
را جمع می کند تا زننده ترین جوابها را بمادر بدهد به او گفت :
« مادر بچه های من ، این زن را راحت بگذار ! او امشب
از غصه مریض است و اختیار خودش را ندارد . »

و پس از آنکه لحظه ای چند پرکلوش زیردنداناش را
جوید متواضعانه بگفته افزود :

« مسلم است که من آدم پنجه و بیدست و پایی هستم و از
اول عمرم تا بحال بارها این حرف را شنیده ام ، چنانکه تو ، مادر
بچه های من ، اول کسی بودی که چنین حرفی بمن زدی ! ... بلی ،
من بیدست و پا هستم . »

نگاهی به همسایه ها انداخت و یکی از ایشان بلحنی تند گفت :
« بلی مسلم است که شما پنجه هستید و هم کند ذهن و هیچ
وقت هم نشده است که حرفی را زود و بموقع بزنید . »

پسرعمو آهی کشید و گفت : « واقفأ همینطور است ! » و
سپس خورده های کلوش برنج را جویده بود تف کرد و يك شاخه
تازه از تاپه ای که خود پهلوی آن ایستاده بود کند .

نزاع درنگرفت ولی مادر احساس تسکین نمیکرد . ناگهان
چشمش به بیوه زن فضول ده افتاد که با دهان باز و چشمان دریده
و صورت آویخته ، در وسط جمعیت ایستاده و کنجکاو بود که بداند

چه اتفاقی افتاده است . بدیدن او خشم مادر و درد و اندوه او میدان یافت ، خود را بروی بیوه زن انداخت و صورت یهن او را با باخن خراشید و چنگ در گیسهای او انداخت و فریاد زد :

« تو این بی سر و پاها را می شناختی و میدانستی که پسر يك ابله بتمام معنی است ولی از من مخفی می کردی . تو دروغ بقالب میزدی و می گفتی که آنها مثل خود مادهقان ساده ای هستند . من هیچوقت اطلاع پیدا نکردم که دخترم میبایستی از این کوره راههای پرسنگلاخ و کوهستانی بالا و پایین برود و برای آنها آب از چشمه بکشد . باعث همه این بدبختی ها تو هستی و قسم میخورم که بهر نحوی شده تا انتقام خودم را از تو نگیرم آرام نخواهم گرفت . »

و پیرزن را که دیگر نمیتوانست در برابر آن مادر خشمگین و از خود بیخود مقاومت کند بیاد کتک گرفت . همه در فکر بودند این صحنه کی پایان خواهد یافت که پسر بزرگتر برای سوا کردن آن دو زن بوسط معرکه افتاد . برادر او نیز از زمین بلند شد و به کمکش شتافت . هر دو باهم مادرشان را نگاه داشتند ، و این کار به بیوه زن مجال داد تا از میدان بگریزد ، لیکن در فاصله دورتری که همسایگان بین او و حریفش حایل بودند ایستاد و برای حفظ آبروی خود فریاد زد :

« بلی خانم ، ولی دختر شما کور بود و کدام آدم حسابی پیدا میشد که او را بگیرد ؟ من بشما خدمت شایانی کردم و اینهم مزد دستم ! »

به سینه خود زد و خراشهای صورتش را بهمه نشان داد و بنای گریه گذاشت و بجوش و خروش آمد تا نزاع را با موقعیت بهتری از سر بگیرد .

سپیل جمعیت بزودی او را با خود برد و پسران نیز مادر خود را که همچنان اشک می ریخت به آرامی وادار کردند تا داخل خانه شود . بالاخره مادر که از یاد آمده بود به اطاق خود راهنمایی شد ، و وقتی پسرانش او را نشانندند عروسن يك کاسه آب جوش بسیار ملین که در موقع نزاع بار گذاشته بود برای او آورد ، حوله ای

در آن آب گرم خیس کرد و دست و صورت مادر شوهر را با آن شست . سپس جای گرم برای او ریخت و غذا برای او آورد . مادر کم کم آرام گرفت ، آهسته تر گریست ، لحظه ای آه کشیده ، قدری چای نوشید . چند لقمه غذا خورد ، بالاخره به اطراف خود نگریست و پرسید :

« پسر کوچکم کجا است ؟ »

جوان جلو آمده و مادر دید که رنگ بچه اش مثل رنگ مرده سفید شده است و بسیار خسته بنظر میرسد و آن حالت نشاط و خنده رویی از قیاقه اش رفته است . او را روی نیمکت پهلوی دست خود نشانده ، دستش را در دست گرفت و مجبورش کرد که غذا بخورد و استراحت کند ، و در ضمن به او گفت :

« پهلوی من بمان پسر من ، و روی همین تخت خوابی که خواهرت بر آن می خوابید استراحت کن . من امشب نمی توانم رخت خواب او را خالی ببینم . »

پسر دراز کشید و کمی بعد بخوابی عمیق فرو رفت . لیکن وقتی هم که همه چیز در خانه آرام گرفت مادر نتوانست مدت مدیدی بخوابد . خستگی تا مغز استخوان او را فرسوده و تنش از خر سواری زیاد و از خستگی مفرط روحی خورد شده بود و تنها چیزی که به او تسکین می بخشید این بود که صدای نفس های عمیق پسر جوان را در کنار خود می شنید . با مهر و عطوفتی تازه به پسرش اندیشید و با خود گفت :

« من هر چه برای او بکنم کم است ! او تنها کسی است که برای من باقی مانده است . برای او زن خواهم گرفت و يك اطاق تازه بخانه مان خواهیم افزود . او در آنجا با زنش تنها زندگی خواهد کرد و وقتی بچه دار شدند بلی ، من برای او يك زن خوب قوی و سالم پیدا خواهم کرد تا نوه های من در این خانه زیاد باشند . »
و امید پیدا کردن نوادگان ، تنها دلگرمی و قوت قلبی بود که او توانست برای بقیه عمرش بخود نوید دهد .

بیشك این تسکون خاطر نیز چندان پایدار نبود ، چه ، بیماری

مادر

سابق اسهال دوباره بمادر حمله آورد و او را چندان سخت رنجور کرد که نای غصه خوردن هم برای او باقی نگذاشت. روزها در بستر افتاد و جسماً و روحاً تحلیل رفت. تمام غم و اندوه و حتی نقشه های نیکوکارانه او معوق ماند چون دیگر نیرویی، نه برای تحمل درد و رنج و نه برای امید، در تن نداشت. جمع کثیری بدلداری او آمدند. زنان همسایه وزن پسر عمو مکرر به او می گفتند: «خانم، صرف نظر از هر چیز، آخر دختر شما کور بود!» و یا: «خانم، ما نمی توانیم آنچه را که خدا بر ما مقدر کرده است تغییر دهیم، و همه عجز و لابه های ما در این دنیا بی فایده است!» و یا باز: «به فکر پسران خوب خود باشید!» و يك که روز دختر عمو با او از این سخنان می گفت مادر با صدای ضعیف خود جواب داد:

«بلی، ولی زن پسر بزرگم حامله نمیشود و پسر کوچکم حاضر نیست زن بگیرد.»

آن وقت دختر عمو از ته دل جواب داد:

«باز یکی دو سال بیای عروستان بنشینید. اغلب اتفاق می افتد که يك زن پس از هفت سال نازایی طبیعت اصلی خود را باز می یابد و يك مشت بچه ترگل و رگل می آورد. من بچشم خودم چنین چیزی دیده ام. و اما اینکه پسر کوچکتان حاضر نیست زن بگیرد حتماً خاطر خواه شده است و نمی خواهد بروز بدهد، چون این اخلاق جوان های این دور و زمانه است، والا من یقین دارم در این دنیا مردی پیدا نمیشود که نخواهد زن بگیرد.»

مادر آهسته گفت:

«لطفاً گوشتان را دم دهن من بیاورید!»

و وقتی دختر عمو گوشش را به لبهای مادر نزدیک کرد او زمزمه کنان گفت:

«از آن وقت که بدبختی دنبالم کرده است و من در زندگی همه اش بد می آورم از آن می ترسم که اینها کفاره گناه سابق من باشد.

خدایان از آن غافل نیستند و هرگز بمن نوه نخواهند داد!»

با این فکر چشمانش را بر هم نهاد و دو قطره اشك درشت

از لای پلکهای فرو بسته اش غلتید . او در باره همه خطاهای گذشته خود اندیشید و نه تنها گناهی را که دختر عمو از آن آگاه بود بلکه فریب کاریهای خود را نیز که روزی خود را بپوه جا زده بو ، و نامه ها و پینامه های دروغینی را که از قول شوهرش فرستاده بود بیاد آورد. او دروغ رافی نفسه گناه غیر قابل بخشش تلقی نمی- کرد زیرا هر کسی در زندگی گاه گاه ناگزیر است برای حفظ حیثیت خود دروغ بگوید، ولی او شوهرش را مرده اعلام کرده بود و عیب کاردر همین بود. اکنون قبح این عمل بنظر او چنان شدید می آمد که مثلاً بدست خود، او را کشته باشد و داستان مرگ شوهرش را فقط باین امید جعل کرده بود که مرد دیگری او را بگیرد . بدین گونه، گناهان سابق او که خود در دوران سلامت، روزها میگذشت و یادی از آنها نمیکرد ، اکنون که رنجور و ماسم زده بود نوبتو بیادش می آمدند . این گناهان بنظر مادر بسیار سنگین می آمد ، چون او نمیتوانست آنها را بکسی اعتراف کند، وهمه را در دل نگاه میداشت، و چون در میان اطرافیان خود از حسن شهرت برخوردار بود یاد آن گناهان سخت بردلش سنگینی میکرد .

بسیار فرسوده شده بود و دل و دماغ هیچ کاری را نداشت تنها حضور پسر کوچکش اندک قوت قلبی به او می بخشید . عرووش بوجه احسن از او پرستاری می کرد و غذای او را گرم و به موقع می آورد ، و حتی مضایقه نداشت از اینکه یکی دومیل راه را تادهی در آن نزدیکی که شوربای باقلای خشک مخصوص مریض می پختند به پیماید . مادر نمی توانست از کمک عرووش بی نیاز باشد ، و فقط وقتی او را صدا می زد که می خواست در رختخواب خود به این پهلو یا آن پهلو به گردد ، لیکن زن جوان هیچ گونه نشاطی بدل مادر نمی بخشید و اغلب وقتی که عرووش به بهترین وجهی بخدمتگذاری او مشغول بود مادر مکدر می شد چون دستش را سرد و یا رنگ رخسارش را زرد میدید و نگاههایی اندک خصمانه و کودکانه به او می انداخت . مهمنا دیگر تهمت نازایی به او نمیزد ، چون ترسی مهیم داشت از اینکه خودش بعلت گناهان گذشته اش مشول این

مادر

نازایی باشد .

بالاخره از بستر برخاست و وقتی پائین به آخر رسید غم و اندوه نیز حدت خود را از دست داد . گرفته و اندوهگین ماند ولی دیگر جنون یأس و ناامیدی نداشت و با درد و اندوه کمتری از دخترش یاد میکرد تا جایی که آخر با خود گفت : « شاید هم حق با آنها باشد، و بهتر همان بود که دخترم بمیرد . خیلی چیزهای بدتر از مرگ هم وجود دارد ! »

و تنها به همین يك فكر آویخت .

اکنون تمام اهل ده به کمک او می شتافتند . دیگر هیچکس نه در حضور او و نه مسلماً در جای دیگری از دخترش حرف نمی زد ، زیرا يك آدم کور خاطره ای بعد از خود بجای نمی گذارد و از این افراد عاجز در همه جا کم و بیش یافت می شود . او ایل بدان جهت در حضور مادر سکوت را رعایت می کردند تا موجب غم و اندوه او نشوند ، سپس به این دلیل که اصلاً موضوع قابل بحث نبود ، و آخر به آن علت که اخبار دیگری در باره حوادث متنوع و اشخاص مختلف می رسید . عمر کوتاه دختر کور پایان رسیده بود .

بیوه زن فضولده تا مدتی جداً از برخورد با مادر و یا از تنها ماندن با او اجتناب می ورزید لیکن وقتی حس کرد که زن بینوا پس از برخاستن از بستر بیماری تاچه اندازه ضعیف شده است خوش خلقی نشان داد و مثل سابق با مادر سلام و احوالپرسی کرد . و مادر در باره گذشته هم چنان سکوت را حفظ کرده بود و آن خاطرات فقط گاهی در اعماق قلبش بیدار می شد .

باور کردنی بود که مادر اندک تسکین و تسلاهی در خود احساس کند چون در بهار آنسال سرو کلهٔ پسر کوچکش پیدا شد و به او گفت : « مادر ، من آمده‌ام تا مدتی در اینجا پیش شما بگذرانم . البته نمی‌دانم چقدر طول خواهد کشید ولی باید منتظر بمانم تا دو-باره مرا احضار کنند.»

مادر شادمان شد و توضیح خواست ولی پسر جواب درستی نداد. بنظر می‌آمد که عوض شده بود. خیلی آرام بنظر می‌رسید و برخلاف عادت آواز نمی‌خواند و دیوانگی نمی‌کرد و حرف‌های بچگانه نمی‌زد. مادرش در دل از خود می‌پرسید که نکند مریض باشد و یا فکرش بعلتی که معلوم نیست به چیزی مشغول باشد ، و وقتی دربارهٔ این تغییر حال با دختر عمویش صحبت کرد او به‌لحن ملایمی در جواب گفت :

« بدون شك دارد از سن بچگی بیرون می‌آید. قاعدتاً باید همن دختر پنجم من باشد . او حالا نزدیک به بیست و یک سال دارد و چهار سال است شوهر کرده است. معمولاً مرد در بیست سالگی از سنین جنون و بچگی گذشته است، هر چند شوهر شما تا آخرین روزی هم که من او را دیدم بچه بود.»

مادر آهی کشید و گفت: «راست است!» خاطرهٔ شوهرش بسیار محو شده بود و در نظر او بنحوی باشیح پسر کوچکش مخلوط میشد،

حتی گاهی موفق نمی‌شد آندو را جدا از هم بنظر بیاورد چنانکه وقتی می‌کوشید قیافه پدر را بیاد بیاورد بجای او قیافه پسر در نظرش مجسم می‌شد.

لیکن جوان پس از انقضای نه روز تقریباً بهمان زودی و با همان وضع اسرار آمیزی که آمده بود ناپدید گردید و هیچکس نفهمید که چگونه پیغام حرکت به او رسیده بود. چند تکه رختی که داشت در يك بقیچه کوچک چرمی پیچید و حرکت کرد. مادر از عزیمت او آندوهناك شد و گفت:

«پسر، من خیال می‌کردم که تو آمده‌ای همیشه پیش ما بمانی.»

ولی پسر جواب داد:

«آه مادرا من برخوام گشت.»

و بسیار خوشحال بنظر میرسید و در رفتن شتاب داشت.

بعدها نیز آن حالت وجد و نشاط او ادامه داشت. میرفت و بی آنکه خبر کند برمی‌گشت. وقتی می‌آمد بقیچه لباس‌هایش زیر بغلش بود، یکی دوروز در آن دهکده ول می‌گشت، در قهوه خانه می‌نشست، از وضع بد زمان و از ظلم و ستمی که که در همه جاساری بود و نیز از رستاخیز بزرگی که در کار ظهور بود و همه کارها را اصلاح می‌کرد سخن می‌گفت. مردان بادهان باز و در حالیکه مات و مبهوت بهم نگاه می‌کردند بسختان او گوش می‌دادند. قهوه‌چی ضمن آنکه سرچربی گرفته خود را می‌خاراند داد می‌زد:

«همسایه‌ها، من قسم می‌خورم که این صحبت‌ها به حرف‌های راهزنان شباهت دارد!»

لیکن بخاطر مادر و بهاس احترام برادر بزرگ که مرد خوبی بود کسی مزاحم برادر کوچک نمی‌شد. همه او را بچه میدانستند و می‌گفتند وقتی زن گرفت و مرد خانه شد عاقل خواهد شد.

معمداً پسر جوان وقت خود را در خانه به بیکاری می‌گذراند و یا تظاهر می‌کرد که می‌خواهد به برادرش در کارهای ساده‌ای کمک کند، لیکن برادر بزرگ هر بار بلحنی تحقیر آمیز می‌گفت:

« متشكرم ولى من عادت دارم كار خودم را بدون احتياج بكمك تو بكنم. »

پسرك بيشرمانه به برادرش خبره مى شد ، چون او در اين اواخر روز بروز وضع وقيحانه تری بخود مى گرفت و عارش همى آمد كه با برادرش حتى نزاع بكنند. آب دهان خود را برخاك مى انداخت و ريشخندى مى زد و مى گفت :

« هر طورى ميل تست برادر بزرگ من! »

وچندان به جود خود مباحات مى كرد كه برادر بزرگ نفرت او را از خود حس مى كرد و بى ميل نبود از او بخواهد كه برود و ديگر هيچ گاه بر نگرود ولى مرد نمى توان در آن واحد هم برادرش را از خانه بيرون كند و هم از احترام همسايگانش برخوردار باشد. مادر در وجود پسر كوچك خود عيبى نمى ديد ، حتى وقتى پسرش از آن حرف هاى گنده گنده مى زد و در حضور او به برادر بزرگ خود كنايه مى زد و مى گفت: « مادر ، من قسم مى خورم اين مالكين خرده پا كه ناچارند براى اعانه خود مزارع را اجاره كنند ، اين آدم هاى حقير و از خود راضى مستحق عاقبتى خواهند بود كه در روز تقسيم اراضى بين همه افراد ملت برشان خواهد آمد ، روزى كه ديگر هيچكس ملك شخصى نخواهد داشت. » او را تحسین مى كرد. مادر كه بجز كلمات اول چيزى از حرف هاى او نمى فهميد بلحنى شكوه آميز گفت:

« بلى ، من هم معتقدم كه برادرت گاهى اوقات خيلى از خود راضى است و با اين وصف زنى نازاست! »

هرچه پسرك مى گفت بنظر مادر عاقلانه مى آمد و مادر دو دستى به او چسبيده بود . وقتى او بخانه مى آمد براى مادر جشنى بود و دلش مى خواست آن روز كه پسرش بخانه مى آيد روز تعطيل باشد تا در آن روز مرغى كشته و غذاهاى خوب پخته باشند. اما اين امر امكان پذير نبود . مرغ ها به برادر بزرگ تعلق داشت و مادر فقط اكتفا مى كرد به اينكه وقتى لانه مرغها را خلوت گير مى آورد يكي دو تخم مرغ بدزدد. تخم مرغ ها را براى پسر كوچكش نگاه مى داشت

و مخفیانه آنها را در آب جوش نیم بند می‌کرد و با قدری شکر که توانسته بود کنار بگذارد به او می‌داد تا سر بکشد.

هر چه هم شیرینی و تنقلات گیر می‌آورد برای او نگاه می‌داشت. هلو و خرمالو خشکیده و شیرینی‌های کوچک را که در ضمن دیدارهای دوستانه از ساکنان ده در مواقع بیکاری دوران پیری خود دریافت می‌کرد برای او نگاه می‌داشت. او مدت‌ها این خوراکیها را ذخیره می‌کرد، آنقدر که می‌ترسید کپک بزند. وقتی دیدار پسرش به تأخیر می‌افتاد او می‌جور می‌شد آن شیرینی‌ها و میوه‌ها را خودش بخورد با آنکه خودش هم شکمو بود چنانکه باید بدلتش نمی‌چسبید. اغلب، کشوی را که آن تنقلات را در آن نگاه داری می‌کرد می‌گشود و با سر انگشتان خود آنها را زیر و رو می‌کرد و باخود می‌گفت: «حیف که پسرم نیامده! حیف که او اینجان نیست! اگر نوای می‌داشتم این خوراکی‌ها را به او می‌دادم. اگر پسرم نیاید هیچکس را ندارم.»

هر روز ساعت‌ها می‌نشست و چشم‌براه می‌دوخت تا شاید پسرش را ببیند. همینکه قیای مردانه‌ای برق زنان از دور پیدا می‌شد مادر بسرعتی که می‌توانست می‌دوید. اگر آن مرد پسرش بود، مادر دست‌های گرم و نرم جوان را در انگشتان فرتوت و استخوانی‌خود می‌گرفت و او را به اطاقش راهنمایی می‌کرد و از جای داغی که عروش همیشه برای او آماده نگاه می‌داشت برای پسرش می‌ریخت، سپس آن تنقلات مانده را با خوشحالی تمام بیرون می‌آورد. آنگاه می‌نشست و با عشق و علاقه محو تماشای پسرش می‌شد و به او که بهترین تکه‌های آن تنقلات را انتخاب می‌نکرد می‌نگریست. پسرش اغلب پره‌های دماغ کوچکش را بالا می‌کشید و می‌گفت:

«مادر، این شیرینی کپک زده است!»

و یا می‌گفت:

«من هیچوقت از نان برنجی که اینطور خشک شده باشد خوشم

نیامده است!»

آن وقت مادر سر تا پا غصه می‌شد و در جواب می‌گفت:

«پسر، راستی مگر خولی خشك شده است؟ من فكر می كردم كه بهر حال تو از آنها خويشت خواهی آمد.»
و برای آنكه حيف و ميل نشود خودش آنها را می خورد و در ضمن آندوهگين بود كه چرا اين شيريني ها بهتر نبوده و مورد پسند پسرش واقع نشده است.

وقتی پسر از آنچه خوشش می آمد می خورد، مادر به آنچه كه پسر برای تعريف كردن داشت گوش فرا می داد. پسر هيچگاه به سوالات مادرش رك و راست و آنطور كه او دلش می خواست جواب نمی داد، و چون مادر اصرار می ورزید او وانمود می كرد كه عجله دارد و باید برود. مادر بمحض اينكه متوجه اين موضوع شد سعی كرد كه از اين پس سكوت اختيار كند. از طرفی پسر نیز آموخت كه چگونه توجه مادرش را از اسراری كه داشت منحرف سازد. بتدريج كه مادرش پيرتر می شد بیشتر دچار نسيان می گرديد و منحرف كردن مسير افكار او آسان تر می شد. كافی بود كه پسرش از صحنه عمليات عجبیبی كه در شهر دیده بود مثلاً از معر كه گیری كه ماری را درسته در گلوی خود فرو می برد و بعد آنرا از دم بيرون می كشید، از زنی كه بهر كس كه حاضر بود دو شاهی به او بدهد بچه دو سر نشان می داد و از انواع و اقسام نمايش های ديگری كه در شهر می توان دید صحبت كند.

در وقت رفتن جوان، مادر پير می گريست. از شفيدن اين داستان های عجبیب چنان مات و مبهوت می ماند كه بی اختيار آنها را برای پسر بزرگ و عروسش باز می گفت. يكروز كه پسر بزرگ بعد از فراغت از كار صحرا روی يك طشتك گلی پراز آب خم شده بود و دست و صورتش را می شست مادر به نقل يکی از همین داستانها شروع كرد. پسر صورت خويش را بالا گرفت و بلحني زننده و ناراحت گفت:

«بلی، همینطور است! او آب و نانت را نمی دهد و هيچ کاری برای تو نمی كند و فقط گاه گاه سكه ای آنطور كه جلو گدامی اندازند پيش تو می اندازد، اينجا هم كه می آيد می خورد و می زند ولی دست

به بیل و گاو آهن نمی برد، در عوض قصه برای تو می گوید و توبه او بیشتر اهمیت می دهی تا...»

حرفش را قطع کرد و باز سر بزیر انداخت و بی آنکه بجواب مادرش گوش بدهد صورتش را با سر و صدای زیاد شست.

مادر از پسر کوچکش چیز زیادی نمی دانست. فقط آن بدن نرم و خوش ریخت و آن پوست طلایی پریده رنگ او را که به پوست بچه شهری ها می مانست و با پوست سیاه سوخته دهاتی ها فرق داشت می شناخت. او فقط می دید که پسرش چگونه ناخنهای انگشت های ظریفش را بلند می کند و چقدر دندانهای سفید و موهایش براق و روغن زده است. پسرش موهای خود را بلند می کرد چنانکه به اطراف گوشهایش می ریخت و هر بار سرش را تکان می داد تا کلاله های براق آنرا از جلو چشمانش بکنار بزنند.

همچنین لبخند بی دریغ و چشمان شوخ او را می شناخت و از حالت لاقیدی او که پول را در دستش می گرداند و از طرز جستجوی او در لای کمر بندش تا هر چه داشت به او بدهد و نیز از نحوه اظهار بی پولی او خوشش می آمد. در آن مواقع ترجیح می داد اصرار کند تا بجای آنکه پولی از پسرش بگیرد سکه ای هم در دستش بگذارد. هر چه پسر به او پول می داد او بهوای پس دادن آن در روز احتیاج پسر آن پول را نگاه می داشت، و این بهترین راهی بود که می توانست برای خرج نقدینه ناچیز خود پیدا کند.

مادر انتظار پسر جوانش را می کشید ولی او پیدا نشد. اطمینان داشت که پسرش خواهد آمد، چون سه روز قبل ناگهان شب هنگام سروکله وی پیدا شده و برای اجتناب از اینکه در ده او را ببینند مخفیانه از لای مزارع آمده بود. آهسته ناخن بدر کشید و مادر از ترس دزد جرأت نکرد در را باز کند. وقتی صدا زد که کیست صدای پسرش را شنید که خیلی آهسته و تند حرف می زد. خوشبختانه جنب و جوش مرغ ها که نزدیک تختخواب بیتوته کرده بودند مانع از این شد که آن صدای خفیف بگوش پسر بزرگ و زتش برسد. مادر بسرعتی که می توانست از جا برخاست. کورمال کورمال لباسهایش را برداشت و شمع را بدست گرفت و آهسته در را گشود، چون می بایستی موضوع محرمانه ای در بین باشد که بسر کوچکش در آن وقت شب و با آنهمه احتیاط آمده بود. او بهمراهی دو جوان که مانند خود وی در آن فصل از سال سیاه پوشیده بودند در پشت در بود. بسته بزرگی به کاغذ پیچیده و نخ پیچ شده با خود داشتند. وقتی مادر شمع بدست در را گشود پسرش شمع را خاموش کرد. هلال ماه با نور ضعیفی فضا را روشن کرده و دید را تا حدی میسر ساخته بود. مادر بمحض دیدن پسر فریاد خفیفی از تعجب و شادی کشید و پسرش بصدای بسیار آهسته ای به او گفت:

«مادر، من امانتی دارم که باید با لباس های زمستانی توزیر

مادر

تختخوابت قائم کنم. مبادا چیزی در آن خصوص بکسی بگویی . هیچکس نباید بویی از آن نبرد و من بعداً بدنبال آن خواهم آمد.»
چشمان مادر از تعجب از هم وا شد. بشنیدن این سخنان دلش از ترس فرو ریخت و بلحنی تند ولی بهمان آهستگی صدای پسرش گفت :

«پسر، انشاءالله که کار بدی نکرده باشی؛ امیدوارم هیچوقت متعرض مال مردم نشوی!»
پسر به تندی جواب داد:

«نه مادر، قسم می خورم که چیزی نندزیده‌ام . اینها پوست گوسفند است که من مفت خریده‌ام، ولی چون برادرم مثل همیشه با من دعوا خواهد کرد که چرا آنها را خریده‌ام و جایی هم ندارم که قایمشان کنم آنها را به اینجا آورده‌ام. این پوست ها خیلی ارزان بود و من در زمستان آینده یکی از آنها را بتو خواهم داد و تواز آن بالا پوشی برای خود درست خواهی کرد. در زمستان آینده کاروبار همه ما خوب خواهد بود.»

مادر بسیار خوشحال بود و وقتی پسرش قسم خورد که چیزی نندزیده است دیگر شکی در گفته او برای وی باقی نماند. خوشحال از اینکه محرم راز پسرش شده است زود جواب داد:

«بلی پسر، تو میتوانی به من اعتماد کنی. در این اطاق خیلی چیز هست که پسر بزرگم و عروسم از آن بی اطلاعند.»

آندو جوان بسته را بدرون آوردند و بی سر و صدا بزیر تختخواب خزاندند. مرغها با چشمان خیره شروع به قدقد کردند و گاوهمیش بیدار شد و به نشخوار کردن پرداخت.
جوان از ماندن امتناع ورزید. مادر که از شتاب او متعجب شده بود فقط گفت:

«خاطر جمع باش پسر، من از آن مواظبت خواهم کرد ولی مگر نباید این پوستها را هر چند وقت از ترس بیدزدگی هوا داد و در آفتاب پهن کرد؟»
پسر بلاقیدی جواب داد:

« تا یکی دوروز که خراب نخواهند شد. مامنزلان راعوض خواهیم کرد و دست و پالمان بازتر خواهد شد. من به تهایی يك اطاق خواهم داشت و درآمد هم بیشتر خواهد شد. »

همینکه پسر از منزل وسیع تر سخن بمیان آورد مادر بلافاصله بفکر آن عروسی افتاد که همیشه سودای آنرا در سر پرورانده بود. پسر را بکناری کشید و با حالی تضرع آمیز بوی نکریستن گرفت. امتناع از زن گرفتن تنها ایرادی بود که مادرش به این پسر داشت و از آن خوشش نمی آمد. او خوب میدانست که خون گرم داشتن یعنی چه، و آثار شور و حرارتی را که خود در جوانی به آن مبتلا بود در پسر جوانش باز میدید. این پسر قاعدتاً بایستی شور و حرارت جوانی خود را در گوشه و کنار شهر فرو - نشاند و مادر پسرش را بخاطر این اتلاف نیرو ملامت می کرد. بهتر این بود که با دختری جوان و شایسته ازدواج می کرد و نوادگان پسر بمادرش می داد. حتی در آن لحظه، در بحبوحه آن شتاب و عجله، با آنکه مادر میدانست که پسرش در رفتن تعجیل دارد و دو نفر رفیقش که در تاریکی در گاه ایستاده منتظر او بودند دستش را گرفت و بلحنی بسیار آهسته و فریبنده به او گفت:

« ولی پسر، اگر تو منزل چنین وسیعی داری چرا اجازه نمی دهی يك دختر جوان برای تو دست و پا کنیم؟ من بهترین و زیبا ترین دختری را که بتوان یافت برای تو خواهم گرفت و یا اگر تو خودت دختری سراغ داری بمن بگو. من از دختر عمو خواهم خواست که عروسی را جور کند. و اگر منهم از آن دختری که تو دوست داری خوشم بیاید ترا در ازدواج با او آزاد خواهم گذاشت. »

جوان موهای بلند خود را که روی چشمانش ریخته بود بالا زد و در حالیکه بدر نگاه می کرد کوشید تا دست خود را آزاد کند، لیکن مادر دست او را محکم گرفته بود و باز تلاش می کرد تا او را قانع سازد و گفت:

« پسر، تو چرا گل جوانی خود را اینطرف و آنطرف و در جاهای نامناسب بهدر می دهی و مرا از لذت داشتن نوه های زیبا

محروم می‌کنی؟ زن برادرت آنقدر خونسرد است که اگر تو خودت بچه‌ای پس نیندازی من هیچوقت کودک بر سر زانوان خود نخواهم دید. من خوب میدانم که پدر تو چه بود، و تو به او شباهت تام‌داری. بیا و بندر خود را فقط در کاشانه خود بگارا»

جوان آهسته می‌خندید و موهای بلندی را که هر دم روی چشمان فروزانش می‌ریخت بالا میزد. آخر بلحنی اندک متعجب گفت: «مادر، پیرزنهايي مثل توجز به عروسی و به بچه بچیز دیگری نمی‌اندیشند. ما جوانها قید همه این حرفها را زده‌ایم. آری مادر، تاسه روز دیگر خواهی دید!»

دستش را از دست مادر بیرون کشید و باتفاق آندو جوان از لای مزارع که بزحمت روشن شده بود براه افتاد.

سه روز گذشت و از جوان خبری نشد. سه روز دیگر و باز سه روز دیگر سپری شد و مادر وحشت زده از خود پرسید که نکند بلایی بسرا آمده باشد! از سال اخیر به اینطرف او دیگر هیچ نمی‌توانست بشهر سفر کند، ناچار منتظر ماند. نسبت به همه کسانی که به او نزدیک میشدند بد خلقی نشان می‌داد، نه جرأت داشت نگرانیهای خود را به کسی ابراز کند و نه جرأت میکرد از ترس عروسی که زنی بسیار دقیق و خانه‌دار بود از اطاق خود بیرون برود، مبادا او بی‌هوا پرده را پس بزند و آن بسته را در زیر تخت خواب پیدا کند.

یکشب که مادر خوابش نمی‌برد و بهمه این مسایل می‌اندیشید از جا برخاست، شمع را روشن کرد، و در حالیکه بایکدست پرده را نگاه داشته بود خم شد و بزیر تخت خواب نگرید. بسته بزرگ چهار گوش را دید که در کاغذ ضخیمی پیچیده و آنرا با نخ محکم بسته بودند. روی بسته را بادست فشار داد و احساس چیز سفتی در داخل آن کرد که شباهت به پوست بره نداشت. نگران از اینکه چنین پوستهای خوبی را موریانه بزند زیر لب باخود گفت:

«اگر واقعاً پوست باشد باید آنرا آفتاب داد!»

ولی جرأت نکرد بسته را باز کند و آنرا بهمان حال گذاشت.

با این وصف از پسری خبری نبود.

روزها سپری می‌شد و ماه نیز گذشت، چنانکه اگر واقعه تازه‌ای روی نداده و ذهن مادر را تا حدی از تشویش‌ها و نگرانیهای خود منحرف نکرده بود پاک‌دیوانه می‌شد. او هیچگاه انتظار دریافت این خیر را نداشت، عروسی حاصله شده بود!

آری، پس از سالها سردی، زن جوان طبیعت خود را بازیافته و به تکلیفش عمل کرده بود. یکروز صبح پسر بزرگ با تبختر تمام بسراغ مادر آمد و او را که بر آستانه در خانه نشسته بود یافت و با چهره‌ای پرچین از خنده‌های ذوق به او مژده داد:

«مادر، تو بزودی صاحب نوه‌ای خواهی شد!»

مادر از رؤیای سنگینی که روزهای عمرش در آن می‌گذشت بیرون آمد و با چشمان کدرش که لکه سفیدی بقرنیه آن نشسته بود به پسرش نگریست و بلحنتی خشن بوی گفت:

«مثل اینکه پرت و پلا می‌گویی. زنت از سنگ سردتر و بی‌بارتر است. برادرت هم نمی‌داند کجا است، فقط میدانم که او جوانی خود بیهوده بهر دری هدر می‌دهد و حاضر نیست زن بگیرد و بذر خود را در راه صحیح مصرف کند.»

پسر بزرگ سرفه‌ای کرد و واضح‌تر گفت:

«مادر، گفتم عروست باردار شده است!»

مادر ابتدا از قبول این حرف خودداری کرد، باز به پسرش خیره شده سپس در حالیکه چوبش را بزمین تکیه داد تا بکمال آن از جا بر خیزد گفت:

«او حامله نیست... من هرگز نمی‌توانم باور کنم.»

اما از حالات و حرکات مرد جوان پی برد که او راست می‌گوید. از جا برخاست و با سرعتی که برای وی مقدور بود بسراغ عروسی که در آشپزخانه تیره خورد می‌کرد رفت، با تعجب تمام باو خیره شده و بانگ زد:

«بالآخره یک چیزی تودلت پیدا شد؟»

زن جوان با اشاره سر تأیید کرد و بکار خود ادامه داد. صورتش پریده رنگ بود ولی لکه‌های قرمز در آن دیده میشد. مادر

مادر

خاطر جمع شد و پرسید ،

«ازکی تاحال میدانی ؟»

«ازکمی بیش از دو ماه قمری .»

مادر وقتی فکر کرد که در این مدت چیزی به او نگفته اند
بخشم آمد و زوزه کشان نوک عصای خود را بر خاک کف آشپزخانه
کوبید و گفت ،

«پس چرا از منی که سالهاست به انتظار شنیدن چنین خبری
آه می کشم و مشتاق و تشنه چشم براهم مخفی کرده اید ؟ دو ماه قمری !
آدمی خون سردتر از شما هم دیده شده است ؟ هر زن دیگری بجای
شما می بود از همان روز اول بمن خبر میداد !»

زن جوان حرکت کاردی را که در دست داشت متوقف ساخت
و با همان خون سردی عادی خود گفت ،

«من از ترس اینکه مبادا اشتباه کرده باشم و باعث سر خوردگی
بزرگی برای شما بشوم خبر ندادم.»

مادر از قبول این عذر امتناع ورزید ، آب دهانی بر زمین
انداخت و گفت :

«یعنی من که اینهمه بچه آورده ام عقلم نمی رسد بشما بگویم
اشتباه کرده اید یا نه ؟ شما خیال می کنید من بچه هستم و پیری مرا
خرف کرده است ؟ من از هر قدمی که شما بر می دارید می فهمم که
چنین خیالی پیش خود کرده اید.»

امازن جوان هیچ جواب نداد . لبان کلفت و پریده رنگ
خود را بدندان گزید ، فوری گلی را که روی میز گذاشته شده بود
برداشت ، یک پیاله چای ریخت و مادر را بجای خودش برد و
بدیوار تکیه داد .

پیرزن در اشتیاق چارزدن این خبر نمیتوانست آرام بگیرد .
بی اختیار بمنزل پسر عمو و دختر عمو شتافت که چون همه فرزندان
و یا لااقل سه تنشان در صحرا کار میکردند خود راحت و آسوده
در خانه نشسته بودند . بقیه بچه ها برای تحصیل معاش از ده رفته
بودند و پدر نیز فقط کارهای سبک می کرد . پسر عمو بی آنکه منشا

اثر مهمی باشد دایم مشغول بود . اما زنش در تمام روز آسوده می خوابید مگر وقتی که نوه هایش با گریه و شیون او را بکمک می خواندند . مادر عرض کوچه را طی کرد و دختر عمو را بیرحمانه از خواب خوش براند و بر سرش بانگ زد :

«بتوقول میدهم که در این ده تنها تو مادر بزرگ نخواهی بود ! تا چند ماه دیگر منم صاحب يك نوهٔ پسر خواهم شد !»

زن پسر عمو آهسته آهسته بخود آمد ، لبخندی زد ، زبانی بروی لبهای خشکیده از خواب خویش کشید ، چشمان بیحالتی گشود و پرسید :

«راستی دختر عمو ، حقیقت دارد؟ یعنی پسر جوان شماعروسی خواهد کرد؟»

شادی مادر اندکی فرو نشست و در جواب گفت :

«نه ، این نیست .»

پسر عمو سرش را بلند کرد . او اکنون مردی کوچک اندام و پیر و شکسته بود . روی چهارپایهٔ خیزرانی خود نشسته بیافتن طنابهای حصیری مشغول بود تا کرمهای ابریشم خود را وادارد روی آن پيله ببندند ، چون فصل پيله تنیدن کرم ابریشم فرا رسیده بود . او بحسب عادت ، در چند کلمه خشک و کوتاه از جریان امر جویا شد و پرسید :

«پسر عروس شما حامله است ، دختر عمو؟»

مادر که دوباره بر سر نشاط آمد و با شور و شوق گفت ، بلی . و برای آنکه بهتر به نقل داستان خود بپردازد جاخوش کرد ، لیکن نمیخواست بظاهر بسیار خرسند و خوشحال جلوه کند ، و شادی خود را در لفافهٔ شکوه و شکایت پنهان داشت و گفت :

«هشت سال بود که انتظار می کشیدم . دیگر وقتش رسیده بود . اگر من پولدار بودم زن دیگری برای پسر م گرفته بودم . ولی فکر میکردم که قبل از آنکه در پی گرفتن زن دومی برای پسر بزرگم باشم نوبت پسر کوچکم است ، چون عروسی در این دور و زمانه خیلی

مادر

گران تمام می‌شود ، حتی برای زن دوم اگر بنا باشد زنی شایسته و از خانواده خوبی باشد . عروس من همیشه زن خونسردی بوده و با من فرق داشته و طبیعتش درست مثل مار سرد بوده است .»

پسر عمو که همیشه در بند عدالت و انصاف بوده با او گفت :
«ولی خانم ، اوزن بدجنسی نیست . همیشه با عقل و دلسوزی کار کرده است . حالا در در استخر چندین اردک نر و ماده دارید که آن وقتها نداشتید ، گاو میش پیر شما جفت گیری کرده و بر اثر این عمل يك گاو میش جوان به مالهای شما افزوده است . مرغها تان هم دو برابر شده و حالا غیر از آنهايي که هر سال می‌فرشید ده دوازده تایی دارید.»

مادر در تکرار حرف او بناچار گفت ،

«من نمی‌گویم او بدجنس است ولی ترجیح میدادم بجای آن شور و حرارتی که در پرستاری از چهار پایان و از مرغ و خروس‌ها دارد حرارت‌های دیگری از خود نشان میداد .»

دختر عمو که در این ایام همیشه خواب‌آلود بود به لطف و نیکی ، و در حالیکه خمیازه میکشید جواب داد :

«بلی دختر عمو ، مسلم است که به شما شباهت ندارد . شما همیشه يك زن کامل و با حرارت و پرکار و سالم و محکم و بدردخور بوده اید و با آنکه به بیماری اسهال مبتلا شده اید تعجب می‌کنم که اینطور جست و چالاک راه می‌روید و حال آنکه من بجز از نیمکت تا پای میز و از پای میز تا تخت خواب نمی‌توانم راه بروم.»

و پسر عمو با تعجب و تحسین بگفته افزود :

«و من که حالا خوار کم نسبت بسابق نصف نشده است اغلب از اینجا می‌شوم که شما در خانه نشسته اید و چندین بار در خواست می‌کنید که پشت سر هم کاسه غذایان را پر کنند .»

مادر که از این تعارفات خوشحال شده بود بلحی متواضعانه گفت :

من مثل همیشه سه چهار کاسه غذا می‌خورم و هر غذایی را دوست دارم مشروط بر اینکه خیلی سفت نباشد چون دندانهای جلوم ریخته

است . از آن وقت که اسهالم خوب شده احساس می کنم که خیلی قوی هستم .»

دختر عمو زمزمه کنان گفت :

« بلی ، شما آدم نیرومندی هستید !»

وسپس کمی چرت زد ، دوباره بیدار شد و چون مادر را در همانجا نشسته دید خنده ای خواب آلود کرد و باز گفت :

« يك نوه پسر ... من بنیر از دخترها هفت تا نوه دارم ... یکیش هم کم و زیاد نیست...»

وسپس دوباره بخوابی آرام فرورفت .

اعلام این واقعه بزرگ روزهای مادر را که بدون آن خالی می نمود پر کرد ، زیرا از پسر کوچکش همچنان خبری نبود . این شادی فونگرانیهای ناشی از انتظار مادر را تخفیف داد . با خود گفت که بالاخره امروز یا فردا او باز خواهد گشت و فکر خود را از وی متصرف ساخت .

اما خود چنین می اندیشید که خوشبختی اش نیز مانند همه شادبهایش ناقص است . مقدر چنین بود که همیشه چیزی برعکس دلخواه او بگردد . این بار از آن می ترسید که نوزاد دختر شود و در این باب زمزمه کنان می گفت :

« اگر دختر شود بدبختی ابدی گریبانگیرم خواهد شد !»

و از این حیث چندان نگران بود که دلش می خواست نذر و نیازی به درگاه آن الهه کوچک و توانا که خود می شناخت نثار کند و او را به هدیه ای نرم سازد . مثلاً يك قبای نوسرخ رنگ ، يك جفت کفش نو و یا هدیه ای دیگر . تا او را وادارد که نوزاد را پسر کند . لیکن مادر می ترسید گناه قدیمی خود را که با تحمل همه دردها و رنجها نتوانسته بود تاوان آنرا داده باشد بیاد آن الهه بیندازد ، چنانکه اگر بمعبد میرفت و به نیاز میخواست که نوه اش پسر شود ممکن بود الهه گناه او را بیاد آورد و بچه را در رحم مادر قهر کند . پیرزن با حزن و اندوه با خود گفت : « بهتر آنکه خود را نشان ندهم . اگر در همین

جا بمانم والهه را از آمدن بچه با خبر نازم اوحتماً مرا فراموش میکند، چون مدت مدیدی است که من دیگر بدیدن خدایان نمیروم. من چیزی نخواهم گفت ولذا خدایان این کودک را فردی از افراد عادی خواهند پنداشت نه وارثی برای خانواده ما. باید به بخت و اقبال توکل کرد و امید پسر داشت. »

مادر دایم نگران و افسرده میشد. با خود می گفت که تولد این کودک بیجهت مایه شادی او بوده و چه بسا که مانند همه تولدهای دیگر، دری هم به سرای غم و انده باشد، چه بسا که بچه مرده یا ناقص عضو یا گول و منگک یا کور و یا از همه بدتر دختر به دنیا بیاید. مادر همچنان که به این بلاهای ممکن الوقوع می اندیشید به دلش می افتاد که از خدایان و از آلهات که قدرت زیان رساندن به آدمیان را دارند بیزار شود و با خود زمزمه می کرد: « آیا کیفری که من برای گناه ساده خود دیده ام بی تناسب نبوده است؟ چه کسی ممکن بود باور کند که خدایان از کاری که من در آن روز کردم با خبر بودند؟ بیشک تقصیر از خدای پیری است که مقیم معبد بود. من صورت او را ببهوده پوشاندم چون اوحتماً گناه را در نزدیکی خود احساس کرده و بوسیله ای آنرا به الهه خیر داده است.

از این پس من از خدایان دوری خواهم جست، هر چند مخلوقی پیرو گناهکار بیش نیستم، چون ولو خود به خواهم نمی دانم به چه وسیله کفاره گناه خویش را بیش از این بدهم؟ من کاملاً اطمینان دارم که اگر شادیها و غمهای زندگی مرا به ترازو بکشند در کفه مقابل غمهایم، سنگها به پارسنگ باید گذاشت، لیکن وزن شادیهای محقر و ناچیزم از کرب لطف خار تجاوز نخواهد کرد. بچه را به دنیا نیاوردم و دیدم که دختر کورم مرد ۱ مگر بدبختی برای پس دادن تاوان هیچ گناهی کافی نیست؟ آری زندگی من سرتاسر رنج و درد بوده و از این گذشته عمری به فقر و مسکنت گذرانده ام، پس خدایان را هیچ عدل و انصاف نیست! »

در غم و اندوه خود فکرمی کرد و دوعلت برای عذاب روحی خویش داشت، ترس از اینکه بچه ناقص عضو یا دختر بدنیا بیاید و

نگرانی از اینکه پسر کوچکش خیال نداشت برگردد . گاه با خود می گفت که سرتاسر عمرش چیزی بجز انتظار نبوده است . سابقاً انتظار شوهرش را می کشید و او نیامد و اکنون انتظار پسر نوادگان می کشید . سرنوشت او این بود ، وجه سرنوشت حقیری !

مهذا می بایستی امیدوار باشد و وقتی همسایه ای بشهر می رفت در برگشتن مادر از او می پرسید :

« شما امروز پسر مرا دیدید ؟ »

و سرتاسر ده را خانه بخانه می گشت و می پرسید :

« چه کسی امروز بشهر رفته بود ؟ »

و اگر کسی از شهر برگشته بود مادر از او می پرسید :

« شما امروز پسر مرا دیدید ؟ »

در طی این روزهای ابهام و بیخبری ، زن و مرد در ده به این سؤال عادت کردند . وقتی سر بر میداشتند و پیرزن را میدیدند که برچوب دستی خود - که پسرش از درختهای ایشان بریده و به دستش داده بود - تکیه زده است و از دهان او می شنیدند که با صدای پیرو مرتعش خود می پرسید : « شما امروز پسر مرا دیدید ؟ » به لطف و محبتی خاص به او جواب میدادند :

« خیر ، خیر نه نه جان ، چگونه توقع دارید ما او را که می گوئید چنین و چنان است و زندگی خود را از راه کتاب تأمین می کند ، در آن بازار هامیانه که خود میرویم ببینیم ؟ »
و او سرخورده و مأیوس راه خود را کج میکرد و صدایشافت میکرد و زمزمه کنان می گفت :

« من خوب نمیدانم . خیال می کنم که واقعاً با کتاب سر و کار دارد . »

و آن اشخاص برای دلخوشی او بختند می گفتند :
« این بار وقتی از جلو کتابخانه ای رد شدیم بدون خواهیم رفت تا ببینیم او پشت پیشخوان هست یا نه . »

آنوقت مادر بخانه بر می گشت . دیگر کاری نداشت جز این که انتظار خود را از سر گیرد و با خود بیندیشد که آیا موریانه ها

پوستهای گوسفند را خواهند خورد یا نه .

لیکن يك روز پس از چندین ماه قمری اخباری به اورسید .
مادر بحسب عادت نزدیک در نشسته و چپق بلندش را لای انگشتانش
گرفته بود ، چون تازه از خوردن صبحانه فراغت یافته بود . همچنان
که نشسته بود طلوع صبح صادق را از پشت کوههای سرجسته
مینگریست . در کمین خورشید بود و امید داشت که از حرارت آن
گرم شود چون در آن فصل پاییز هوا در اوایل روز سرد میشد .
ناگهان چشمش به پسر بزرگ پسر عمویش افتاد که از خانه خویش
بیرون آمد و بسوی پسر خود او پیش رفت . پسر او تسمه کفش چوبی
خود را که پاره شده بود مجدداً می بست . پسر عموی جوان چند
کلمه ای آهسته در گوش او گفت .

مادر بسیار متعجب شد چون صبح همان روز دیده بود که
جوان از سپیده دم بشهر رفته است ، زیرا مادر همیشه قبل از سپیده
دم از خواب برمیخاست . او از قدیم عادت داشت که جز در مواقع
بیماری هیچوقت بهنگام سپیده در رختخواب نمی ماند . دیده بود
که پسر جوان پسر عمویش يك بسته علف تازه چیده میبرد . متعجب
از اینکه او به این زودی از شهر برگشته است خواست جوان را صدا
بزند و از او بپرسد تمام علفها را فروخته است یا نه که ناگاه دید
پسر بزرگ خودش سر بلند کرد و با حالتی حاکی از وحشت پرسید :

« برادر من ! »

آری ، همین جمله که با تعجب ادا شده بود بگوشهای تیز
مادر رسید ، چون او با وجود پیری کر نبود . صدای بلند پرسید ،
« ها ، چه پسر کوجک من آمده است ؟ »

اما آندو جوان همچنان با قیافه ای جدی و گرفته بصحبت
ادامه میدادند . هر دو با حالاتی چنان اضطراب آمیز بهم می نگرستند
که مادر دیگر خود داری نتوانست ، لنگان لنگان تا بنزد ایشان
رفت ، نوک چوب دستی خود را بر خاک کوبید و پرسید :

« گفتم چه پسر پسر آمده است ؟ »

پسر عموی جوان ساکت و خاموش از آنجا دور شد و پسر

بزرگ بلحنی مردد گفت :

« مادر ، بنظرم اتفاق بدی افتاده است ولی من نمیدانم موضوع چیست ... باید خودم بشهر بروم ... می‌روم و می‌بینم و بعد برای تو نقل می‌کنم ... »

لیکن مادر حاضر نشد پرسش را ول کند . با فریادهای بلند تری همچنان او را نگاه داشت و گفت :

« تو نباید بدون اطلاع من بروی ! »

بشنیدن این سروصدا زن جوان پیش‌آمد تا گوش بدهد و به شوهرش گفت :

« از مادرت اطاعت کن . والا ازخشم بیمار خواهد شد . »

آنگاه پسر این کلمات را بزحمت ادا کرد :

« پسر عموی من ... برادرم را با عدهٔ زیادی دیده است که دستهایش را از پشت باطناب بسته بوده و رختهای پاره‌پاره بتن‌داشته و او را از بازاری که پسر عمو در آنجا علف می‌فروخت می‌برده‌اند . او در وسط يك صف دراز از بیست سی نفری بوده و وقتی پسر عمو او را دیده صورتش را برگردانده است . پسر عمو سؤالاتی کرده و نگاهبانانی که مراقب آنها بوده‌اند گفته‌اند که این عده کمونیست هستند و به زندانشان می‌برند تا فردا همه شان را اعدام کنند ... »

پس از ادای این سخنان هر سه خیره خیره بهم نگریستند . آرواره‌های مادر پیربنای لرزیدن گذاشت و نگاهش از چهره‌ای بچهره‌ای دیگر گشت و سپس گفت :

« من این کلمه را قبلاً شنیده بودم ولی معنی آنرا نمیدانم . »

پسر آهسته جواب داد :

« من از پسر عمو پرسیدم . او می‌گفت از نگاهبان سؤال کرده و او در جواب خندیده و گفته است : اینهم يك جور راهزن است که تازه پیدا شده است . »

مادر بیاد بسته‌ای افتاد که از مدت‌ها پیش زیر تختخوابش قایم کرده بودند بصدای بلند شروع به نالیدن کرد ، نیم‌تنه‌اش را روی سرش انداخت و هق‌هق بگریه افتاد .

« من همان شب می‌بایستی فهمیده باشم! پس آن بسته را که زیر تختخواب من است او از جایی دزدیده بود ... »
 بشنیدن این سخنان پسرش و عروسی زیر بال او را گرفتند و پس از آنکه نگاهی به اطراف خود انداختند فوراً او را بداخل خانه کشیدند و از او پرسیدند :

« مادر ، مقصودت از بسته چیست ؟ »

عروسی پردهٔ تختخواب را پس زد و به شوهرش نگریست . پسر جلو آمد و مادر که زار زار می‌گریست با اشاره انگشت بسته‌ها نشان داد و گفت :

« من نمیدانم در داخل آن چیست ... او یکشب آنرا به اینجا آورد ... و از من خواست که راز آنرا یکی دو روزی نگاهدارم ... ولی دیگر بر نکشت ... هیچوقت پیدایش نشد ... »

مرد قدر راست کرد ، آهسته بطرف در رفت و آنرا محکم بست . در همان حین زتش نیز لباسی جلوپنجره آویخت . هر دو بسته را از زیر تخت بیرون کشیدند و طنابهای آنرا باز کردند . مادر که به بسته خیره شده بود زمزمه کنان گفت :

« او بمن گفت که این بسته محتوی پوست گوسفند است ... »
 فرزندانش جوابی به او ندادند ، چون به این حرفها هیچ اعتماد نداشتند . ممکن بود محتوی بسته چیز دیگری باشد و بعلاوه از سنگینی وزن بسته و از سفت بودن محتوی آن پیش خود گمان کردند که نکنند طلاگیرشان آمده باشد .

لیکن بجز کتاب چیزی در آن نبود . تعداد زیادی کتاب کوچک و چاپ شده با مرکب سیاه و تعداد بسیار زیاد تری اوراق که بعضی از آنها مصور و نمودار صحنه‌های عجیبی از مرگ و خون بودند . در آن تصاویر آدمهای غول پیکری دیده میشدند که آدمهای کوچکتری را میزدند و اعضایشان را با تیغهٔ چاقو قطعه قطعه میکردند . در برابر این منظره دهان ایشان از تعجب بازماند و هر سه بی‌آنکه چیزی از این ماجرا بفهمند خیره خیره بهم نگریستند . از خود میپرسیدند که چه موجبی ممکن است مردی را به دزدیدن

و مخفی کردن کاغذهایی و ادا کردند که با مرکب سیاه کرده اند ؛ هر چه به آن کتابها نگاه میکردند چیزی از معنی آن نمی فهمیدند . هیچیک از ایشان قادر نبود حتی يك کلمه از آنها را بخواند و یا بفهمد که این عکسها بچه معنی است ، فقط میدید که قتل و کشتار است و آدم چاقو خورده و محتضر و اشخاصی که اعضای بدنشان قطعه قطعه شده است و صحنه های خونین و وحشتباری که جز در نزد راهزنان نمیتوان یافت .

بر هر سه وحشتی عجیب مستولی شد ، مادر بخاطر پرش و آندو بخاطر خودشان ، چون میرسیدند بیایند و این اشاء را در خانه ایشان پیدا کنند . مرد گفت ؛
« بسته را دوباره ببندید تا شب به آشپزخانه ببریم و محتوی آنرا بسوزانیم . »

اما زنتش که عاقلتر از او بود گفت ؛
« ما نمی توانیم همه را یکجا بسوزانیم . مردم دود غلیظ آنرا خواهند دید و از خود خواهند پرسید که ما بچه کارمشنولیم . بهتر آنست که من آنها را روز بروز و خورده خورده بسوزانم . مثل اینکه علف خشک برای غذا پختن می سوزانیم . »
مادر پسر اصلا در بند این حرفها نبود . فقط میدانست که پسرش بدگیر کرده است و از پسر بزرگش پرسید ؛
« آه پسرم ؛ چه فکری برای برادر کوچکت کرده ای و چگونه او را پیدا خواهی کرد ؟ » مرد آهسته و بلحنی حسرت بار گفت ؛

« من میدانم او کجاست . پسرعمو برای من شرح داده است که همه را در يك زندان واقع در نزدیکی دروازه جنوب در جنب میدان اعدام حبس کرده اند . »
سهس همینکه دید رنگ مادرش ناگهان مثل مرده سفید شد فریادی کشید . زنتش را بکمک خواست و آن دو ، پیرزن بیچاره را بلند کردند و روی تخت خوابش گذاشتند ؛ پیرزن نفس زنان و از ترس سر نوشت بچه اش صورتش به رنگ گل رس درآمد . نفسش بند

آمده بود و زمزمه کنان گفت :

« آه پسر ! نمی روی ؟ آخر برادرت ... »

پسر بزرگ کم کم ترس و وحشت شخص خود را بکناری نهاد و در حالیکه دلش برای مادر سوخته بود گفت :

« چرا مادر ، میروم ... میروم ... »

لباسهایش را عوض کرد ، کفشهایش را پوشید و اینمدت بنظر مادر چنان طولانی آمد که قابل تحمل نبود . بالاخره وقتی پسر بزرگ حاضر شد مادر او را صدا زد و سر او را بطرف خود کشید و آهسته در گوشش گفت :

« پسرم از خرج کردن پول مضایقه نکن . اگر او واقعا در زندان باشد باید پول داد و او را از آنجا بیرون آورد . این کار با پول شدنی است . هیچکس نشنیده است که زندانی باشد و نتوان زندانی آنرا با پول آزاد کرد . پسرم ، من خودم مختصر پولی دارم که همین جا در چاله ای مخفی کرده ام . من این پول را فقط برای او نگاهداشته بودم ... آنرا بردار ... هر چه داریم با خود ببر . »
مرد تأثیری از خود نشان نداد ، فقط نگاهی پازنش رد و بدل کرد و در جواب گفت :

« مادر ، هر چه بتوانم بخاطر تو میدهم . »

مادر فریاد زد :

« از نظر من هیچ اهمیت ندارد چون من پیر شده ام و یک پایم لب گور است . بخاطر خود او باید . »

مرد راه افتاده بود . سر راه پسر عمویش را نیز که شاهد واقعه بود با خود برداشت و هر دو با هم راه شهر را در پیش گرفتند . باز برای مادر کاری بجز انتظار باقی نماند ، لیکن این انتظار دردناکترین انتظاراتهای عمرش بود . نمی توانست بیحرکت روی تخت خوابش بماند و مهذا بقدری ضعیف بود که نمی توانست بلند شود . عاقبت عروش از حال پیرزن ، از نگاه مات و خیره او و از غرغرها و دست بران زدنهای او متوحش شد و بسراغ پسر عموی پیر وزنش رفت . آندو همسر پیر آمدند و هر سه پیر بدور هم

نشخوند .

مادر از احساس نزدیکی ایشان قوت قلبی یافت ، چون با ایشان بهتر از هر کس دیگر می توانست صحبت کند . دایم میگریست و می گفت :

« اگر گناهی کرده ام آیا بقدر کافی کفاره نداده ام ؟ »
و بازمی گفت :

« اگر گناهی کرده ام چرا خودم نمی میرم ؟ اگر می مردم کار تمام می شد . چرا همه عزیزانم را یکی پس از دیگری و لابد نوه ام را هم می گیرند ؟ خیر ، من هرگز نوه ام را نخواهم دید ، من خودم میدانم که باید زنده بمانم و همه این بدبختی ها را ببینم . »
از مشاهده اینهمه درد ورنج خود بخشم آمد و در آن حال خشم گریست و فریاد زد :

« ولی آخر کجا میتوان یک زن بی عیب و بیگناه پیدا کرد ؟
چرا همه دردها نصیب من شده است ؟ »

دختر عمو که می ترسید مبادا مادر از فرط رنج و دردك چاك دهانش را باز کند و آنچه نباید گفت ، بگوید بشتاب گفت :

« ما همه گناه کرده ایم و اگر بنا بود درباره همه ماها از روی گناهانمان حکم کنند هیچکدام از ما نمی بایستی بچه دار شده باشیم . پسر ها و نوه های مرا ببینید ، و با این وصف من نیز پیر زنی سهاکوار و منفور هستم که هیچوقت پا بهیچ معبدی نمی گذارم ، و سابقا هر وقت راهب ای سراغ من می آمد تا مرا براه راست هدایت کند من آنقدر گرفتار بچه هایم بودم که وقت گوش کردن بچرفهای او را نداشتم . حال نیز که پیر شده ام و آنها می خواهند تا دیر نشده است مرا براه راست هدایت کنند من در جواب می گویم که دیگر از وقت فهمیدنم گذشته است و اگر با همین وضع که هستم مرا به بهشت راه ندهند خودم هم حاضر نیستم به بهشت بروم . »

با این سخنان بود که زن پسر عمو مادر مستغرق در درد و رنج را تسلی میداد و پسر عمو نیز بنوبه خود افزود :

« دختر عمو جان ، صبور باشید تا خبری بما برسد . شاید

موجبی برای غصه خوردن شما در بین نباشد ، چون پولی که بچه‌ها با خود برده‌اند ممکن است برای آزاد کردن او کافی باشد . شاید هم پسر من اشتباه کرده و آن‌که او با دست بسته دیده پسر شما نبوده است . »

زن پسرعمو به بهانه اینکه عروس باید بخانهٔ ایشان برود و تا برگشتن او بخانه از چیزی مراقبت کند زن جوان را بخانهٔ خودشان فرستاد تا اگر پسرزن بهش از آنچه نباید دهن لقی کرد او در آنجا نباشد و چیزی نشنود ، چون بالاخره بعد از سالها سکوت حیف بود که حالا راز فاش شود .

بهمین ترتیب صبر کردند. انتظار برای سه نفر کمتر دردناک بود تا برای يك نفر .

مادر تاشب هنگام از آن دو مرد اثری ندید . در اواخر روز از رختخواب بیرون خزیده بود تا با دختر عمو و پسر عمو زیر درخت بید بنشیند . هر سه پسر به کوچه تنگ ده نظر دوخته بودند. فقط دخترعمو گاهی چرت‌های کوچکی می‌زد . غم و اندوه خللی به هوس خواب او وارد نمی‌آورد .

بالاخره به هنگام غروب خورشید مادر ظهور ظهور دوشب را از دور دید . از جا برخاست و به چوب دستیش تکیه زد و دست جلو چشمانش گرفت تا آنها را از نور طلایی غروب حفظ کند و آن‌گاه فریاد زد ، خودشانند !
ولنگان لنگان از کوچه سرانبر شد .

صدای او بقدری بلند و قدم‌های او بقدری تند بود که همه از خانه‌های خود بیرون ریختند . همه از جریان باخبر شده بودند ولی اهله جرات نمی‌کردند آشکارا پیش مادر بروند . ممکن بود بعلت پسر کوچک ، محکومیتی گریبان‌گیر افراد خانوادهٔ مادر شود و ایشان را نیز آلوده سازد . در تمام روز به کارهای خود پرداختند ، سخت کنج‌گاو بودند که به فهمند چه شده است ، لیکن مانند دهاقیان که وقتی صحبت زندان و حکومت پیش می‌آید می‌رمند سخت می‌ترسیدند . همه جلوتر آمدند تا از همان دور به بینند چه اتفاقی

خواهد افتاد .

پسر عمو بزخاست و بهدنیال مادر رفت . زن پسر عمو نیز میبایستی همراه ایشان برود ولی او هیچوقت جز در مواقع بسیار ضروری قدم بر نمی داشت ، و چون فکر نمی کرد که بزودی از جریان آگاه خواهد شد تصمیم گرفت به خود زحمت ندهد و روی نیمکت خود بماند . به علاوه او از زمره کسانی بود که همیشه خاطر جمعند کارها به نحوی خود به خود درست خواهند شد .

مادر دویده و بازوی پسرش را گرفت و فریاد زد :

« از پسر کوچکم چه خبر دارید ؟ »

امادر آنموقع که این سؤال را کرد و چشمان پیروفرسوده اش چهره آندومرد را میکاوید پی برد که در سیمای ایشان اخبار بدی خواننده میشود . آن دومرد بهم نگاه می کردند و آخر پسرش بلجنی جدی گفت :

« مادر ، برادرم زندانی است ! »

سپس ، آندو مرد بازهم بهم نگریستند ، پسر عموی جوان سرش را خاراند و رو بر گرداند و حالت احمقانه مرد منخبطی را بخود بخود گرفت که نمیداند چطور ادای مقصود کند . آنگاه پسر بزرگ باز گفت :

« مادر ، من باور نمی کنم که بتوان او را نجات داد . او بیست نفر دیگر محکوم باعدام شده اند و باید فردا صبح اعدام شوند ! »
مادر فریادی جگرسوز از دل بر کشید : « محکوم باعدام ! » و سپس بار دیگر زوزه کشید ، « اعدام ! » و اگر نگاهش نداشته بودند نقش زمین میشد .

آندو مرد مادر را به داخل نزدیکترین خانه بردند ، يك صندوقی برای او آوردند و در نشستن کمکش کردند . پسر زن مثل بچه ها بنای شیون وزاری گذاشت ، دهان بر چروکش میلرزید و اشک از دیدگانش جاری بود ، و در حالیکه با مشت بسته به پستانهای خشکیده اش می کوبید نمره میزد و پسر بزرگش را متهم می ساخت :

« حتماً تو بقدر کافی پول به آنها پیشنهاد نکرده ای . منکه بتو

مادر

گفتم خودم میلی پس انداز دارم که نسبتاً کم نیست ، در حدود چهل سکه نقره می شود ، دو سکه کوچک هم خود او در این اواخر بمن داده بود. این پول آنجا است و برای چنین روزی است . »

و وقتی مادر پسرش را رو بروی خود دید که سر بزیر انداخته بود و قطرات عرق از پیشانی و گوشه های لبش میریخت از خشم و غضب تفی بصورتش انداخت و به او گفت ،

« اگر او بمیرد من يك دینار بتو نخواهم داد و همه پولهایم را برودخانه خواهیم ریخت ! »

پسر عموی جوان بكمك شتافت ، چون در آن قضیه لاعلاج و در آن لحظه درماندگی مشتاق بود که آرامشی بوجود آورد با صورتی گرفته از اندوه گفت ،

« عمه جان ، او را سرزنش نکنید . او بیش از دو برابر ذخیره شما پول پیشنهاد کرد . بلی ، برای نجات برادرش صد سکه نقره میداد ، به بزرگ و کوچک در آن زندان پیشنهاد رشوه کرد ، به همه ایشان پول نشان داد ، ولی حتی اجازه دیدن برادرش را هم به او ندادند . »

مادر بانگ بر آورد :

« برای این بوده که بقدر کافی پول پیشنهاد نکرده است . تا بحال کسی نشنیده است که زندانبانان را نتوان با پول خرید . اما من همین الان میروم و پولم را بیرون میآورم . بلی ، خودم با همه پیری و ناتوانی زمین را می کنم و پولم را برمیدارم و بچه ام را پیدا خواهم کرد و او را به خانه برخواهم گرداند و او دیگر مرا ترك نخواهد کرد . بگذار مردم هر چه میخواهند بگویند . »

بار دیگر آندو مرد با نگاهی استفهام آمیز بهم نگرستند و پسر بزرگ در سکوت و خاموشی از پسر عمو خواهش کرد که از نو پادرمیانی کند . پسر عموی جوان باز گفت ،

« عمه جان ، نخواهند گذاشت که شما او را ببینید . بما هم با آنکه پول به ایشان نشان میدادیم اجازه ندادند داخل شویم . میگویند دولت برای این قبیل جنایات بسیار سخت میگیرد . این

هم جرم جدیدی است که در دوران ما پیدا شده است و مخصوصاً مورد تنفر شدید دولت است .

مادر با غرور و سربلندی بسیار فریاد زد ،
« پسر من هرگز مرتکب جنایت نشده است ! »
و چوب دستش را بلند کرد و جلو مرد جوان تکان داد و
بگفته افزود :

« در همین نزدیکی هادشمنی هست که بیش از آنچه ما بتوانیم پول خرج میکند تا او را در زندان نگاه دارد .
نگاه خود را در اطراف خویش بگردش در آورد و بکسانی که بدور او جمع شده بودند و مات و مبهوت ، با چشمان خیره و با لب و لوجه آویزان مترصد شنیدن خبر بودند گفت ،
« آیا هیچکدام از شما تا بحال شنیده‌اید که پسر من مرتکب جنایتی شده باشد ؟ »

همه بهم نگاه کردند و بی آنکه چیزی بگویند رو بر گردانند .
مادر از دیدن حالت شك و تردید ایشان دلشکسته شد . باز بگریه در آمد و بر سرشان بانگ زد :

« بلی ، همه شماها از او بدتان می‌آید چون او پسری است که از تمام پسران سیاه و دهاتی وضع شما خوشگل‌تر است . بلی ، شما از کسانی که از خودتان بهترند نفرت دارید ... »
و از جابر خاست و افتان و خیزان راه رفت و در حالیکه بتلخی می‌گریست به‌خانه بازگشت .

ولی همینکه به‌خانه رسید در حالیکه فقط پسر عموهایش و بچه‌های ایشان در اطرافش بودند چشمان اشک‌آلود خود را پاک کرد و بتلخی آرام‌تر لیکن به‌آهنگی تب‌آلود خطاب به پسر بزرگش گفت ،

« ما داریم وقت گرانمایی را از دست میدهم . تو جزئیات امر را برای من شرح بده ، چون ما هنوز می‌توانیم او را نجات بدهیم . ما تمام شب را در پیش داریم . آخر جرم واقعی او چه بوده است ؟ ما هر چه داریم با خود خواهیم برد و او را نجات

خواهیم داد.»

نگاهی عاری از هر نوع شیطنت بین زن و شوهر رد و بدل شد لیکن بنظر میرسید که جام صبر ایشان لبریز شده است. آنکاه پسر بعادش جواب داد:

«مادر، او را بجرم کمونیستی متهم کرده‌اند. این يك لغت تازه است که اغلب بگوش من خورده است و هر وقت توضیحی در باره معنی آن خواسته‌ام اینطور دستگیرم شده است که مقصود یکنوع راهزنی جدید است و این راهزنان تازه دسته دسته اقدام می‌کنند. من از نکهبان جلو در زندان که همیشه تفنگی بحال نگون‌فنگ بشانه آویخته دارد جويا شدم و او در جواب گفت: «کمونیست کسی است که می‌خواهد زمینها را از دست صاحبان بگیرد و علیه دولت توطئه می‌کند. اینست که باید خود و رفقای شما اعدام شوند.» بلی مادر، اینست جرم او.»

مادر با تمام حواسش گوش میداد. روشنائی شمع برسیمای براق از اشکتش افتاده بود و او مات و متحیر و با صدائی لرزان که بیهوده میکوشید آنرا محکم و متین جلوه دهد جواب داد:

«ولی من باور نمی‌کنم که چنین چیزی ممکن باشد. او هیچوقت جلو من يك کلمه از این حرفها نزده است. خود من هم هرگز چیزی در باره این جنایت نشنیده‌ام. آدم کشتن و خانه مردم را بریدن و کس و کار خود را از گرسنگی کشتن جنایت است، والا بچه وسیله میتوان زمینها را دزدید و مثل پارچه تا کرد و با خود برد و مخفی کرد؟»

پسر گفت:

«مادر، من چیزی در این خصوص نمیدانم.»

پسر روی چهار پایۀ کوچکی نشسته، سر بزر انداخته و دستهای بیحسش را بین زانوانش آویخته بود. هنوز قبای منحصر بفرد خود را در برداشت و يك لای دامن آن را بالا زده به کمر بندش فرو کرده بود، چون او به این نوع لباس عادت نداشت. گوشه قبایش را اندکی محکمتر در کمر بند فرو برد و آهسته گفت:

« من نمیدانم چه چیزهای دیگر هم می‌گفتند . در شهر خیلی حرفها می‌زدند و چون فردا اعدامی بسیار زیاد است فردا را روز تعطیل اعلام کرده‌اند . شما پرسرعمو ، بیش از این چیزی می‌دانید؟ »
پسرعمو چانه‌اش را خاراند و زوری زد تا آب دهانش را قورت بدهد ، نگاهی خیره به قیافه‌هایی که در آن اطاق احاطه‌اش کرده بودند انداخت و گفت :

« شهری‌ها خیلی حرف می‌زدند اما من جرأت نمی‌کردم زیاد سؤال کنم ، چون وقتی خواستم از علت این هو و جنجال جويا شوم نگاهبانان زندان رو بطرف من کردند و از من پرسیدند : « تو هم بلی ؟ والا بتو چه که اینها را می‌کشند ؟ » بهمین جهت من جرأت نمی‌کردم که بگویم پسرعموی یکی از محکومین هستم . آن وقت ما یکی از سرنگهبانان را دیدیم و به او پیشنهاد پول کردیم و از او خواستیم جای خلوتی را تعیین کند تا در آنجا بتوانیم چند کلمه‌ای باهم حرف بزنیم . او ما را بگوشه‌ای از زندان پشت اطاق خود برد . ما پس از آنکه به او توضیح دادیم که دهقانان آبرومندی هستیم و مایملکی داریم و زمینهایی هم در اجاره داریم به او گفتیم که یکی از زندانیان قوم و خویشی دوری با ما دارد و ما برای حفظ آبروی خانواده خود مایلیم او را نجات بدهیم ، چون تا بحال هیچ فردی از خانواده مادر زرتیغ جلاد نمرده است . ولی ما فقیر بودیم و نمی‌توانستیم مبلغ کلانی بدهیم . زندانیان پول را از ما گرفت و خصوصیات جوان زندانی را از ما پرسید . پس از آنکه نشانی‌های لازم را به او دادیم او در جواب گفت : « گمان می‌کنم فهمیده باشم راجع به چه کسی حرف می‌زنید . چنین جوانی در زندان هست که ابتدا خیلی عاجز و بیچاره بود و به نظرم می‌خواست هر چه می‌داند فاش کند ولی دختر جوانی پهلوی دستش هست که دایم به او قوت قلب میدهد و شورش می‌کند . من تا کنون دختری به این جرأت و جسارت ندیده‌ام . از این قبیل افراد زیادند که همه سخت و سرکش و جسورند و نسبت به نوع اعدام و ساعت مرگشان بی‌اعتنا هستند . اما آن پسر جوانی که شما می‌گویید خیلی ترسو است و حتی من

تردید دارم در اینکه می‌فهمد چه کرده است و چرا باید بمیرد .
به ظاهر يك آدم ساده دهاتی است که با وعدو وعیدهای فریبنده آلت
دستش کرده‌اند . او را در موقمی دستگیر کردند که چند کتابی
باخود داشت و توزیع می‌کرد . این کتابها حاوی عقاید زیان‌بخشی
راجع به واژگون کردن دستگاه حکومت و تقسیم دارایی و املاک
به‌طور مساوی بین مردم بوده است .

به‌شنیدن این سخنان ، مادر رو به‌طرف پسرش کرد و دوباره
به نالیدن و گریستن پرداخت و گفت :

« من میدانستم که بایستی سهمی هم از این زمینها به او
واگذار می‌کردیم . ما می‌توانستیم مقدار بیشتری زمین اجاره کنیم
و قسمتی را به او بدهیم . اما پسر بزرگم و زن او همه چیز را به
خود اختصاص دادند و از دادن کمترین سهمی به او امتناع ورزیدند .
پسرش میخواست جواب بدهد اما پسرعموی پسر به آرامی به
او گفت :

« پسر جان ، جواب نده! بگذار مادرت دق دلش را سرتو خالی
کند . ماهمه میدانیم که تو چه جور آدمی هستی و برادرت چه جور بود .
او از کار زراعت و بطور کلی از هر کاری بیزار بود .»

پسر سکومت اختیار کرد و پسرعموی جوان بسخن ادامه داد ؛
« ما از نکه‌یان پرسیدیم که چه مبلغ پول برای نجات جوان کافی
است ولی او سر تکان داد و گفت که اگر پسر مرد ثروتمند و متنفذی
گیر افتاده بود بدون شك ممکن بود او را با پول نجات داد اما
هیچکس حاضر نیست برای يك دهقان بیچاره هر قدر هم ما بخواهیم
پول بدهیم ، جان خودش را بخطر بیندازد ، و بنا بر این او حتماً
اعدام خواهد شد .»

مادر بنای زوزه کشیدن گذاشت :

« یعنی او را به این علت می‌کشند که پسر من است و من آدم
فقیری هستم ؟ ما بالاخره هر چه باشد چیزکی داریم و می‌توانیم همین
امشب آنرا بفروشیم . در ده کسانی هستند ...»

اما پسر بزرگ وقتی صحبت از زمینها شد بصدا درآمد و

گفت:

«پس ما باچه زندگی کنیم؟ حالا بزحمت دخلمان بخرجمان
میرسد و اگر بخواهیم با مال الاجاره‌های خانه خراب کن امروز زمین
بیشتری اجاره کنیم حتماً بگدائی خواهیم افتاد. حالا داروندار ما
همین يك وجب زمین است. آری مادر، من آنرا نخواهم فروخت.
زمین بمن تعلق دارد و آنرا برای خود نگاه خواهم داشت.»

زنش همچنان نشسته بود و بسیار آرام بنظر میرسید. از سیمای
موقر و پریده رنگش هیچ احساسی خوانده نمی‌شد. او در تمام آن روز
عصر يك کلمه حرف نزده بود لیکن اکنون جلو آمد و گفت:

«باید بفکر پسری بود که من در شکم دارم.»

مرد نیز با وقار تمام بگفته افزود:

«بلی، منهم فقط بفکر او هستم.»

مادر پیرسکوت را حفظ کرد. خاموش ماند و لحظه‌ای گریست
و از آن پس نیز هر بار که در آن شب صدای کسی بلند شد او جز اشک
ریختن جوابی نداشت که بدهد.

وقتی نخستین روشنایی‌های سپیده تابید. آن شب همه تا سپیده دم
بیدار ماندند. مادر نیروهای شگرفی را که در وجود خود سراغ
داشت گرد آورد و یکدفعه اعلام کرد:

«من خودم خواهم رفت. باردیگر بشهر خواهم رفت و برای
دیدار پسر، اگر بنا باشد برای اعدام بیرونش بیاورند، انتظار
خواهم کشید.»

و همه دست روی بازوی او گذاشتند و به التماس از او خواستند
که بماند، و برادر بزرگ بیدرنگ گفت:

«نه مادر، من خودم می‌روم و بعد از ... چون اگر تو خودت
شاهد آن صحنه باشی خواهی مرد!»

ولی او در جواب گفت:

«باشد، مگر من بمیرم چه می‌شود؟»

مادر صورتش را شست، بچند تار موی خاکستری رنگی که
برای او باقی مانده بود شانه زد و مانند هر بار که بشهر میرفت يك

مادر

نیمتته تمیز پوشید و سپس بسادگی تمام گفت ،
«برو خرپسر عمورا برای من بیاور . شما ، پسرعمو، خرتان
را بمن عاریه میدید؟ نه؟»
مرد که یارای مخالفت نداشت و افسرده و غمگین بود
جواب داد ،
«بلی ، که می‌دهم.»

پسر بزرگ و پسرعمو به سراغ خر رفتند ، پیرزن را روی آن
سوار کردند و خود در دو طرف او برآه افتادند . پسر بزرگ فانوسی
در دست داشت ، چون سپیده هنوز آنقدر ندیده بود که آنها بتوانند
راه خود را ببینند .

مادر احساس ضعف می‌کرد . آرام و شسته در اشک خود ،
بی آنکه بداند چهمی کند راه می‌پیمود و در ضمن چنگ در یال خر
بند کرده بود . سر بزرگ داشت و حتی یکبار هم برای تماشای مشرق
سر بالا نگرفت . نگاهش در گردوغبار پریده رنگ راه که در تاریکی
بزحمت دیده میشد فرو رفته بود . آندو مرد نیز در آن لحظه بحرانی
سکوت اختیار کرده بودند و راه مارپیچی را که بطرف جنوب می‌پیچید
و بدروازه جنوبی شهر منتهی می‌شد طی می‌کردند . دروازه در آن ساعت
از صبح هنوز بسته بود .

جمع کثیری منتظر ایستاده بودند ، چون خبر این اعدام
دستجمعی در دهات پیچیده بود و عده زیادی با بچه‌های خود به
تحریرک حس کنجکاوای به تماشا آمده بودند . همینکه درها را گشودند
مردم بداخل شهر ریختند . مادر سوار بر خر و آن دو مرد پیاده از
پای دیوار شهر به طرف قطعه زمینی که در مرکز یک فضای باز واقع
بود روان شدند . از همان آغاز تابش نخستین انوار سپیده دم جمعیت
انبوهی به میدان هجوم آورده بودند و نزدیک شدن منظره دهشت‌بار
مرگ از هم اکنون همه را بسکوت واداشته بود . بچه‌های کوچک که
دستخوش ترسی بی‌نام و نشان از یک شیء ناشناخته بودند به پدران
و مادران خود آویخته بودند . بچه‌های شیرخواره عری‌زددند لیکن
گریه آنان را بریدند و جمعیت نیز ساکت شد . همه با حرص و ولع

تمام انتظار می کشیدند و در عین حال از این صحنه هولناک که سخت مشتاق تماشای آن بودند هم لذت میبردند و هم نفرت داشتند .
مادر و آن دو مرد در این ازدحام انبوه چندان درنگ نکردند و مادر آهسته گفت :

« برویم جلونرده های زندان و همانجا بمانیم! »
مادر در اندرون دل مستمند خود هنوز به این امید آویخته بود که بمحض دیدن پسرش معجزه ای بوقوع خواهد پیوست و بیشک وسیله ای برای نجات او پیش پایش گذاشته خواهد شد .
یکی از مردان سرخود را بطرف زندان کج کرد و دروازه بزرگ زندان که در دیوار بلندی کار گذاشته شده و برکنگره دیوار خرده شیشه نشانده بودند در جلو ایشان پدیدار گردید . یکنفر نگهبان جلو در زندان دراز بدراز خوابیده بود و در کنار او فانیوسی که شمع درون آن تقریباً به آخر رسیده بود می سوخت . پیه آبشده شمع برنگ سرخ خونی پخش می گردید لیکن نسیم سردی که با سپیده صبح برخاسته بود شمع گدازان را خاموش کرد . هر سه بر آن جاده غبار آلود انتظار کشیدند و دیری نپایید که صدای قدمهای متعددی بر سنگفرش بگوش ایشان رسید . فریادی برخاست که :

« درهارا باز کنید! »

نگهبانان سرعت از جا برخاستند و در طرفین در خروج خیردار و دوشنگ ایستادند . بالاخره دولنگه باز شد .
مادر با نگاهی کاونده در جستجوی دیدار پسرش بود . چندین زندانی گذشتند که همه جوان بودند و دودو دستشان با طناب بهم و بدو نفر جلو بسته بود . در برخورد اول بنظر می آمد که همه مردند لیکن در بین ایشان دختر نیز دیده میشد ، ولی چون موهایشان را مثل پسر هازده بودند و لباس مردانه در برداشتند تشخیص دادند نشان از مردان مشکل بود . فقط از نزدیک ممکن بود آنان را از یگانهای کوچک و از اندام رعنایشان شناخت و گرنه حالت چهره آنان به خشونت و جسارت قیافه مردان بود .

بتدریج که محکومین پیش می آمدند مادر يك يك ایشان را

مادر

بر انداز می کرد تا ناگهان چشمش به پسرش افتاد. آری، جوان با سرافکننده راه می رفت و دستش به دست دختری محکم بسته شده بود.

آنگاه مادر خویشتن را بجلو پرتاب کرد، بهای مرد جوان افتاد، پاهای او را بگل کرد و فریادی بلند کشید، وای پسر! سر برداشت و بسیمای جوان که بی اندازه پریده رنگ بود و لبان بی خونتش برنگ خاک در آمده بود و نگاهی مات و کدر داشت چشم دوخت. وقتی جوان مادرش را دید رنگش بیشتر پرید و اگر دستش بدست دختر جوان بسته نبود حتماً بر زمین می افتاد. دختر طناب را کشید و مانع از افتادن جوان شد. نکذاشت جوان توقف کند و چون چشمش به پیرزن با آن موهای سفید افتاد که به پای جوان افتاده است خنده ای بی پروا و عاری از نشاط سرداد و بانمره ای گوشخراش فریاد زد:

«رفیق، فراموش مکن که تو دیگر نه پدر داری و نه مادر و نه کسی که برای تو عزیز باشد، بجز هدف مشترکی که برای همه ما وجود دارد!»

و جوان را بجلو پیش برد.

یک نفر نگهبان پیش دوید، مادر را از زمین بلند کرد و او را بکنار راه انداخت، و پیرزن بینوا همانجا در گردوغبار افتاده ماند. تا چشم کار میکرد سیل جمعیت بود که بطرف دروازه جنوب پیش میرفت. ناگاه سرودی رعبانگیز در فضا طنین انداخت، همه نغمه خوان به پیشواز مرگ می رفتند.

بالاخره آن دهمرد رسیدند و خواستند پیرزن را از زمین بلند کنند اما اوحاضر نشد برخیزد. بهمان وضع که بر خاک افتاده بود می نالید. آهنگ آن سرود عجیب با ارتعاشی خاص بگوش او میرسید و او بی آنکه چیزی تشخیص بدهد به نالیدن ادامه میداد.

ناله و شیون اوچندان نیابید چون یک نفر نگهبان از سوی دروازه زندان پیش آمد و با خشونت تمام با قنداق تفنگ خود او را بیاد کتک گرفت. نگهبان مینرید!

«بروگمشو، پیرزن جادوگرا»

آندو مرد ترسیدند و مادر را مجبور کردند که از زمین برخیزد. دوباره او را بر خرسوار کردند و آهسته راه خانه خود را پیش گرفتند. لیکن قبل از رسیدن بدروازه جنوب لحظه‌ای نزدیک دیوار ایستادند و منتظر ماندند.

آنقدر منتظر ماندند تا غریبوی عظیم برخاست. آنگاه آندو مرد نگاهی باهم ردوبدل کردند و رو بطرف مادر برگرداندند. مادر پیر کمترین حرکتی از خود بروز نداد و دانستن این نکته غیرممکن بود که آیا او چیزی فهمیده یا شنیده است. همچنانکه بر خرسوار بود سر به زیر داشت و به خاک زیر پای حیوان خیره شده بود. هر سه پس از شنیدن این سروصداها راه خانه خود را در پیش گرفتند. جمعیت با همه وسروصدا متفرق می‌شد. آندو مرد خاموش بودند و پیرزن بنظر نمی‌آمد که چیزی میشوند، اما در اطراف ایشان مردم بصدای بلند می‌گفتند: «همه با مرگی توأم با شادی و شامت مردند. آن دختر جسور را دیدید که تا به آخرین دم سرود می‌خواند؟ باور کنید که وقتی سرش بر خاک غلطید تا یک ثانیه بعد هنوز سرود می‌خواند!»

کسی دیگر می‌گفت: «آن پسر جوان را دیدید که خون سرخ او چطور فواره می‌زد؟ آنقدر دور می‌جست که روی پاهای رئیس نگهبان ریخت و اوفحش داد!»

بعضی‌ها با صورتهای خفه و خون گرفته می‌خندیدند، رنگ بقیه پریده بود، وقتی آندو مرد به‌مراه مادر از دروازه شهر عبور کردند جوانکی با رخساره‌ای برنگ گل‌رس رو بدیوار تکیه داده بود و استقراغ می‌کرد.

لیکن مادر دم نمی‌زد و معلوم نبود آیا چیزها را می‌شنود و می‌بیند. خیر. پسرش مرده بود، بدون شك مرده بود و او این موضوع را بخوبی می‌دانست اکنون دیگر پول برای او مثل همه چیزهای دیگر بیفایده شده بود، حتی سرزنش و ملامت نیز اگر خود را قابل سرزنش احساس کرده بود سودی نداشت. دیگر از دنیا همین را می‌خواست

که بخانه برگردد و آن گور قدیمی را که در آنجا بیابد و برسر آن بنشیند و زار زار بگیرد . فکری تلخ بدلتش خطور کرد . او مثل زنه‌های دیگر که گوری متعلق به کسان خود دارند و برسر آن می‌گیرند قبری متعلق به اموات خود نداشت ، ناچار قانع شده بود به اینکه برای تسکین غمهای دل خود بر سر یک گور ناشناس اشک بریزد . اما این درد نیز بنوبه خود تقلیل یافت و مادر جز این آرزو نکرد که بتواند بگیرد تا کمتر رنج بکشد.

وقتی به جلو در خانه خود رسیدند و مادر از خر به زیر آمد از پسر بزرگش خواهش کرد :

«پسر ، مرا به پشت آبادی ببر ... من باید لحظه‌ای چند گریه کنم .»

زن پسر عمو آنجا بود و حرف مادر را شنید . چشمان خود را به آستین پاک کرد و سر پیر و فراتوش را تکان داد و بلفظ و مهر بانی گفت : «بلی ، بگذارید بیچاره بدبخت گریه کند . این تنها کاری است که برای او خوب است .»

و پسر بزرگ در سکوت و خاموشی مادر را برسر آن گور کهنه برد ، و برای آنکه او را روی زمین بنشانند جای صافی روی چمنها برای او درست کرد ، چند علف تازه کند و زیر او پهن کرد تا جایش را نرم تر کند . مادر نشست ، سرش را بقبیر تکیه داد و با نگاهی مات و محو به پسرش خیره شد و گفت :

«حالا برر و مرا راحت بگذار تا لحظه‌ای گریه کنم!»

و چون پسر مردد مانده بود مادر به اصرار تکرار کرد :

«گفتم ولم کن برر ، اگر گریه نکنم خواهم مرد!»

پسر رفت ولی دلش نمیخواست مادرش را در آنحال تنها بگذارد ، این بود که در وقت رفتن گفت :

«مادر ، من زود بدنبال تو برمی‌گردم!»

مادر که لای علف هانشته بود روشنایی خیره کننده خورشید را بر آنروز بطالت و بی‌ثمیری دم‌بدم رو به افزایش می‌دید . به خورشید که اشعه تند و زریں خود را همچنان بر در و دشت می‌پاشید و

انکار نه انکار که برای ار کس آنروز صبح مرده بود خیره شد. مزرعه‌ها رسیده و از خوشه‌های پر دانه و ساقه‌های زردی که درویشان بتأخیر افتاده بود پوشیده شده بودند و خورشید نیز که زرد رنگ بود بر زمین میریخت. در آن لحظات، مادر منتظر بود که غم بصورت سیل اشک از دیدگانش بریزد و قلب شکسته‌اش تسکینی پیدا کند. تمام دو آن زندگی خود را از مدنظر گذرانید، به عزیزانش که مرده بودند و به شادی بسیار ناچیزی که پس از سالها رنج و بدبختی می‌توانست از عمر خود بخاطر بیاورد، اندیشید و در آن هنگام بود که غم در وجودش چون سیل خروشان طغیان کرد. خویشتن را بی‌خشم و بی‌مقاومت تسلیم کرد و به درد و اندوه میدان داد تا سر تا پای وجودش فرا گیرد، و پیمانه خود را از آن لبریز ساخت. خویشتن را برخاک انداخت و احساس کرد که در غم و اندوهی که بجان خریدارش بود مستغرق شده است؛ سپس رو به سوی آسمان کرد و در آن حالت شبیه به احتضار گفت: «آیا بالاخره کفاره گناه خود را دادم؟ آیا بقدر کافی کفیر ندیدم؟»

و آنگاه سیل اشک از دیدگانش جستن گرفت. سر پیر و فرتوت خود را بروی قبر گذاشت و صورتش را در لای علفهای هرزه فرو برد و بدینسان گریست.

در آن صبح خوش بی‌وقفه گریست. از هر غم کوچک و هر اندوه بزرگ زندگی، از دعوایی که با شوهرش کرده بود، از رفتن شوهرش و از اینکه دختر کورش در بین نبود تا او را از آنحال درد و یأس بیرون آورد و بخانه بازگرداند و از قیافه خشک پسرش که به آن دختر سنگدل دل بسته بود یاد کرد و بر تمام دوران زندگی خود گریست.

در آن دم که او میگریست پسرش دوان دوان از راه رسید. آری، از زمین مزارع که نور خورشید بر آن پاشیده بود میدوید و ضمن دویدن با حرکات دست و بازو اشاراتی می‌کرد و بصدای بلند چیزی می‌گفت که مادر در آن سرگشتگی ناشی از درد و رنج چیزی از آن نمی‌فهمید.

سر بلند کرد تا گوش فرا دهد و شنید که پسرش می گوید :

«مادر ، مادر»

و باز صدای بلندتری شنید که می گفت :

«مادر ، پسر ، توه نو به دنیا آمد!»

در تمام عمرش ندایی به این وضوح و روشنی بگوشش نرسیده بود . بی آنکه خود متوجه باشد اشکهایش بند آمد . از جا برخاست ، افتان و خیزان بطرف پسرش پیش رفت و دادزد :

«کی ! چه وقت ؟»

پسر بخنده گفت :

«همین الان... الساعة ۱ نوزاد پسر است . من تا بحال بچه ای به این درشتی ندیده ام ، و قسم می خورم که گریه اش به بچه های یکی دو ساله میماند .»

مادر دست بروی بازوی پسرش گذاشت و همچنانکه اشک از چشمانش میریخت بخنده افتاد . وی در حالیکه به پسرش تکیه کرده بود به پاهای فرتوت و ناتوان خود نهیب زد و بی آنکه در فکر خود باشد به رفتن شتاب کرد .

هر دو بخانه بازگشتند و به اطاقی که زائوروی تخت خود دراز کشیده بود در آمدند . اطاق پراز زنان ده بود که بشنیدن خیر آمده بودند . پهرز بیووده که اکنون از همه سالخورده تر بود و دیگر گوشش نمی شنید و سنین عمر پشت او را دوتا کرده بود در آنجا حاضر بود . او همینکه چشمش به مادر افتاد قدقد کنان گفت :

«خانم ، شما چهن خوشبختی هستید! من خیال می کردم که بخت و اقبال از شما روگردان شده ولی حالامی بینم که باز رو آورده است . اینهم نوه که می خواستی! اما من برای تسکین آلام خود بجز کالبد فرتوت چه دارم!»

لیکن مادر کلمه بی بر زبان نیاورد و چشمش کسی را ندید . از در که بدرون آمد یگراست بطرف تخت خواب رفت و به پائین نگریست . کودک نوزاد آنجا بود و او بعمرش بچه ای به این خوشگلی و تپل میلی ندیده بود ، پسر بچه ای بود که با دهان باز عر میزد ،

چنانکه پدرش تعریف کرده بود . مادر پیر خم شد و بچه را در بغل گرفت و او را بر سینه خود گرم و نیرومند و لبریز از حیاتی تازه احساس کرد .

از پا تا سر بچه را بر انداز کرد ، بنای خندیدن گذاشت و باز محو تماشای او شد . آخر بانگه بجهتجوی زن پسر عمو گشت . از نیز با یکی دوتن از نوادگانش که به وی آویخته بودند به تماشا آمدند . وقتی مادر پیر سر و صورت بچه را که مشتاق دیدارش بود گشود بچه را بالا گرفت تا نشان بدهد و بی اعتنا بجمعیتی که اطاق رابر کرده بودند و در حالیکه با چشمان آماس کرده از اشک نوریخته می خندید بصدای بلند گفت :

« ببین دختر عمو ، معلوم شد باز گناهم سبکتر از آنست که خود می پنداشتم ... اینهم نوه من ! »